دانلود
کتاب



شرق بهشت

نویسنده : جان اشتاین بک

شرق بهشت

از :

جان اشتاین‌بک

ترجمهٔ

دکتر بهرام مقدادی

شرق بهشت

مؤلف: جان اشتاین‌بك

ترجمهٔ : دکتر بهرام مقدادی

بخش
سوم

فصل بیست و سوم

۱

افراد خانوادهٔ هامیلتون مردمی حساس وعصبی بودند و بعضی از آن‌ها زود از کوره در می‌رفتند. این جور خانواده‌ها در دنیا نادر نیستند.

ساموئل دربین دخترانش اونارا بیشتر از همه دوست داشت. همچنان که کودکی عاشق شیرینی است اونا هم در بچگی تشنه یادگیری بود. اونا و پدرش سر یادگیری با هم تبانی می کردند ـ کتاب‌های سری را کرایه می کردند و می‌خواندند واسرارآن‌ها را درپنهانی برای یکدیگر می گفتند.

ازمیان همه‌ی بچه‌ها اونا درون گراتر بود. کمتر می‌خندید. درجوانی بامردچشم وابرومشکی ازدواج کرد ـ مردی که‌انگشتانش همیشه‌آغشته به مواد شیمیایی ازجمله نیترات نقره بود. اویکی از کسانی بود که درفقر زندگی می کنند ودرنتیجه همواره انسان‌های جستجوگری هستند. به‌عکاسی علاقمند بود وعقیده داشت دنیای خارج را می‌شود به‌کاغذ منتقل کرد ـ البته نه‌فقط به‌صورت‌سیاه و ـ سفید بلکه به رنگ‌هایی که برای چشم انسان قابل رویت باشد.

نامش اندرسن بود واستعدادی دربرقراری ارتباطات نداشت. مثل همه‌ی نکتسین‌ها از تفکر درباره‌ی امور خوشش نمیآمد. روش استقرائی را دوست نداشت. مثل کسی که به قله کوهی رسیده باشد قدم به‌قدم جلو میرفت. به‌علت واهمه‌ای که از خانواده هامیلتون داشت آن‌ها را خوارمی‌انگاشت،چون همه‌ی آن‌ها بلندپرواز بودند ـ وگاهی اوقات‌هم سرشان به‌سختی به سنگ می‌خورد.

سراندرسن هیچ گاه به‌سنگ نخوردچون بلندپروازی‌نداشت. آهسته گام برمی‌داشت، کم کم به‌جلو میرفت، و سرانجام آن چه می‌خواست به دست می‌آورد ـ وآن‌هم فیلم رنگی بود. شاید به این دلیل بااونا ازدواج کرد که اودختر شوخ طبعی نبود؛ درنتیجه‌ازاین راه قوت قلب پیدا می کرد. وچون ازخانواده‌اش می‌ترسید وخجالت می کشید، اورا به‌شمال در نزدیکی‌های اورگان برد. این محل‌سر ـ سبز وپرت بود. باشیشه‌ها وکاغذ عکاسی زندگی ساده‌ای برای خود

فراهم کرده بود.

اونا نامه‌های سرد و بی‌مزه‌ای برای خانواده‌اش می‌نوشت. می‌نوشت که حالش خوب است وامیدوار است حال خانواده‌اش هم خوب باشد. شوهرش هم‌دارد به کشفیاتش نزدیك می‌شود.

بعد مرد وجنازه‌اش را به‌شهرش فرستادند.

من‌هیچ‌گاه اونارا نمی‌شناختم. قبل ازاین که یادم بیاید مرده بود ولی سال‌ها بعد جورج هامیلتون در حالی که اشك درچشمانش حلقه‌زده بود وصدایش گرفته بود چیزهایی درباره‌اش به‌من گفت.

گفت. «اونامثه مالی دختر خوشگلی نبود ولی دست وپاهای قشنگی داشت. مچ پاهاش مثه علف باریك بود و مثه علف حرکت می‌کرد. انگشتاش‌باریك وناخناش کوچیك وشبیه بادوم‌بود. پوستش هم خیلی قشنگ، شفاف وبراق بود.

«مثه همه‌مون خنده‌رو و بازیگوش نبود. باهمه فرق داشت. بیشتر گوش میداد. ووقتی کتابی می‌خوند صورتش شبیه صورت کسی می‌شد که‌داره به موسیقی گوش میده.ووقتی ما ازش سوالی‌می کردیم اگه جوابی داشت میداد ـ ولی مثه ما بـا گفتن (ممکنه) و (امکان داره) بـه حرفاش شاخ و بـرگ نمی‌داد. مـا همیشه مزخرف زیاد می‌گفتیم. اونا دختر پاك وساده‌ای بود.»

بعد جورج افزود. «اونارو به‌خونه‌آوردن. ناخناش شکسته‌بود وانگشتاش ترك برداشته بودن وپاهای قشنگش ـ» مدتی نتوانست به

سخنانش ادامه دهد و بعد در حالی که به سختی خودش را کنترل می کرد گفت، «ریگ وخار پاهاشو زخم کرده بودن. مدتی بود که باپاهای قشنگش پابرهنه‌راه رفته بود. وپوستش خشك وپلاسیده شده بود.

«مافکر کردیم اتفاقی‌افتاده. بااین همه مواد شیمیایی که‌دورو ورش بود می‌بایست اتفاقی افتاده باشه.»

ولی ساموئل با خود می‌اندیشید که هیچ حادثه‌ای درکار نبوده بلکه رنج واندوه‌کارش را ساخته است.

مرگ اونا مانند زلزله‌ی خفیفی ساموئل را تکان داد. چیزی نگفت، فقط روی صندلی‌نشست‌وخودش رانکان داد واحساس‌می کرد دراثر غفلتش این اتفاق افتاده است.

وحالا دیگر آن توانایی سابق را نداشت که به جنگ زمانه برود بلکه کم کم‌آثار پیری درچهره‌اش نمودار شد. پوست صورتش چین خورد وچشمانش فروغ سابق را ازدست داد و شانه‌هایش کمی خمیده شد. لیزا باپذیرفتن حادثه توانست مصیبت را تحمل کند؛ او کسی نبود که به‌این دنیا اعتماد داشته باشد. ولی ساموئل که ظاهراً می‌خندید وباخنده‌هایش غم روزگار را پنهان می کرد، بامرگ‌اونا کمرش شکست ویك‌مرتبه پیرشد.

بچه‌های دیگرش همه‌کارو کاسبی داشتند. جورج در شرکت بیمه بود. ویل روزبروز پولدارتر می‌شد. جوبه شرق امریکا رفته

بودوداشت‌در کارتبلیغات که آن‌روزهاهنوز مرسوم نبود برای خودش راهی بـاز می کرد . اگر هم جـو نقصی داشت در این رشته جدید نقص‌هایش به کمکش آمدند وحتی مفیدهم واقع شدند. دریافت که می‌تواند ازخیال‌بافی‌هایش درکار تبلیغات استفاده کند. وهمین‌طوردهم شد چون جو در رشته جدیدی معروف شده بود .

جز دسی، همه‌ی دخترها شوهر کردند ، و او هم خیاط‌خانه‌ی پررونقی درشهر سالیناس داشت. فقط تام هنوز بی کار بود.

ساموئل به‌آدام‌تراسك گفته بود که تام می‌خواهد شهرت پیدا کند. وپدر مـی‌توانست این کشش را در فرزند خود ببیند ومشاهده کند اوچگونه پیش میرود وعقب‌نشینی می کند ، چون همین حالت درخودش هم وجود داشت.

تام نه ملایمت پدرش را داشت و نه قیافه خوش‌ترکیبش را . ولی وقتی شخص نزدیکش میرفت می‌توانست قدرت و خون گرمـی ودرستی را دراو ببیند. وزیر پوشش این صفات حالت گـوشه گیری اورا می‌شد کشف کرد. می‌توانست مثل پدرش شاد وخندان باشد ولی نـاگهان در وسط شادی مثل ویلونی که سیمش را بریده باشند از خوشی باز می‌ایستاد ومی‌شد دید چگونه درتاریکی ابهام درونی‌خود فرو میرود.

گندم گون وپوست‌صورتش دراثر آفتابزدگی به رنگ قرمز تند درآمده بود؛ انگار ازنژاد اسکاندیناوی یاآلمانی بود. موی‌سر

وریش وسبیلش هم به رنگ قرمز تند بود وچشمان آبی‌اش می‌درخشید. پرقدرت وچهارشانه ولی دارای پاهای لاغر بود. می‌توانست باهر کسی پیاده‌روی واسب‌سواری کند وبدود ولی هیچ گاه با کسی مسابقه نمی‌داد. ویل و جورج که قمارباز بودند اغلب مـی کوشیدند بـرادرشان را وسوسه کنند تا سود وزیان این کار را بچشد.

تام می گفت. «من چندبار این کارو کردم ولی خوشم نیومد. اصلانمی‌دونم چرا مردم سراین کارباهم رقابت می کنن. وقتی‌می‌برم احساس پیروزی بهـم دست نمیده و وقتی‌ام می‌بازم نـاراحت نمیشم. موقعی که آدم این‌چنین احساسایی نداشته‌باشه قمار کردن بی‌فایده‌ست. آدم از این راه پول در نمیآره، این که مسلمه، و این کار نه باعث تولد میشه ونه‌مـرگ، نه‌شادی ونه‌غم ـ پس کار بیهوده‌ایه. اگـه از کردن این کار احساسی ـ چه خوب یـا چه بد بهم دست میداد این کارو می کردم.»

ویل از این حرفها چیزی سردر نمی‌آورد. تمام زندگی‌اش صرف رقابت شده بودوازراه قمار روزگار می گذراند. او تام‌رادوست داشت ومی کوشید چیزهایی که به نظرش خوب می‌رسید به برادرش بدهد. تام را درکارهای تجارت شرکت‌میداد ومی کوشید لذت‌خرید وفروش را دراو ایجاد کند، وبـه اوباد بدهد چگونه سردیگران را کلاه بگذارد وبه‌آن‌ها دروغ بگوید وزرنگی کند.

تام‌همیشه باحالت گیجی به‌مزرعه برمی گشت‌واین‌احساس‌راداشت

که چیزی ازاوضاع‌سر درنیآورده است. احساس می کرد دراین‌نوع کارهای رقابت‌آمیز باید شرکت کند ولذت ببرد ولی کسی نبود که خودش راگول بزند.

ساموئل‌می گفت تام همیشه زیاده‌روی می کند، چه‌درمورد غذا وچه درمورد زن. و ساموئل عاقل بود ولی به‌نظر من فقط یك جنبه از شخصیت تام‌را می‌شناخت . شاید بچه‌ها تام را بهتر می‌شناختند . آن‌چه درمورد او گفته‌ام از ذهنم بازگو شده و قدری هم باحدس و گمان آمیخته شده است . چه کسی می‌داند هرچه من گفته‌ام درست باشد؟

مادر سالیناس زندگی‌می کردیم و وقتی‌تام وارد می‌شدخبردار می‌شدیم ـ به‌نظرم او همیشه شب‌هامی‌آمد ـ برای این که زیربالش من وماری همیشه بسته‌های آدامس پیدا می‌شد. درآن روزهاآدامس مثل پول ارزش داشت. ماهها نمی‌آمد، ولی هرروز صبح به‌محض‌این که بیدار می‌شدیم زیر بالش‌های‌مان را وارسی‌می کردیم . من‌هنوز هم این‌کار را می کنم و حالا سال‌هاست کـه زیر بالشم آدامس پیدا نمی‌شود.

خواهرم ماری از دختر بودن خوشش نمی‌آمد و بدبختی‌اش این بود که نمی‌توانست به‌آن عـادت کند. او هم ورزشکار بود ، هم انواع بازی‌هارا می‌دانست ودختر بودن مانع این‌کارها می‌شد. البته مدت‌ها قبل از این که بـه‌دختر بودن خود واقف شود در این کارها

شرکت می کرد.

اگر تصور کنیم که در یك جای بدنمان ، مثلا در زیر بغل، دگمه‌ای بود که اگر آن‌را فشار می‌دادیم پرواز می کردیم، ماری‌هم به همین گونه هروقت دلش می‌خواست به طور سحرآمیزی تبدیل به‌پسر کوچك سرسختی می‌شد. اگر شب به‌همان وضع سحرآمیز ، با زانوهای خم‌شده، سر در زاویه خاص، انگشت‌ها در لای همدیگر فرورفته می‌خوابید، صبح تبدیل به‌پسری‌می‌شد. هرشب سعی‌می کرد که به‌همان وضعیت بخوابد ولی همیشه میسر نبود. گاهی اوقات هم من به‌او کمك می کردم که انگشتانش را لای یکدیگر بگذارد.

کم کم داشت مأیوس می‌شد تااین که یك‌روز صبح زیربالشش آدامس پیدا کرد. هر کدام ازماکاغذ آدامس‌را باز کردیم وموقرانه شروع به‌جویدن آن کردیم؛ آدامس نعنایی بود ، و فکر نمی کنم تاکنون چیزی به‌آن خوشمزه گی درست شده‌باشد.

ماری داشت جوراب بلند سیاه راه راهش را می‌پوشید که‌نفس راحتی کشید و گفت، «البته.»

من پرسیدم. «البته که‌چی؟»

او گفت. «دایی تام،» و با صدای بلند به‌جویدن آدامس ادامه داد.

من پرسیدم. «دایی تام که چی؟»

«اون می‌دونه آدم چطوری می‌تونه پسر بشه.»

برای او همه‌چیز همان‌طور ساده بود. نمی‌دانم چرا خودم‌قبلا به‌فکرش نیفتاده بودم.

مادر در آشپزخانه بـه‌کار دختر کوچك دانمارکی که تازه خدمتکار ما شده بـود نظارت می کرد. مـا چندیـن کلفت داشتیم. خانواده‌های تـازه وارد کشاورز دانـمارکی دختران خودرا بـرای خدمتکاری پیش خانواده‌های امریکایی مـی‌فرستادند تا نه تنها زبان انگلیسی بلکه آشپزی‌وطرز چیدن میز وآدابدانی وسایر کارهای ظریفی که در خانواده‌هـای طبقه بالای شهر سالیناس مرسوم بود را هم‌یاد بگیرند. این دخترها بعدازدوسه سال کار کردن باحقوق‌دوازده دلار در مـاه همسران برازنده‌ای برای پسرهای امریکایی می‌شدند. آن‌ها نه‌تنها آداب امریکایی را یادگرفته بودند بلکه می‌توانستنددر مزرعه مثل اسب کار کنند. امروزه برخی ازاشرافی‌ترین خانواده‌های سالیناس ازفرزندان این‌ها هستند.

ماتیلدموبور در آشپزخانه بود ومادر هم مثل مرغی که غدغد می کند دائم به‌او دستور میداد.

ما ناگهان وارد شدیم. «اون بیدارشده؟»

مادر گفت. «ساکت باشین! دیشب دیر اومد. بذارین بخوابه.»

ولی از روشویی اتـاق خـواب عقبی صدای آب میآمد، و ما می‌دانستیم که اوبیدار شده‌است. مثل گربه پشت‌در اتاقش قوز کردیم ومنتظر بودیم تابیرون بیآید.

اول کمی ازهم خجالت می کشیدیم. فکر می کنم دایی تام هم مثل خودمان خجالتی بود. من فکر می کردم اوهرآن ازاتاقبیرون میآید ومارا بههوا بلند می کند ، ولـی در عوض رفتارش باما خیلی رسمی بود.

«دایی تام، ازآدامست متشکریم.»

«خوشحالم که خوشتون اومد.»

«فکر می کنین حـالا کـه شما اومدین امشب خوراك صدف بخوریم؟»

«آره، سعی می کنیم، البتهاگه مادرتون اجازه بده.»

ما بهاتاق نشیمن رفتیم ودر آنجـا نشستیم . صدای مـادر از آشپزخانه میآمد، « بچهها، اورو راحت بذارین.»

او بلندبلند گفت . «اولی[1]، اوناباهام کاری ندارن.»

مادر اتاق نشیمن بهشکل مثلثی نشستیم. صورت تام خیلی تیره وچشمانش خیلی آبی بود . ما لباسهای خوب پوشیده بودیم ولی او هیچوقت لباس خوب نمیپوشید. ازاین جهت بـا پدرش فرق داشت . سبیل قرمزش هیچوقت مرتب نبود وموهایشرانه نکرده ودستهایش دراثر کار کردن زمخت شده بود.

ماری گفت، «دایی تام، چطور آدم پسر میشه؟»

«چطور؟ چرا، ماری، تو که مثه پسراهستی.»

1- Ollie

«نه، منظورم این نیس. می‌خوام بدونم چطوری می‌تونم واقعاً پسر بشم؟»

تام اندیشمندانه به‌او نگاه کرد و گفت. «تو؟»

ماری شروع به‌حرف زدن کرد. «دایی تام، من نمی‌خوام‌دختر باشم. من می‌خوام پسر باشم. به‌دختر همش عروسك بازی می کنه . من نمی‌خوام دختر باشم. نمی‌خوام.» واشك درچشمانش حلقه زد.

تام به‌دست‌هایش نگاه کرد و باناخن شکسته‌اش کمی‌پینه کند. به‌نظرم می‌خواست چیز قشنگی بگوید . دوست داشت مثل پدرش حرف‌های شیرین وقشنگ و هیجان‌انگیز بزند. «نمی‌خوام تو پسر بشی.»

«چرا نه؟»

«نمی‌خوام دختر باشی.»

درذهن ماری بت شکسته شد. «منظورتون اینه که از دخترا خوشتون میآد؟»

«آره، ماری، من ازدخترا خیلی خوشم میآد.»

ماری نگاه تنفرآمیزی کرد . اگر گفته‌ی تام صحت داشت ، پس تام‌احمق بود. ماری بالحنی که‌حاکی‌ازاین‌بود دیگر نمی‌خواهد ازاین حرف‌ها بشنود گفت. «بسیار خب، ولی می‌خوام بدونم‌چطوری می‌تونم پسر بشم؟»

حواس تام جمع بود. می‌دانست که ارزشش درنظر ماری پایین

آمده است واو می‌خواست ماری‌دوستش بدارد وتحسینش کند.ضمناً در درون تام حقیقتی وجـود داشت که به‌دروغ‌پـردازی‌ها بال و پر نمی‌داد. به‌موهای ماری نگاه کرد. موهایش آن قدر روشن بود که به‌سفیدی میزد. ماری موهایش را محکم بافته‌بود که تولید مزاحمت نکند، وچون هنگام بازی با تیله‌ها دستش‌را با مویش پاك می کرد ، انتهای گیس بافته شده‌اش کثیف بود. تام بـه‌چشمان سرد و خصومت آمیزش نگاه کرد.

«فکر نمی کنم تو واقعاً دلت بخواد عوض بشی.»

«چرا، دلم می‌خواد عوض بشم.»

تام اشتباه می کرد ـ ماری واقعاً می‌خواست عوض شود.

تام گفت، «خب،این کار غیرممکنه. ویه‌روزی خوشحال میشی که غیرممکن بوده.»

ماری گفت . « خوشحال نمیشم.» بعد رو به‌من کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت. «اون که نمی‌دونه!»

تام خودرا عقب کشید ومن‌ازتوهینی که به‌او شده بودلرزیدم. ماری خشن‌تر و پرروتر از سایر بچه‌ها بود. بـرای همین همیشه در تیله‌بازی برنده‌می‌شد.

تام با ناراحتی گفت. «اگـه مادرت میگه اشکالی نداره امشب خوراك صدف می‌خوریم.»

ماری گفت.«من‌ازاین‌غذا خوشم‌نمیآد.» بعدبه‌اتاق‌خوابمان‌رفت

ودر را محکم به‌هم زد.

تام نگاه تأسف‌باری کرد و گفت. «دختر خوبیه.»

حالامادوتاتنها شده بودیم‌ومن احساس‌می کردم که بایدجبران ناراحتی‌هایی را که ماری ایجاد کرده‌بود بکنم. گفتم.«من ازخوراك صدف خوشم میآد.»

«می‌دونم. ماری هم خوشش میآد.»

« دایی تام، هیچ راهی وجود نداره که اون‌پسر بشه؟»

تام باحالت اندوهنا کی جواب داد. «نه، فکر نمی کنم . اگه راهی وجود داشت بهش می گفتم.»

«اون‌یکی ازبهترین تیله‌اندازهای محله‌مونه.»

تام آهی کشید و دوباره به‌دست‌هایش نگاه کرد . من شکست را در سیمایش می‌دیدم وسخت برایش متأسف بودم. بعد رفتم و چوب پنبه‌ای که تویش‌را خـالی کرده بـودم و دورش‌را سنجاق زده بـودم آوردم و گفتم. «دایی تام، می‌خوای این قفس مگسو بهت بدم؟»

او واقعاً آقا بود. گفت. «می‌خوای اونو بدی به‌من؟»

«آره. می‌دونی چه جوری کار می کنه. یه‌سنجاقو می کشی تا مگس وارد بشه، بعد که وارد شد اون‌تو می‌شینه و وزوز می کنه.»

«خیلی ازاین خوشم میآد. جان، متشکرم که اینو بهم‌دادی.»

تمام روز باچاقوی تیز و کوچك‌جیبی‌اش باتکه‌چوبی وررفت، ووقتی‌ازمدرسه‌بر گشته‌بودیم‌روی‌چوب‌صورت کوچکی‌را باچاقو کنده

بود. چشم‌ها و گوش‌ها و لب‌های این صورتك حرکت می‌کردند و چوب‌های کوچکی آن‌هارادرداخل سرتو خالی به‌هم وصل‌می کردند. در زیر کردن سوراخی قرار داشت که به‌وسیله چوب پنبه آن‌را پر کرده بود. واین خیلی جالب بود. یك‌مگس می گرفتیم واز سوراخ داخل می کردیم وباچوب پنبه درآن‌را محکم می کردیم. وناگهان سرآدمك مثل سریك‌انسان زنده می‌شد.همان‌طور که‌مگس دیوانه‌وار روی چوب‌ها راه میرفت چشم‌ها به‌حرکت درمیآمدند ولب‌ها سخن می گفتند و گوش‌ها تکان می‌خوردند. حتی ماری هم کمی‌اورابخشید، ولی تاموقعی که دختر بودنش را پذیرفت به‌او اطمینانی نداشت وآن موقع هم خیلی دیرشده بود . او آن آدمك را فقط به‌من نداد بلکه به‌هر دوتای‌مان داد. هنوز هم آن آدمك را داریم و هنوز هم کار می کند.

گاهی‌اوقات با تام به ماهی گیری میرفتم. قبل ازطلوع آفتاب بادرشکه به فرمون‌پیك‌می‌رفتیم ووقتی که نزدیك کوهها می‌رسیدیم ستاره‌ها دیگر در آسمان نبودند وخورشید کاملا دمیده بود . یادم میآید هنگام سواری گوش و گونه‌ام را به کت تام می‌چسباندم.ویادم میآید که دستش را روی شانه‌ام می گذاشت و گاهگاهی بازویم را نوازش میداد. بالاخره زیریك درخت بلوط توقف می کردیم ومالبند اسب رابازمی کردیم، ومی گذاشتیم کنار نهرآب بخورد وبعدافسارش رابه پشت درشکه می‌بستیم .

به‌خاطر نمی‌آورم که تام حرفی زده باشد. حالا که درباره‌اش فکر می کنم، صدایش یاواژه‌هایی که به کار می‌برد به‌نظرم‌نمی‌رسد. پدر بزرگم هم یادم میآید، ولی وقتی‌درباره‌ی تام فکر می کنم‌چیزی جز سکوت درخاطره‌ام نقش نمی‌بندد. شاید اواصلا حرف نمیزد. تام طناب قرقره و خلاصه وسایل ماهی گیری جالبی داشت ولی برایش مهم نبود که ماهی بگیرد یا نه . نیازی نداشت که برحیوانات پیروز شود.

سرخس‌هایی را که زیرآبشارهای کوچك می‌روئیدند به یاد میآورم. وقتی قطرات کوچك آب به آن‌ها می‌خورد به حرکت در میآمدند. بوی تپه‌ها، آزالیاهـای وحشی و راسویی کـه درفاصله‌ی دور بود وبوی خوش باقلای مصری وعرق اسب به‌یادم می‌آید.پرواز لاشخورها درآسمان ونگاه تام که به‌آن‌هـا دوخته شده بود به‌یـادم می‌آید ولی نمی‌توانم به‌خاطر بیآورم اوچیزی درباره‌شان گفته‌باشد. یادم می‌آید چگونه طعمه رانگاه می‌داشتم تا تام طناب را دور قلاب گره بزند. بوی سرخس‌های له شده درسبد ماهی گیری وبوی‌خوش ماهی قزل‌آلا که درکناره سرسبز رودخانه افتاده بود را بـه خاطر میآورم. وسرانجام یادم می‌آید که به درشکه برمی گشتیم ودر کیسه چرمی جومی‌ریختیم وآن‌را به سر اسب می‌بستیم وطناب‌آن راپشت‌گوش‌هایش قلاب می کردیم. ویادم نمی‌آید که او حرفی زده باشد ؛ فقط در خاطره‌ام صورت گندم‌گون وسیمای‌ساکتش نقش بسته است.

تام می‌دانست که زیاد خوش قیافه نیست . پدرش خوش‌قیافه و باهوش، ومادرش کوتاه‌قد وازخودراضی بود. هریك از برادرها و خواهرانش یاخوش قیافه یا باهوش ویا پولدار بودند. تام همه‌شان را باتمام وجودش دوست داشت. به کوهنوردی علاقه داشت و جوانی شجاع بود، اگرچه گاهی‌اوقات بزدلی مانع شجاعتش می‌شد.

ساموئل می گفت تام بابزرگی‌وعظمت دست‌وپنجه نرم‌می کند ودارد تصمیم می گیرد که‌آیا می‌تواند مسئولیت بزرگ بودن‌راتحمل کند یانه. ساموئل پسرش را خوب می‌شناخت ومی‌دانست استعداد خشونت دراو وجود دارد و ازاین بیمناك بود ، چون ساموئل خودش مردآرامی بود وهیچ گاه از مرز خود پافراتر نمی گذاشت ـ حتی وقتی بامشت به سرودوی آدام‌تراسك می کوفت دراو خشونتی وجود نداشت. وساموئل کتاب‌هایی را که به خانه می‌آوردند ـ وبعضی از آن‌ها مخفیانه‌آورده می‌شد ـ می‌خواند وچنان سرمست‌افکاروعقاید نویسندگان‌آن کتاب‌ها می‌شد که گویی درآسمان‌ها پرواز می کند. ولی وقتی تام کتاب را می‌خواند به‌افکار نویسندگانشان نقب میزد و با خواندن‌آن‌ها شخصیتش دگرگون می‌شد.

خشونت و کم‌رویی از ویژگی‌های تام بود. ازطرفی به زن نیاز داشت واز طرف دیگر فکر نمی کرد که شایسته یك زن باشد. مدت زیادی درعزوبت زندگی می کرد، وبعد سوار قطار می‌شد و به سانفرانسیسکو میرفت و عیاشی می کرد و سپس آهسته به مزرعه

برمی گشت واحساس‌می کرد ضعیف وارضاء نشده ونالایق است‌وباکار کردن خود را تنبیه‌می کرد وزمین‌بی‌فایده را شخم میزدومی کاشت، آن‌قـدر چوب محکـم بلوط را مـی‌برید تا پشتش درد می گرفت و بازوانش خسته می‌شد.

تام چیزهایی ازپدرش به ارث برده بود . مثلا مخفیانه بـرای خودش شعر می گفت و در آن روزگاران لازم بود که شعر مخفیانه گفته شود. شاعران ارزشی نداشتند ودر غرب امریکا با نظر تحقیر به‌آن‌ها نگریسته می‌شد. شعر نشانه ضعف، تبهگنی وفساد بود. اگر کسی آن‌را می‌خواند برایش سوت می کشیدند . کسی هم که شعر می گفت مطرودجامعه می‌شد.شعر گفتن گناه بود.هیچ کس نمی‌دانست آیا شعر تام خوب است یا نیست، چون اوشعرهایش را فقط به یك نفر نشان میداد ، وقبل ازمرگ همه‌شان را سوزانـد . ازخاکستر شعرهایش دربخاری می‌شد گفت خیلی شعر گفته است.

تام ازتمام افراد خانواده دسی را بیش ازهر کس دیگردوست داشت. اودختر سرزنده‌ای بود. برای هرچیز کوچکی می‌خندید.

مغازه‌اش درسالیناس تك‌بود. درآن‌جازن‌ها حکمرانی می کردند، و بنابراین تمام مقررات ، و ترس‌هایی که باعث به‌وجود آمدن آن مقررات بودند شکسته می‌شد. درآن مغازه به روی مردان بسته‌بود. خلوت گاهی بود کـه زن‌ها می‌توانستند به‌آن پناه بیاورند ـ و تمام خصلت‌های‌خودرادرآن‌جابروز دهند ولاابالی، ازخودراضی،راستگو،

مرموز وخلاصه هرطـور دلشان می‌خواست باشند. کرست‌هایی که درمغازه‌اش فروخته می‌شد خریداران زیادی داشت و زن‌هایی که از آن استفاده می کـردند خـوش‌پوش‌ترین زنان آن روزگار بودند. مشتریانش درمغازه سروصدای‌زیادی به‌راه می‌انداختند، می‌خندیدند وصدای‌قهقهه‌شان بلند می‌شد.

مردان از پشت دربسته صدای قهقهه‌شان را می‌شنیدند وتعجب می کردند وبا خود می گفتند این زن‌ها چقدر ازعالم بی‌خبرند که تاحدی‌هم درست بود.

می‌توانم دسی‌را مجسم کنم، عینك طلایی‌اش مرتباً روی‌دماغش سرمی‌خورد، اشك شعف ازچشمانش سرازیر بودواز شدت خنده تمام عضلاتش کشیده می‌شد. موهایش به‌پیشانی‌اش مـی‌ریخت و روی عینك وچشمانش را می گرفت، آن گاه‌عینکش از روی دمـاغ مرطوبش سر می‌خورد وآویزان می‌شد.

مشتری ازماههاپیش بایدبه اوسفارش‌لباس میداد، وبیست باربه مغازماش‌سرمیزدتاپارچه‌وطرح آن‌انتخاب‌بشود. تاکنون‌آدم‌خوش‌مشربی مثل‌دسی به‌شهر سالیناس نیآمده بود. مردها بااجتماعات، کلوب‌ها و وفاحشه‌خانه‌ها خودشان را سرگرم می کردند؛ ولی زن‌ها سرگرمی نداشتند مگراین که‌به کلیسا بروند وبه وعظ کشیش گوش بدهند، تا این که دسی به‌شهر آمد.

بعد دسی عاشق شد. من‌جزئیات رابطه عاشقانه‌اش رانمی‌دانم-

نمی‌دانم آن‌مرد که بود وچه عواملی درکار بود، شاید اختلاف مذهبی ویا داشتن همسر، بیماری ویا خودخواهی موانعی ایجاد کرده بود. به‌نظرم مادرم می‌دانست، ولی‌این یکی از اسرار خانوادگی بود که هیچ کس آن‌را پیش نمی کشید. واگر سایر مردم در شهر سالیناس می‌دانستند، چیزی‌نمی گفتندچون آن‌راجزواسرار شهر می‌شمردند. آن‌چه به‌یادم می‌آید این است که ماجرا غم‌انگیز ووحشتناك بود. بعدازیك سال دیگر کسی روی خوش دسی را ندید وخنده از لبانش رخت بربست.

تام مانند شیری که درد می کشید دیوانه‌وار روی تپه‌ها اسب می‌راند. نیمه‌شب اسبش را زین‌می کرد وبه‌سالیناس میرفت، ومنتظر قطار صبح نمی‌ماند. سامسوئل به دنبالش میرفت و از کینگ‌سیتی تلگرامی برایش به‌سالیناس می‌فرستاد.

وصبح که تام باصورت سیاه اسب خسته‌اش را مهمیز زنان به خیابان جان درشهر سالیناس می‌رساند، کلانتر در انتظارش ایستاده بود. تام را پیاده می کرد واورا به داخل سلولی می‌برد وآن قدر به اوقهوه و کنیاك میداد تا ساموئل بیاید.

ساموئل به‌تام نصیحت نمی کرد. اورا به خانه می‌بردوجریان را به رختش نمی کشید. وسکوت همه‌جای خانه‌ی هامیلتون را فرا می گرفت.

۲

درمراسم شکرگزاری سال ۱۹۱۱ افراد خانواده درمزرعه جمع شدند. همه‌ی بچه‌ها، جز جو که در نیویورك بود، ولیزی که برای خود خانواده تشکیل داده بود، واودا که مرده بود، حضور داشتند. مقدار زیادی هدیه وغذا باخودآورده بودند. جز دسی و تام همه ازدواج کرده‌بودند. خانه‌ی‌هامیلتون ازسروصدای بچه‌های‌شان پرشده بود. هیچ‌وقت این‌همه‌سروصدا درآن خانه سابقه نداشت. بچه‌ها باهم دعوا می کردند، فریادمی کشیدند و گریه می کردند. مردها مرتباً به آهنگری ساموئل می‌رفتند ووقتی برمی گشتند سبیل‌های‌شان راپاك می کردند تا کسی متوجه نشود آن‌جا چه خورده‌اند.

صورت گردو کوچك‌لیزا قرمزتروقرمزترمی شد. مرتباًدستورمیداد

وبه کار خانه رسیدگی می کرد . اجاق آشپزخانه دائماً روشن بود. تختخوابها پرازمهمان بود، وروی زمین برای بچه‌ها رختخواب پهن کرده بودند .

ساموئل مثل همیشه شوخ طبعی می کرد . مرتباً مسخره گی می کرد ودیگران‌را به‌خنده می‌انداخت. باآوازخواندن‌وخاطره گفتن وحرف‌زدن مهمانان راسرگرم می کرد ولی ناگهان احساس‌خستگی کرد. خستگی سراپای وجودش را فراگرفت و بـه رختخواب رفت وبه‌لیزا پیوست. لیزا ازدوساعت قبل‌آن‌جا دراز کشیده بود . از این که می‌خواست به‌این‌زودی بخوابد درتعجب بود.

وقتی پدر ومادر رفتند ، ویل ویسکی را ازآهنگری آورد و افراد خانواده درآشپزخانه جمع شدند وویسکی درگیلاس‌های ته‌گرد مخصوص ژله دست به‌دست شد. مادرها به اتاق خواب‌ها رفتند تـا مطمئن شوند لحاف از روی بچه‌های‌شان کنار نرفته است و بعد مجدداً بر گشتند. همه‌شان آهسته صحبت می کردند تابچه‌ها واشخاص مسن ازخواب بیدارنشوند. تام ودسی، جورج و مامی خوشگلش، که قبلااسمش دمپسی بود،مالی وویلیام جی‌مارتین، آلیووارنست‌اشتاین‌بك ، ویل و دیلایش همه آن‌جا بودند.

هرده‌نفرشان می‌خواستند یك چیز بگویند، وآن این بود که ساموئل پیر شده است. این کشف‌آن‌قدر شگفت‌انگیز بود که انگار یك‌مرتبه باروحی‌روبرو شده‌اند. نمی‌توانستند باور کنند چنین‌چیزی

اتفاق بیفتد. ویسکی را خوردند ودر گوشی شروع به غیبت کردند.

شونه‌هاش ـ دیدی شونه‌هاش چطور پایین افتاده؟ اصلا دل و دماغ نداره.

پاهاشو می کشه، ولی مهم‌چشماشه. ازچشماش میشه فهمید که پیرشده.

قبلا آخرازهمه به رختخواب میرفت.

دیدی چطوری‌وسط داستان‌یه‌مرتبه یادش رفت چی‌داره میگه؟

ازپوستش فهمیدم. چروك خورده، و رگای پشت دستاش زده بیرون.

پای راستشو می کشه.

آره، واسه‌اینه که ازاسب افتاده داون پاش شکسته.

آره، می‌دونم، ولی قبلا اون پاشو نمی کشید.

آن‌ها ازروی ناراحتی این‌حرف‌ها رامیزدند. باخودمی گفتند، چنین‌چیزی نمی‌تواند اتفاق‌افتاده باشد. پدر پیر نشده. اوهنوزجوان است ـ همیشه جوان است.

ممکن است به میانسالی برسد، ولی ای‌خدای بزرگ! او نمی‌تواند پیر باشد وبرف پیری؟ خدایا، هرگز!

طبیعی بود که فکرشان در اطراف این موضوع دور میزد،ولی آن‌ها چیزی نمی گفتند. در دلشان می گفتند، دنیا بدون ساموئل وجود خارجی ندارد.

چطور بدون مشورت بااومی‌توانستیم‌کاری را انجام دهیم؟

بهار، یاعید میلاد مسیح، یا باران بدون اوچگونه می‌شد؟ ما نمی‌توانستیم بدون اوعید بگیریم.

افکارشان را ازچنین موضوعاتی منحرف می کردند ودنبال کسی می گشتند که اذیتش کنند ـ چون خودشان اذیت شده بودند. ناچار همه‌شان متوجه تام شدند.

تواین جا بودی. همش این‌جا بودی!

این اتفاق چطور افتاد ؟ کی‌افتاد؟

کی این‌کاروباهاش کرد؟

تزبادیوونگی‌هات این کارو کردی؟

تام می‌توانست همه‌ی این حرف‌ها را تحمل کند ، چون عادت کرده بود. باصدای گرفته‌ای گفت. «علتش‌اونا بود. اون نمی‌تونست اونارو فراموش کنه. بهم گفت چطوریه مرد،یه‌مرد واقعی، نبایدبذاره غم اونو داغون کنه.بارهاوبارها بهم گفت که زمان همه‌ی مسائلوحل می کنه. این‌قدراین‌حرفارو بهم‌زد که فهمیدم داره واقعاً داغون‌میشه.»

«چرا بهمون‌نگفتی؟ شایدکاری می کردیم.»

تام باخشونت توأم‌بافروتنی گفت. «تف به‌این روزگار! چی‌باید می گفتم ؟ باید می گفتم که اون داره ازغصه می‌میره؟ که غصه به‌مغز استخونش رسیده؟ چی‌باید می گفتم؟ شما که این‌جا نبودین. من‌شاهد مرگ تدریجی‌اش بودم ـ تف.» تام ازاتاق خارج شد و صدای پایش

را می‌شد روی سنگفرش هاشنید.

آن‌ها شرمنده شدند. ویل مارتین گفت. «من میرم و اونو برمی گردونم.»

جورج فوراً گفت. «این‌کارو نکن.» وویل مارتین سرش‌راتکان داد. «این‌کارو نکن. بذار تنها باشه. ما اونو می‌شناسیم.»

بعداز مدت کوتاهی تام بر گشت و گفت. «می‌خوام ازتون معذرت بخوام، خیلی متأسفم. شاید کمی مست کرده باشم. وقتی این طوری میشم پدر میگه (کله‌ات گرمه). باید اعتراف کنم که یه‌شب با اسب به‌خونه بر گشتم و تلوتلوخوران از توی حیاط گذشتم. پام لغزید وتوی بته‌های گل رز افتادم وبعد چار دست وپایی ازپله‌ها بالا رفتم وروی کف اتاق کنار تختخوابم افتادم. صبح که شد سعی کردم بهش‌بگم متأسفم، ومی‌دونین چی‌بهم گفت؟ (تام، کله‌ات گرم بود.) به‌نظرش من همه‌ی این‌کارارو کردم چون که کله‌ام گرم بود.»

جورج ناگهان حرف‌هایش‌را قطع کرد و گفت. «تام،می‌خوایم ازت معذرت بخوایم. ما یه‌جوری باهات حرف زدیم که انگارداشتیم سرزنشت‌می کردیم، درحالی که منظورمون‌این‌نبود. شایدم‌منظورمون همین بود. به‌هرحال متأسفیم.»

ویل مارتین باحالت واقع گرایانه‌ای گفت. «زندگی‌تو این‌جا خیلی سخته. چرا اونو وادار نمی کنیم که همه دار و ندارشو بفروشه و به‌شهر مهاجرت کنه؟ اون‌جا می‌تونه‌یه‌زندگی خوش وطولانی‌داشته

باشه. من ومالی خوشحال میشیم که اونا بیان و با ما زندگی کنن.»

ویل گفت. «فکر نمی کنم این‌کارو بکنه. مثه یه‌قاطر لجوجه‌و مثه یه‌اسب مغرور. غرورش شکست نلپذیره.»

ارنست، شوهر آلیو، گفت. «خب، اگه بهش‌بگیم ضرری‌نداره. ما خوشحال میشیم که اون ـ یا هردوتاشون ـ باما زندگی کنن.»

بعد دوباره ساکت‌شدند چون تفکر درباره‌ی این موضوع که مزرعه، خاك خشك وسنگی دامنه تپه‌ها ودره‌ی خشك بی‌حاصل‌وجود خارجی نداشته باشد برای‌شان تکان دهنده‌بود.

ویل هامیلتون که به‌طور غریزی و یا به‌علت داشتن تجربیات تجاری می‌توانست برداشت‌های اشخاص را در هنگام روبرو شدن با مسائل پیش‌بینی کند، گفت. «اگه بهش بگیم دکو نشو ببنده، انگار بهش گفتیم زندگیش تموم شده، واون این کارو نمی کنه.»

جورج با او موافق بود. «ویل، توراست میگی. اون ممکنه فکر کنه همه چیز تموم شده. ممکنه فکر کنه این کار از روی نامردی بوده. نه،اون هیچ‌وقت زندگیشو نمی‌فروشه، واگه این کارو بکنه یه‌هفته‌ام زنده نمی‌مونه.»

ویل گفت. «یه‌راه دیگه وجود داره. ممکنه ازش دعوت کنیم به‌دیدن ما بیاد. تام‌می‌تونه مزرعه‌رو اداره کنه. حالا وقتشه پدرومادر دلیارو ببینن. همه‌جور چیز داره اتفاق می‌افته. دلش باز میشه، بعد می‌تونه سر کارش برگرده. شاید بعد از مدتی مجبور نشه به کارش

ادامه بده . خودش میگه زمان کاری می کنه که دینا میتم نمی‌تونه بکنه.»

دسی مویش را از صورتش عقب زدو گفت. « شماها واقعاً خیال می کنین که اون‌این‌قدر احمقه.»

و ویل بااستفاده از تجربیاتش گفت، « وقتی هوش یه‌مرد مانع انجام کاری میشه اون موقعیه که می‌خواد احمق باشه. به‌هرحال، ما می‌تونیم این کارو امتحان بکنیم. نظر همه‌تون چیه؟»

همه سرهای‌شان راتکان دادند، فقط تام مثل سنگ نشسته‌بود وفکر می کرد.

جورج پرسید. «تام، دلت نمی‌خوادمسئولیت مزرعه‌رو به عهده بگیری؟»

تام گفت. «اوه،این که‌چیزی نیست. اداره کردن مزرعه‌زحمتی نداره چون مزرعه اصلا اداره نمیشه.»

«پس چرا موافقت نمی کنی؟»

تام گفت. «نمی‌خوام به‌پدرم توهین کنم. چون اون می‌فهمه .»

«ولی پیشنهاد کردنش چه ضرری‌داره؟»

تام‌آن‌قدر گوش‌هایش را خاراند تا قرمز شدند و بعد گفت . «من‌مانع کارتون نمیشم، ولی‌خودم نمی‌تونم این‌کارو بکنم.»

جورج گفت، «ما می‌تونیم اینوتویه نامه بنویسیم ـ یه دعوت‌نامه که پر از شوخی باشه . ووقتی ساموئل از یکی‌مون خسته شد می‌تونه برمیش یه‌نفر دیگه. این جوری می‌تونه سال‌ها مهمونمون باشه.» وقضیه همین‌جا خاتمه پیدا کرد.

۳

تام نامه‌ی آلیورا از کینگ‌سیتی آورد وچون از مفاد نامه باخبر بود منتظر ماند تاساموئل را تنها گیر بیاورد ونامه‌را به‌اوبدهد. ساموئل در کوره‌ی آهنگری مشغول کار بود ودست‌هایش سیاه شده بودند. پاکت‌را از گوشه‌اش گرفت وروی سندان گذاشت، وبعد دستانش را باآب بشکه‌ای که‌درآن‌آهن رافرومی‌برد شست. بانوك تیز نعل‌اسب نامه را باز کرد وبعد بیرون رفت تاآن‌را درروشنایی‌آفتاب بخواند. تام‌داشت محورهای چرخ درشکه را باروغن زرد‌رنگی گریس‌کاری می کرد. از گوشه‌ی چشمش به‌پدرش نگاه می کرد.

ساموئل نامه‌را تمام کرد وآن‌را تا کرد ودرپاکتش گذاشت. بعد روی نیمکتی که جلوی مغازه بود نشست‌و به نقطه‌ی نامعلومی

خیره شد. سپس دوباره نامه را باز کرد و مجدداً آن‌را خواند و آن‌را تا کرد و درجیب پیراهن آبی‌رنگش گذاشت. بعد تام دید که او بلند شد و قدم‌زنان، درحالی که به‌سنگ‌های روی‌زمین لگد میزد، به‌طرف تپه‌ی شرقی رفت.

کمی باران باریده بود و علف‌ها دوباره‌جان گرفته بودند. ساموئل درنیمه راه چمباتمه زد و یك‌مشت خاك برداشت و باانگشتش آن را روی کف دستش صاف کرد. توی خاك همه‌جور سنگ‌ازقبیل سنگ چخماق وذرات درخشان میکا و ریشه‌های کوچك دیده می‌شد. بعد خاك را دور ریخت و کف دست‌هایش راپاك کرد. یك‌علف کند و لای دندانش گذاشت و به‌آسمان خیره شد. ابر خاکستری‌رنگی به سرعت به‌طرف مشرق میرفت ودنبال درختانی می گشت که روی‌شان ببارد.

ساموئل درنگی کرد و آهسته‌آهسته ازتپه پایین‌رفت. سری به انبارزد و وسایل وابزارکار را بازرسی کرد. پیش تام که رسید مکثی کرد و یکی ازچرخ‌های درشکه را بادستش چرخاند وچنان نگاهی به تام انداخت که گویی برای اولین‌بار اورا دیده است. گفت. «تو یه‌مرد کنده شدی.»

«مگه نمی‌دونستی؟»

ساموئل گفت. «به‌نظرم می‌دونستم.» وبعد به‌قدم‌زدن ادامه داد. آن نگاه کنایه‌آمیز که برای افراد خانواده‌اش آشنا بود در چهره‌اش

دیده می‌شد ـ گویی دارد دردلش می‌خندد . از کنار باغچه گذشت و دراطراف خانه قدم‌زد ـ خانه‌ای که دیگر تو نبود. حتی اتاق‌خواب‌هایی که اخیراً به‌خانه اضافه کرده بود کهنه ورنگ‌ورو رفته شده بودند وماده‌ای[1] که دور شیشه‌های پنجره زده بودندورآمده بود . قبل ازاین که وارد خانه‌شود درایوان ایستادوبه سراسر مزرعه نگاه کرد.

لیزا داشت خمیربرای شیرینی‌آماده می کرد. درکارش‌آن‌قدر مهارت داشت که خمیر زیرانگشتانش جان می گرفت. بعد خمیر را صاف کرد و کمی ازآن‌را کشید تا مطمئن شود ورآمده است. ورقه‌ی نازك خمیر را برداشت وآن را روی ظـرف مخصوص شیرینی‌پـزی گذاشت وباچاقو لبه‌هایش رامرتب کرد. توت‌فرنگی‌هادرمایع‌قرمز‌رنگی داخل یك‌کاسه‌آماده بودند.

ساموئل درصندلی‌آشپزخانه‌نشست وپاهایش‌راروی‌هم گذاشت ونگاهش کرد. چشمانش می‌خندید . لیزا گفت . «این وقت روز کار دیگه‌ای نداری‌بکنی؟»

«آره، مادر. به‌نظرم اگه دلم بخواد می‌تونم.»

«پس اون جانشین واعصابمو خراب‌نکن. اگه وسط روز خسته شدی روزنامه تواون اتاقه.»

ساموئل گفت. «خوندمش.»

«همه‌شو؟»

۱ـ شیشه‌برها به آن «زاماسکه» می‌گویند . م .

«اون‌جایی‌رو که می‌خواستم خوندم.»

«ساموئل، چته؟ یه‌چیزیت میشه . اینو توصورتت مـی‌خونم . حالاهرچه زودتر بهم بگوتابه‌کارم برسم.»

ساموئل درحالی که پاهایش را تکان می‌داد به اولبخندی زد و گفت. «چه زن کوچولویی، سه‌تاش روهم یه‌لقمه هم نمیشه.»

«ساموئل، ممکنه دست ازسرم برداری. شب‌اگه باهام شوخی کنی‌مهم نیس، ولی الان حتی ساعت یازده هم نشده. حالاادامه بدم.»

سامـوئل گفت . «لیـزا ، معنی لغت انگلیسی (تعطیلات) رو می‌دونی؟»

«حالا دیگه سرصب باهام شوخی نکن.»

«لیزا، می‌دونی؟»

«البته که می‌دونم. خیال کردی احمقم.»

«پس معنیش چیه؟»

«یعنی برای استراحت به کنار دریا رفتن. حالا، ساموئل،دست از مسخره بازیات بردار.»

«نمی‌دونم از کجا این لغتو یادگرفتی.»

«ممکنه بهم بگی ازجونم چی می‌خوای؟ چرا نباید بدونم؟»

«لیزا، توهیچ وقت به‌تعطیلات رفتی؟»

«چرا، من—» واز گفتن بازایستاد.

«پنجاه‌ساله که توزن احمق کوچولوی نیم وجبی یه مسافرتـم

نرفتی.»

لیزا با نگرانی گفت. «ساموئل، خواهش می کنم از آشپزخونه‌ام برو بیرون.»

نامه را از جیبش درآورد و بازش کرد و گفت، «این نامه‌رو اولی فرستاده. می‌خواد برای دیدنش به سالیناس بریم. اونا اتاقای طبقه بالارو واسمون آماده کردن. اون می‌خواد که ما با بچه‌هاشون آشنا بشیم. واسمون بلیت‌خریده تا در مجمع فرهنگی که سالیانه در یکی ازدهات نیویورك تشکیل میشه شرکت کنیم. بیلی‌ساندی مـی‌خواد باشیطون کشتی بگیره و برایان می‌خواد سخنرانی بکنه. من‌می‌خوام به‌این سخنرانی گوش‌بدم. سخنرانیش مسخره است ولی‌میگن‌به‌جوری حرف میزنه که مؤثر واقع میشه.»

لیزا با انگشتش که به‌آردآغشته بود دماغش را خاراندو کمی آرد روی دماغش باقی ماند. وبعد با دلواپسی پرسید. «خیلی خرج برمی‌داره؟»

«خرج برمی‌داره؟ اولی پول بلیتارودادە. بلیتارو به مـا هدیه کرده.»

لیزا گفت. «مـا نمی‌تولیم بریم، چون اگه بریم کی مزرعه‌رو اداره می کنه؟»

«تام این‌کارو می کنه ـ تو زمستون که‌مزرعه اداره کردن لازم نداره.»

«اون تنها میشه.»

«ممکنه جورج بیاد ومدتی اینجا بمونه وبه‌شکار بلدرچین‌بره.

لیزا، ببین تو نامه چیه.»

«او ناچین؟»

«دوتا بلیت قطار به‌سالیناس. اولی میگه نمی‌خواد ما اززیرش دربریم.»

«تومی‌تونی پولشو واسش پس‌بفرستی.»

«نه، نمی‌تونم. مادر ـ این‌کارونکن ـ بیا اینم دستمال.»

لیزا گفت. «اون که حوله‌ی ظرف پاك کنیه.»

«مادر، اینجا بشین. به‌نظرم استراحت کردن بهت نمی‌سازه. بیا می‌دونم اینحوله‌ی‌ظرف پاك کنیه. میگن بیلی‌سالدی شیطونورو صحنه این طرف اون‌طرف می کشونه.»

لیزا گفت. «این کفره.»

«ولی من می‌خوام اونو ببینم، تودلت نمی‌خـواد؟ چی گفتی؟ سرتوبالابگیر. نشنیدم‌چی گفتی. چی گفتی؟»

لیزا گفت. «گفتم بله.»

وقتی ساموئل پیش تام رسید اودرحال کشیدن تصویری بـود. تام زیرچشمی به‌پدرش‌نگاه می کرد ومی کوشید تأثیر نامه‌ی‌آلیورا دراوببیند.

ساموئل به تصویر نگاهی کرد و گفت. «این‌چیه؟»

«دارم طرح یه دربازکن رومی کشم تاآدم واسه بازکردن در مجبور نشه ازدرشکه پیاده بشه. این میله‌ایه که قفل دروبازمی کنه.»

«چی می‌خواد اونو بازبکنه؟»

«یه فنر محکم.»

ساموئل بـه تصویر نگاه کرد و گفت . «بعد چی می‌خواد درو ببنده؟»

«این‌جایه میله است که بافشار به‌طرف فنر ول میشه .»

ساموئل گفت.«فهمیدم. موقعی‌ممکنه‌کار کنه که دردرست‌روی لولا قرار گرفته‌باشه. وبیشترازبیست‌سال طول می کشه که‌این‌دستگاه درس بشه.»

تام بااعتراض گفت، «مخصوصاً اگه اسب هم رم بکنه.»

پدرش گفت. «می‌دونم، ولی دلیل اصلیش اینه که خودش یه ـ سرگرمیه.»

تام پوزخندی زد و گفت. «مچمو باز کردی.»

«تام، فکرمی کنی اگه من ومادرت به مسافرت بریم می‌تونی مزرعه‌رواداره کنی؟»

تام گفت. «البته که می‌تونم، کجا می‌خواین برین ؟»

«اولی می‌خواد ما مدتی پیشش توسالیناس بمونیم.»

تام گفت. «خیلی عالی میشه. مادر موافقه؟»

«موافقه، البته تا موقعی که فکر مخارجشو نکنه.»

تام گفت. «عالیه، چه مدت می‌خواین برین ؟»

نگاه کنایه‌آمیز ساموئل به‌صورت تام دوخته شد تااین که تام گفت. «پدر ، چتونه؟»

«این‌لحن‌توئه،پسرم.لحنت یه‌جوریه که من به‌زحمت متوجهش میشم ولی، پسرم، اگه رازی بین تو وبرادرا وخواهرات هست ، بهم مربوط‌نیس. اشکالی نداره.»

تام گفت. «نمی‌دونم منظورتون چیه.»

«باید خداروشکر کنی که هنرپیشه نشدی، تام، اگه می‌شدی خوب ازآب درنمی‌اومدی. به‌نظرم نقشه‌روخودت با فامیلا تو روز شکر گزاری کشیدی. نقشه‌اش خوب ازآب دراومده. می‌دونم ویل‌تو این‌کار دست داشته. اگه دلت نمی‌خواد بهم بگی، نگو.»

تام گفت. «من‌با این‌نقشه موافق نبودم.»

پدرش گفت. «تواین‌طوری نیستی . تو کسی نیستی که حقیقتو ازم پنهون کنی. به دیگران نگو که من می‌دونم.» بر گشت و دستش را روی شانه‌ی تام گذاشت . «متشکرم که حقیقتو بهم گفتی، پسرم . ممکنه این کار زیر کانه نباشه ولی هیچ‌وقت یادم نمیره .»

«خوشحالم که داری میری .»

ساموئل دم‌در مغازه‌آهنگری ایستاد و به مزرعه نگاه کرد و گفت. «میگن یه‌مادر بچه زشتشو ازهمه بچه‌های دیگه بیشتر دوس

داره. » بعد سرش را محکم تکان داد و ادامه داد. « تام، سعی می کنم لطفی‌رو که درحقم کردی جبران کنم.

خواهش می کنم این رازو بازگو نکنی ـ حتی بـه برادرا وخواهرات نگی ـ می‌دونم چرا دارم میرم ـ وتام، می‌دونم کجا دارم میرم وراضی هستم.»

فصل بیست و چهارم

۱

نمی‌دانم چرا بعضی‌ها کمتر از دیگران ازحقایق مرگ وزندگی رنج می‌برند. مرگ اورا زیرپای ساموئل را خالی کرد و باعث پیری‌اش شد. از طرف دیگر لیزا هم که مثل شوهرش افراد خانـوادهاش را دوست داشت آن‌چنان تحت تأثیر قرار نگرفت کـه ازبین بـرود. زندگی‌اش به همان منوال سابق ادامه داشت. غمگین شده بود ولی غم نتوانست اورا ازپای‌درآورد.

فکر می کنم شاید لیزا، همچنان کـه کتاب مقدس را با تمام تناقضاتش پذیرفته بود، دنیا راهم‌به‌همان گونه قبول کرده بود.مرگ

را دوست نداشت ولی می‌دانست وجود دارد ، و وقتی که باآن روبرو می گردید متعجب نمی‌شد.

ساموئل درباره‌ی مرگ می‌اندیشید وفلسفه‌بافی می کرد،ولی واقعاً به‌آن اعتقادی نداشت.دردنیای اومرگ‌وجود خارجی‌نداشت. او، و هرچه که دوروبرش بود ، جاودانی بود. وقتی مرگ واقعاً میآمدآن گاه‌به‌آن ابدیتی که‌عمیقاً احساس می کرد بی‌حرمتی‌می‌شد، وشکافی دردرونش ایجاد می کرد که سرانجام باعث نابودی‌اش‌می‌شد. فکر می کنم خیال می کردمی‌تواندبافلسفه‌بافی مساله‌ی مرگ‌راحل کند. مرگ دشمن شخصی اوبود ومی‌خواست باآن مبارزه کند.

برای لیزا مرگ چیزی طبیعی بود ــ همان چیزی که باید انتظارش را داشت . باوجود همه‌ی غم وغصه‌ها میرفت و یك دیگ لوبیا روی اجاق می گذاشت ، شش‌تا کلوچه می‌پخت و دقیقاً محاسبه می کرد چقدر غذا باید برای مراسم عزاداری تهیه شود . وباهمان حالت سوگوار دقت می کرد آیا ساموئل پیراهن سفید تمیزی به‌تن دارد، کت سیاهش تمیز وبی‌لکه و کفشش واکس‌زده است. شایداین دونوع‌آدم زوج خوبی برای هم بشوند ، چون می‌توانند نقاط ضعف یکدیگر را جبران کنند.

وقتی ساموئل این مسائل را قبول می کرد شاید در پذیرش آن‌ها از لیزا هم جلومیزد ، ولی این روند پذیرش بود که خردش می کرد . بعد از این که تصمیم گرفت به سالیناس برود لیزا کاملاً

مواظبش بود. دقیقاً نمی‌دانست ساموئل می‌خواهد چه‌کار کند، ولی مثل هرمادر محتاط وخوب می‌دانست که برنامه‌ای درپیش دارد. او یك واقع گرای کامل‌عیار بود. برایش فرقی نمی کرد، چون‌بچه‌هایش را می‌دید. درموردآن‌ها وبچه‌های‌شان کنجکاو بـود. جابرایش مهم نبود چون‌آن درنظرش فقطمرحله‌ای برای رسیدن به‌بهشت‌بود. کار-کردن را به‌خاطر کار کردن دوست نداشت بلکه چون مجبور بودکار می کرد. وخسته‌هم بود. تدریجاً برایش داشت مشکل می‌شد که بادرد و کوفتگی‌عضلات که‌صبح‌ها نمی گذاشت‌ازرختخواب بلند شود مبارزه کند ـ ولی‌باوجود این خم به‌ابرو نمی‌آورد.

برایش بهشت محلی بود که درآن جالباس‌ها کثیف نمی‌شدند ونیازی به پختن غذا وشستن ظروف نبود. چیزهایی هم دربهشت‌بود که اوکاملا نمی‌پذیرفت، مثلاساز وآواز. برایش عجیب بودچگونه بر گزیدگان ازتنبلی وبی کاری دربهشت خسته نمی‌شدند. اگراوبه بهشت میرفت حتماً کاری برای خود دست وپـا می کرد. می‌بایست وقت راگذراند ـ مثل وصله کردن ابرهاونوازش کردن بال خسته‌ی فرشتگان. شاید گاهگاهی لازم می‌شد یقه‌ی‌خرقه‌هارا پشت ورو کند وباورش نمی‌شد که حتی در گوشه‌ای ازبهشت تارعنکبوت پیدانشود تااوبا جاروآن راپاك کند.

از این که می‌خواست به سالیناس برود هم خوشحال بود وهم می‌ترسید. آن‌قدر از رفتن به‌آن‌جا خوشحال بود که گمان می کرد

این کار گناه دارد. امالازم‌نبود حتماً به‌مجمع فرهنگی نیویورک‌برود و شاید هم دلش نمی‌خواست . چون ساموئل درآن‌جا بی‌بندوباری می کرد واومجبور بود مواظبش باشد. مثل همیشه فکر می کرد که ساموئل جوان بیچاره‌ای‌است. خوشبختانه نمی‌دانست درذهن‌شوهرش چه‌می گذرد وناراحتی‌های روحی چه‌بلایی برسرجسمش می‌آورد .

برای ساموئل‌مکان اهمیت زیادی داشت . مزرعه برایش عزیز بود وهروقت‌آن‌جا را ترك می کرد گویی‌معشوقش را رها کرده‌است. ولی چـون تصمیمش را گرفته بود نمـی‌خواست عقیده‌اش را عوض کند. به‌تمام همسایه‌هاسرزد وبا دوستان قدیمی‌اش خداحافظی کرد؛ دوستان قدیمی که ازوضع گذشته و کنونی مزرعه خبر داشتند . بـا وجود این که خودش چیزی به دوستان قدیمی‌اش نگفته بود آن‌هـا هنگام خداحافظی می‌دانستند دیگر اورا نخواهند دیـد . به کوهها ودرختان ، حتی به قیافه‌ی‌آدم‌هـا آن چنان نگاه می کرد که گویی می‌خواهد خاطره‌اش راهمیشه به یاد داشته‌باشد.

تصمیم داشت آخرازهمه به‌خانه‌ی تراسك برود. ماهها بود که آن‌جا نرفته بود. آدام دیگرآن جوان سابق نبود . دوقلوها یازده ساله شده بودند و ـ لی‌زیاد پیر نشده بود. لی‌تا انبار همراه‌ساموئل آمد.

لی گفت . « مدتیه که می‌خواستم باهاتون صحبت کنم . ولی خیلی سرم شلوغه . چون حداقل ماهی یه‌بار به‌سانفرانسیسکومیرم.»

ساموئل گفت. «می‌دونی، وقتی دوست آدم اون‌جا باشه و ـ آدم به‌دیدنش نره ، یه‌مرتبه می‌بینی خبری ازش نیست و وجدان آدم عذابش میده که چرا نرفته اونو ببینه.»

« من جریان دخترتونو شنیدم. متأسف شدم.»

« لی، نامه‌ات به‌دستم رسید . اونو پیش خودم نگه داشتم . تو چیزای خوبی گفتی.»

لی گفت. « آره، همون حرفای چینی، هرچی سنم بالاتر میره بیشتر چینی میشم.»

«لی، توام عوض شدی، مگه چی شده؟»

« گیسمه، آقای هامیلتون. اونو بریدم.»

«حالا فهمیدم.»

« همه‌مون تغییر کردیم. مگه نشنیدین؟ ملکه دوآگر رفته . چین آزاد شده. من‌خوس‌ها دیگه اربابمون نیستن ولازم نیست گیس بذاریم. حکومت جدید موجودیت خودشو اعلام کرد.دیگه هیچ کی گیس نمیذاره.»

«لی، مگه فرقی می کنه؟»

« نه زیاد . حالا راحت‌تره ولی هنوز به‌گیس نداشتن عادت نکردم وناراحتم. عادت کردن به‌گیس نداشتن سخته.»

« آدام چطوره؟»

«حالش‌خوبه. ولی زیادعوض‌نشده. نمی‌دونم‌قبلا چطوری‌بوده.»

« آره، منم نمی‌دونم. بچه‌ها خیلی زود رشد کردن . حالا باید بزرگ‌شده باشن.»

« اونا بزرگ‌شدن. خوشحالم که این‌جا موندم. ازناظر بودن به‌رشد بچه‌ها و کمک کردن به‌رشدشون خیلی چیزا یادگرفتم.»

« بهشون چینی یاد دادی؟»

« نه . آقای تراسك دلش نمی‌خواست. و به‌نظرم حق با اون بود. اگرم یادشون‌می‌دادم وضع پیچیده‌تر می‌شد. ولی‌من دوستشونم. آره، دوستشون. اونا پدرشونو تحسین می کنن، ولی‌فکر می کنم‌منو دوس دارن . و بابچه‌های دیگه خیلی‌فرق دارن به‌طوری که تصورشو نمی‌تونی بکنی.»

«چطوری، لی؟»

«وقتی ازمدرسه اومدن خودتون می‌فهمین . اونا مثه دو طرف یه‌مدال می‌مونن.کال باهوش وخوش‌قیافه‌ست، و برادرش ـ پسریه که قبل‌از حرف زدن ازش خوشتون میآد و بعدازاین که حرف زدبیشتر ازاون خوشتون‌میآد.»

«تو ازکال خوشت نمیآد؟»

«من همیشه طرف اونو می گیرم . اون واسه زندگی کردن مبارزه می کنه ولی برادرش این‌جوری نیس.»

ساموئل گفت . « منم تو بچه‌هام همین مشکلو دارم. نمیشه فهمید چرا این طوریه . آدم خیال می کنه بایه جور تربیت کردن

بچه‌هایی که ازیه پدر و مادرن اونـا شبیه هم میشن ولی به‌هیچ‌وجه این طور نیست.»

بعداً ساموئل وآدام از جاده‌ای که درختان بلوط بر آن سایه افکنده بود گذشتند تا به کاریز رسیدند. از آنجا دره سالیناس را می‌شدیدند.

آدام پرسید. «امشب شام می‌مونی؟»

ساموئل گفت. «نمی‌خوام مسئول‌سر بریدن جوجه‌های‌بیشتری باشم.»

«لی گوشت پخته.»

«بسیار خب، دراین صورت ـ»

یك شانه‌ی آدام به‌علت زخم قدیمی هنوز پایین‌تر از شانه‌ی دیگر بود. نشانه‌های رنج در قیافه‌اش دیده می‌شد. به‌همه چیز نگاه می کرد ولی توجهی به‌جزئیات نداشت. آن‌دو درجاده توقف کردندو به‌دره که از باران‌های زودرس سرسبز شده‌بود نگریستند.

ساموئل بـا ملایمت گفت. «نمی‌دونم چرا تو زمینت چیزی نکاشتی؟»

آدام گفت. «دلیلی واسه‌کاشتن نـداشتم. قبلا هـم راجع به‌این موضوع حرف زدیم. توفکر می کردی من عوض میشم ولی نشدم.»

ساموئل پرسید. «به‌ناراحت‌بودن افتخارمی کنی؟ فکرمی کنی این‌طوری به‌شخصیت بزرگ یاقهرمان تراژدی میشی؟»

«نمی‌دونم.»

« بسیار خب، درباره‌اش فکر کن. شاید داری روی یه صحنه‌ی بزرگ نقشی‌رو بازی می کنی که تماشاگرش فقط خودتی.»

آدام باصدایی که نشان میداد کمی خشمگین است پاسخ داد . «چرا این‌قدر واسم موعظه می کنی؟ خوشحالم که اومدی، ولی چرا سربه‌سرم میذاری؟»

«واسه این که می‌خوام بدونم می‌تونم کمی عصبانیت کنم . من آدم فضولی هستم . روبروم زمین بی‌ثمر و کنارم یه‌آدم بی‌ثمر قرار داره. جـای تأسفه. و من نمی‌خوام تو این دنیا هیچی هدر بره چون بدست آوردنش‌کار آسونی نیست. خوبه زندگی آدم بی‌ثمر بمونه؟»

«چی کار کنم؟»

«می‌تونی دوباره امتحان کنی.»

آدام چشم درچشم او دوخت و گفت. « ساموئل ، از این کار واهمه دارم. بهتره همین طور بمونم. شاید دیگه توانایی یا شهامتشو نداشته‌باشم.»

«بچه‌هات چطور ـ اوناروو دوست‌داری؟»

«آره ـ آره.»

«یکی‌شونو بیشتر ازدیگری دوست‌داری؟»

«این‌چه حرفیه که میزنی؟»

«نمی‌دونم. تولحنت یه‌چیزی‌وجودداره.»

آدام گفت. «بذار بریم تو خونه.» آن‌ها زیر درختان راه‌میرفتند. آدام ناگهان گفت. «شنیدی کتی تو سالیناسه؟ این شایعه‌رو شنیدی؟»

«تو چطور؟»

«آره ـ ولی باورم نمیشه. نمی‌تونم باور کنم.»

ساموئل بدون این که چیزی بگوید در جاده‌ای که رد چرخ درشکه‌ها در آن شیارهایی به‌وجود آورده بود راه میرفت. ذهنش در اطراف مسائل آدام دور میزد و بالاخره فکری به خاطرش رسید و گفت. «تو هیچ‌وقت اونو از خاطره‌ات بیرون نکردی.»

«به‌نظرم درست میگی. ولی خاطره‌ی تیراندازی‌رو فراموش کردم. دیگه درباره‌اش فکر نمی کنم.»

ساموئل گفت. «هر چقدرم سعی کنم باز نمی‌تونم بهت بگم چطوری زندگی بکنی. می‌دونم که واست بهتره ازشك وتردید بیرون بیآی و با وقایع دنیا روبرو بشی. و ضمن این که دارم راهنمایی‌ات می کنم، خودمم دارم خاطراتمو، همون طور که کارگرا زیر کف میخونه‌رو جارو می کنن تا خاکی‌رو که ازلای شکاف‌ها پایین ریخته پاك کنند، مرور می کنم. آره، دارم گذشته‌مو کندو کاو می کنم. آدام، واست خیلی‌زوده همش گذشته تو به‌یاد بیآری. حالا وقت اینه که خاطرات تازه‌ای واسه خودت به‌وجود بیآری تاوقتی پیر شدی بتونی حسابی‌درباره‌شون فکر کنی.»

آدام سرش‌را پایین انداخته‌بود ودندان‌هایش‌را آن‌چنان‌به‌هم

فشار میداد کـه استخوان‌های آرواره‌اش از زیر شقیقه‌هایش بیرون زده‌بود.

ساموئل نگاهی به‌او انداخت و گفت . «درسته، دندوناتو بهم فشار بده. چطور اشتباه خـودمونو توجیه می کنیم ! می‌خوای بهت بگم چی کار کنی‌تاخیال نکنی ساخته وپرداخته‌ی ذهن خودت‌بوده؟ وقتی به‌رختخواب میری وچراغو خاموش می کنی ـ اون‌تو آستانه‌ی در ظاهر میشه و هاله‌ای ازنور پشت سرش دیده میشه . تو می‌تونی حرکت پیرهن خوابشو ببینی. وبعد خرامان خرامان به‌رختخوابت میآد، وتو که به‌سختی نفس می کشی پتورو کنار میزنی تا اون بیادتو رختخواب وسرتو روبالش کنار می کشی تاجایی واسه سراونم باشه . می‌تونی بوی خوش تنشو استشمام کنی، وبوی تنش نظیر نداره ـ »

آدام باعصبانیت فریاد کشید. «بس کن ، ای لعنتی ، بس کن ! این قدر تو زندگیم دخالت نکن ! مثه یه گراز وحشی کـه لاشه‌ی یه گاو و بو می کشه داری ازهمه چیز زندگیم سردرمیآری.»

ساموئل باملایمت گفت.«اون‌طور که به‌یادم میآد یه‌چنین‌بلایی سرخودمم اومده ـ شب‌ها وماهها وسال‌ها وحتی تااین‌دقیقه به‌فکرش بودم. به‌نظرم می‌بایست اونو برای همیشه در خاطره‌ام دفن‌می کردم، ولی نکردم. تمام این سال‌ها به‌لیزا دروغ گفتم . هرچه با اون کردم ساختگی بـود چون بهترین احساسم رو واسه اون ساعت خـوش نگه داشته بودم . وحالا آرزو می کنم اون مخفیانه با کسی رابطه داشته

باشه. ولی من که هیچ‌وقت ازاین موضوع باخبر نمیشم. به‌نظرم‌اونم تمام احساساتشو تو قلبش دفن کرده و قفلی روش زده و کلیدشو تو جهنم انداخته.»

آدام آن‌چنان مشت‌هایش را گره کرده بود که بند انگشتان سفیدش بی‌رنگ به‌نظر می‌رسید. بعد با عصبانیت گفت. «یه کاری کردی که به‌خودم شك کنم، همیشه همین کارو باهام می کنی. من ازت‌می‌ترسم. ساموئل،چی کار بایدبکنم؟ بهم بگو! نمی‌دونم‌چطوری همه‌چیز و این‌قدر به‌وضوح دیدی. چی کار باید بکنم؟»

«آدام، من(بایدها) روخوب می‌دونم ولی هیچ‌وقت اونارو انجام نمیدم. آره، من همیشه (بایدها)رو می‌دونم. توباید سعی کنی‌یه کتی جدید پیدا کنی. توباید بذاری اون کتی جدید اون کتی خیالی‌رو نابود بکنه ـ بذار اون‌دوتا به‌جون‌هم بیفتن. وتو باید کناری بشینی وهر کی برنده شداونو به‌همسری‌انتخاب کنی. این ازاون(بایدها)ی درجه دوئه. بهترینش اینه که آدم بگرده وعشق تازه‌ای پیدا کنه که جای قبلی‌رو بگیره.»

آدام گفت، «می‌ترسم دوباره امتحانش بکنم.»

« توام همینو گفتی . و حالا می‌خوام یه کار خودخواهانه‌ای بکنم. آدام، من‌دارم ازاین‌جا میرم. اومدم باهات خداحافظی بکنم.»

«منظورت چیه؟»

«دخترم آلیوازمن ولیزاخواهش کرده‌برای دیدنش به‌سالیناس

بریم، وپس فردا ما ازاین‌جا میریم.»

«خب، دوباره برمی گردین.»

ساموئل ادامه داد. «بعداز یکی‌دوماهی که پیش آلیو موندیم، نامه ای ازجورج میرسه، و اگه مـا برای دیدنش به‌پاسورو بل‌ئریم احساساتش جریحه‌دارمیشه. بعدشم‌مالی‌میخواد که‌بریم‌سانفرانسیسکو پیشش، بعدشم ویل ازما میخواد پیشش بریم وشایدم اگه عمری‌باقی بمونه مجبوربشیم تا شرق‌امریکا بریم تا سری به‌جوبزنیم.»

« خب، عالیه. تو به‌اندازه‌کافی زحمت کشیدی که حالا بخوای گردش وتفریح بکنی.»

ساموئل گفت. « من عاشق همین جایی هستم که تا حالا توش زندگی می کردم . من اون جارو مثه سگی که بچه‌شو دوست داره، دوست دارم. ازهرسنگ وهرتکه‌خاکش خوشم‌میآد. واسم مهم‌نیست که‌آب نداره، به‌نظرم اون‌جا بهترین جای دنیاست.»

« تو احتیاج به‌استراحت داری. »

ساموئل گفت. «آره ، خوب گفتی. باید قبول کنم . این چیزی بود که مجبوربودم قبول کنم . وقتی میگی احتیاج به‌استراحت دارم منظورت اینه که عمرم به‌آخر رسیده.»

« تو اینو قبول داری؟ »

« من اینوقبول کردم.»

آدام با هیجان گفت. «نمی‌تونه این‌طوری باشه. اگه‌اونوقبول

کنی دیگه نمی‌تونی زندگی بکنی!»

ساموئل گفت. «می‌دونم.»

«ولی تو نباید این‌کارو بکنی.»

«چرا نه؟»

«نمی‌خوام این‌کارو بکنی.»

«آدام، من یه پیرمرد فضولی هستم. و جای تأسفه که هرچی سنم بالاتر میره فضولیم کمترمیشه. واسه همینه که فکرمی کنم حالا وقتشه برم بچه‌هامو ببینم. باید خیلی وقتا وانمود کنم که فضولم.»

«دلم می‌خواست تو همون‌جا می‌موندی وکار می کردی.»

ساموئل به‌او لبخندی زد و گفت. «از شنیدن این حرف خوشحالم. و ازت تشکرمی کنم. خیلی خوبه اگه دیرم‌شده‌باشه‌آدمو دوس داشته باشن.»

آدام ناگهان روبروی ساموئل ایستاد و ساموئل مجبور شد حرف‌هایش را قطع کند. گفت. «می‌دونم واسم چه کارایی کردی. نمی‌تونم‌جبرانشو بکنم. ولی یه‌چیزمی‌تونم ازت بخوام. اگه‌ازت تقاضا کنم، ممکنه یه‌لطف دیگه‌بهم‌بکنی ودر صورت امکان‌زندگیمو نجات بدی؟»

«اگه بتونم می کنم.»

آدام دستش‌را بلند کرد ودرآن‌سوی غرب زمینی را نشان‌داد و گفت. «اون زمینومی‌بینی ـ ممکنه بهم کمك کنی اون باغی‌رو که صحبتشو کردیم اون‌جا درس کنیم. آسیاب بادی وچاهارورو براه کنیم

ویولنچه بکاریم؟ می‌تونیم تخم گل بکاریم. توش پوله . فکر کن چه ـ جوری میشه، جریب‌ها زمین پر از گل اشرفی وعطر شاهی. شاید ده جریب گل سرخ بکارم. فکر کن وقتی باد مغرب میوزه گلای باغای غرب چه بویی میپرا کنن! »

ساموئل گفت. « داره گریه‌ام می گیره و یه‌آدم مسن گریه‌اش نمی گیره. » وچشمانش واقعاً پر از اشك شده بود و گفت. « آدام ، ازت متشکرم . پیشنهادت مثه بوی خوش باد غرب آدمو به‌هیجان میندازه. »

« پس این‌کاردمی کنی ؟ »

« نه، من این‌کاردنمی کنم. ولی وقتی توشهر سالیناس دارم به ویلیام جنینگزبرایان گوش میدم می‌تونم اونومجسم کنم. وشایدباور کنم که این اتفاق افتاده باشه. »

« ولی من می‌خوام این‌کاروبکنم. »

« برو وپسرم تامو ببین. اون بهت کمك می کنه. اون می‌تونه درصورت لزوم تو تمام دنیا گل سرخ بکاره. »

« ساموئل، می‌دونی چی‌کار داری می کنی؟ »

« آره ، می‌دونم چی‌کار دارم می کنم ، اون قدر خوب می‌دونم چی‌کار دارم می کنم که انگارنصفشو انجام دادم. »

« توچه مرد لجوجی هستی! »

ساموئل گفت. « لیزا میگه من‌آدم بداخلاقی هستم ولی حالا گرفتاربچه‌هام هستم ـ وخوشم میآد.»

۲

میزغذا چیده شد. لی گفت . « دلم می‌خواست مثه همیشه زیر درخت میزبذارم، ولی هوا سرد شده. »

ساموئل گفت، « لی، آره همینطوره. »

دوقلوها آهسته جلو آمدند و ایستادند و به میهمانشان خیره شدند.

« بچه‌ها، مدتیه که شماها روندیدم، ولی اسم خوبی روتون گذاشتیم. تو کالب هستی، مگه نه؟ »

« من کالم. »

« باشه، کال » وبعد رو به‌آن دیگری کرد و گفت. « تو لستی یه کاری کنی که اسمت با مسمی باشه؟ »

« آقا؟ »

« اسمت آرونه؟ »

« بله، آقا. »

لی خندید. « اون اسمشو یه جوردیگه‌ای می‌نویسه. »

هارون گفت. « آقا، من سی و پنج‌تا خرگوش بلژیکی دارم. دلتون می‌خواد اونارو ببینین؟ قفسشون کنارچشمه است. پنج‌تا بچه خرگوشم دارم ـ دیروزمتولد شدن. »

ساموئل گفت. « هارون، دلم می‌خواد اونارو ببینم. کال، تو باغبونی می‌کنی؟ »

لی سرش را برگرداند وبه‌ساموئل نگاه کرد وبا حالتی‌عصبی گفت. « این‌کارو نکن. »

کال گفت. « سال دیگه پدرم می‌خواد یه جریب زمین‌بهم بده. »

هارون گفت. « من یه خرگوش نردارم که پونزده پوند وزن داره. می‌خوام واسه جشن تولد پدرم اونوبهش بدم. »

بعد دراتاق خواب‌آدام بازشد. هارون فوراً گفت. «بهش‌نگین این یه رازه. »

لی همچنان که داشت گوشت می‌برید گفت. « آقای‌هامیلتون، شما همیشه واسم ناراحتی ایجاد می‌کنین. بچه‌ها، بشینین. »

آدام درحالی که‌آستین‌هایش‌را بالا میزد وارد شد وپشت میز نشست و گفت. « شب به‌خیر بچه‌ها. » وبچه‌ها یك‌صدا گفتند. « شب

به‌خیر، پدر.»

هارون گفت. «بهش نگین.»

ساموئل گفت. «نمیگم.»

آدام پرسید. «چی‌رو نمی‌خوای بگی؟»

ساموئل گفت. «همه‌چیزو باید بهت بگیم؟ یه چیزی مخفیانه به‌پسرت گفتم.»

کال حرفشان را قطع کرد. «منم می‌خوام بعد ازشام یه چیزی مخفیانه بهتون بگم.»

ساموئل گفت. «منم‌می‌خوام بشنوم. وای‌کاش قبلاندولم‌موضوع چی بوده.»

لی که همچنان مشغول بریدن گوشت بود سرش را بالا کردو نگاه خیره و تندی به‌ساموئل انداخت. بعد تکه‌های گوشت را در بشقاب‌ها گذاشت.

بچه‌ها بدون سر و صدا ولی با سرعت غذاهایشان را بلعیدند. هارون گفت. «پدر، ممکنه ما بریم؟»

آدام سرش را تکان داد، و بچه‌ها فوراً خارج شدند. ساموئل همچنان که نگاهشان می کرد گفت. «اونا بیشتر ازیازده سال نشون میدن. بچه‌هام وقتی یازده ساله بودن خیلی سروزبون داروشیطون بودن. اینا مثه مردای گنده‌ان.»

آدام پرسید. «راس میگی؟»

لی گفت . « به‌نظرم علتش اینه که تو این خونه یه زن پیدا نمیشه تا ارزش بچه‌هارو بدونه . فکر نمی کنم مردا زیاد از بچه‌ها خوششون بیاد ، بنا براین این‌بچه‌ها هیچ‌وقت ازبچه بودنشون فایده نبردن. نمی‌دونم این خوبه یا بده . »

ساموئل ته مانده بشقابش را با نان پاك کرد و گفت . « آدام، نمی‌دونم تاچه حد لی‌رو می‌شناسی. اون‌فیلسوفیه که آشپزی‌می کنه، یا آشپزیه که فکرمی کنه؟ من خیلی چیزا از اون یاد گرفتم.آدام، توام باید خیلی چیزا از اون یادگرفته باشی. »

آدام گفت. « به‌نظرم زیاد به‌حرفاش گوش نکردم ـ شایدم اون زیاد حرف نمیزد. »

« آدام، چرا نمی‌خواستی بچه‌هات چینی یاد بگیرن؟ »

آدام برای لحظه‌ای‌فکر کرد و گفت. «باید راستشو بهت‌بگم، شاید حسودیم می‌شد چون دلم نمی‌خواست اونا به‌راهی کشیده‌بشن که من نتونم عاقبتشوپیش‌بینی کنم. »

ساموئل گفت. « حرفت منطقی و انسانیه، ولی با توجه بداین نکته ـ مثه این که خیلی ازموضوع دورشدم. »

لی قهوه‌جوش لعابی خاکستری‌را روی میز گذاشت وفنجان‌ها را از قهوه پر کرد و نشست . کف دستش را با پشت فنجان قهوه گرم کرد وخندیدو گفت. «آقای‌هامیلتون، شما خیلی اسباب زحمت من شدین. شما آرامش چین‌رو به‌هم زدین. »

« لی، منظورت چیه؟ »

لی گفت. « به‌نظرم میاد تا بحال بهتون گفته باشم. شایدم‌همش به‌فکرش بودم که بهتون بگم، به‌هر ترتیب، این یه‌داستان جالبیه. »

ساموئل گفت.« می‌خوام بشنوم. » بعد به‌آدام نگاه کردوادامه داد. « آدام، دلت نمی‌خواد بشنوی؟ یا هنوز تو افکارت غوطه‌وری؟ »

آدام گفت. « داشتم درباره‌اش فکرمی کردم. خنده‌داره ـ دارم به‌هیجان میام. »

ساموئل گفت . « خوبه . شاید این بهترین چیزیه که می‌تونه واسه یه‌نفر اتفاق بیفته. لی، بذاربه‌داستانت گوش بدیم. »

مرد چینی دستش را پشت سرش گذاشت وتبسمی کرد و گفت. « نمی‌دونم تونستم به گیس نداشتن عادت کنم یا نه . به‌نظرم خیلی وقت بود که گیس‌داشتم. آره، داستان از این قراره.آقای‌هامیلتون، بهتون گفتم که روز به‌روز بیشتر چینی میشم . شما روز بروز بیشتر ایرلندی میشین؟ »

ساموئل گفت. « گاهی اوقات‌آره، گاهی اوقات نه. »

« یادتون میاد یه‌روزی ازسوره چهارم سفرپیدایش‌شونزده‌آیه واسمون خوندین وما درباره‌اش بحث کردیم؟»

« آره، یادم میاد. این که مال مدتی پیشه. »

لی گفت. « تقریباً ده سال‌پیش. داستان خیلی درمن تأثیر کرد. هر چه بیشتر در باره‌اش فکر کردم ، بیشتر به عمقش پی بردم . بعد

ترجمه‌های موجودو با هم‌مقایسه کردم ـ همه‌شون تقریباً شبیه‌بودن. فقط یه‌جاش برام قابل قبول نبود. در ترجمه‌ی کینگ جیمز آمده ـ وقتی یهوه ازقابیل‌می‌پرسد چرا خشمگین است به‌اومی گوید،(اگر کارنیك انجام‌دهی، پذیرفته نخواهی شد؟ واگر کار نیك انجام‌ندهی، گناه در انتظارتوست. غرائز درتوبه وجود خواهندآمد وتوآن‌هارا مهارخواهی کرد.) عبارت (خواهی کرد) در من تأثیر کرد ، چون خدا به‌قابیل قول می‌داد اوبر گناه پیروز می‌شود. »

ساموئل سرش‌را تکان داد و گفت. « وبچه‌هاش کاملا این کارو نکردن. »

لی قهوه‌اش‌را مزمزه کرد و گفت. «بعد من یه نسخه از کتاب مقدس استاندارد امریکایی تهیه کردم . اون روزا این کتاب خیلی جدید بود ومتن این جمله کمی فرق می کرد. در این کتاب به جای (خواهی کرد)، عبارت (بکن) آمده است، به‌نظرم این با اون چه درترجمه‌ی کینگ‌جیمزاومده فرق زیادی داره. چون در این‌جاخدا قول نمیده بلکه دستورمیده. بعد درباره‌اش بیشترتحقیق کردم. می‌خواستم‌بدونم نویسنده‌ی‌اصلی چی گفته که ترجمه‌های جورواجوری از اون شده. »

ساموئل کف دست‌هایش را روی میز گذاشت وبه‌جلوخم شدو درحالی که چشمانش برقمیزد گفت. «لی، می‌خوای بهم بگی‌عبری‌ام خوندی؟ »

لی گفت. « می‌خوام واستون بگم. داستان تقریباً طولانیه. حالا دلتون می‌خواد یه کمی مشروب چینی بخورین؟ »

« منظورت همون مشروبیه که طعم سیب ترشیده میده؟ »

« آره، اگه اونو بخورم بهترمی‌تونم حرف بزنم. »

ساموئل گفت. « شایدم من بتونم بهتر گوش بدم. »

وقتی لی به‌آشپزخانه رفت ساموئل پرسید. « آدام، تو از این جریان خبرداشتی؟ »

آدام گفت. « نه، اون بهم نگفت. شایدم من گوش نمی‌دادم. »

لی با بطری سنگی‌اش وسه‌فنجان کوچك چینی نازك وظریف که برق میزد وارد شد. همچنان که مشروب سیاه رنگی را به داخل فنجان‌هامی‌ریخت گفت. «به‌سبك چینیا بخورین. توش خیلی‌افسنطین ریختن. واقعاً مشروب خوبیه، اگه به‌اندازه‌کافی بخورین‌خیلی‌آدمو می‌گیره. »

ساموئل مشروبش‌را مزمزه کرد و گفت. « می‌خوام بدونم‌واسه چی این‌قدر به‌این موضوع علاقه پیدا کردی. »

« بسیارخب، به نظرم کسی که این داستان بزرگو ابداع کرد کاملا می‌دونست چی می‌خواد بگه ودر گفتارش شکی نداشت. »

« تومیگی (کسی که). پس به‌نظرت این یه کتاب‌مقدس‌نیست وبا انگشت مرکبی خدا نوشته نشده؟ »

« به‌نظرم مغزی که این داستانو ابداع کرد یه مغزالهی بوده.

ما توچین هم از این مغزا داشتیم. »

ساموئل گفت. « فقط می‌خواستم بدونم. توپس عضوفرقه پرنـ بتریان نیستی. »

« بهت گفتم من روز به‌روز بیشترچینی میشم. برای شرکت‌در انجمن خانوادگی خودمون بهسانفرانسیسکورفتم. شما می‌دونین‌اونا چی کار می کنن ؟ خـانواده‌های بزرگ مـا مراکزی دارن که هر عضوی می‌تونه به‌اون‌جا کمك کنه‌یا ازاون جا کمك بگیره.خانواده لی خیلی بزرگه. خودش واسه خودش یه انجمن داره. »

ساموئل گفت. « من اسمشونوشنیدم. »

« می‌دونین وقتی اونا دورهم جمع میشن چی میکن؟ »

« شاید بتونم حدس بزنم. »

لی گفت. « اون‌چه که اون‌جا می گذره کمی با حدستون فرق داره. من اون‌جا رفتم واسه این که توخانواده‌مون چن‌تا مرد محترم قدیمی وجود دارن که واسه‌خودشون‌دانشمندای بزرگی هستن، اونا واقعاً متفکرن. یکی از اونا ممکنه سال‌ها وقتشو صرف تفکر درباره یکی از جملات کنفوسیوس بکنه . فکر کردم اون جاصاحب‌نظرانی پیدا بشن که بتونن بهم کمك کنن.

« اونا آدمای جالبین. بعد ازظهرها دوبست تریاك می کشن تا فکرشون واشه، بعد تمـام شب میشینن وفکرمی کنن. فکر نمی کنم کسی در دنیا پیدا بشه که مثه اونا بتونه از تریاك استفاده‌ی خوب

بکنه. »

لی مشروبش را مزمزه کرد و گفت. « مسأله‌رو با احترام‌برای یکی از این دانشمندا گفتم، داستانو واسش خوندم، و بهش گفتم از اون‌چی فهمیدم. شب بعد چهارتا ازاونا دورهم جمع شدن‌ومنم دعوت کردن. ما تمام شب نشستیم ودرباره‌ی داستان بحث کردیم. »

لی خندید و گفت. « به‌نظرم خنده‌داره . می‌دونم جرأت‌ندارم اونو واسه‌خیلیا بگم.می‌تونی تصور کنی‌چهارتاآقای مسن که‌جوونتر-ینشون بیش ازنود سال سن داره، خوندن عبری‌روشروع کنن؟ اونایه خاخام دانشمند استخدام کردن. منه بچه‌ها شروع به‌یادگرفتن‌عبری کردن. کتابای تمرین، دستورزبان، واژه‌ها وجملات ساده‌روخوندن. باید اون‌جا بودین ومی‌دیدین چطوری با قلم موومرکب چین‌عبری می‌نوشتن. نوشتن ازراست‌به‌چپ‌اون‌قدر که شماهارو ناراحت‌می کنه، اونارو اذیت نکرد ، چون ما چینیا از بالا به پایین می‌نویسیم . اونا می‌خواستن یادگرفتنو به‌حد کمال برسونن ! می‌خواستن ته و توی قضیه رو دربیارن. »

ساموئل گفت. « توچی؟ »

« منم‌همراهی‌شون می کردم وازروشنی‌وپاکی مغزوافکارشون درشگفت بودم. ازنژادم خوشم اومد، وبرای اولین‌بار دلم می‌خواست چینی باشم. هردوهفته یه‌بار به‌جلسات اونا میرفتم، و این‌جا تواتاقم خیلی صفحه سیاه کردم. هر لغت‌نامه‌ی چینی که گیرم اومد خریدم.

ولی اون آقایون‌مسن‌همش ازمن جلو بودن. طولی نکشید که اونا از اون خاخام هم جلو زدن ؛ و اون ناچار شد همکارشو بیاره . آقای هامیلتون،دلم می‌خواست دربعضی‌ازاون‌شبایی که‌به‌بحث‌وجدل گذشت شرکت می کردین. سؤالات ، نظریات، تفکرات ـ تفکرات عالی‌رو تجربه می کردین.

« بعد از دوسال به‌این نتیجه رسیدیم که می‌تونیم اون شونزده آیه‌رو که‌شما از سوره‌چهارم‌سفرپیدایش‌خوندین به زبان اصلی‌بررسی کنیم. ریش‌سفیدا هم فکرمی کردن این‌دولغت ـ (خواهی کرد) و (بکن) خیلی مهمن. واین نتیجه‌ی زحمتاشون بود: (ممکن‌است.) (ممکن‌است گناه‌را مهار کنی.)آقایان مسن‌تبسمی کردن وسرشونو تکون دادن و از این که دوسال وقتشونو صرف این کار کرده بودن راضی به‌نظرمی‌رسیدن. این کارباعث شد اونا از لاک چینی خودشون بیرون بیان، وحالا دارن یونانی یاد می گیرن. »

ساموئل گفت. « داستان جالبیه. سعی کردم اونو بفهمم و شاید یه قسمتشو‌فهمیدم. چرا این لغت این‌قدرمهمه؟ »

همچنان که لی فنجان‌های ظریف را پرمی کرد دستش تکان خورد . مشروبش را با یك جرعه سر کشید و بـا صدای بلند گفت . «متوجه نشدین؟ ترجمه‌ی استاندارد امریکایی به‌آدما **دستورمیده** که بر گناه پیروزبشن، پس گناه می‌تونه یه‌نوع نادانی‌باشه.ترجمه‌ی کینگ‌جیمز با آوردن عبارت (خواهی کرد) به‌آدما قول میده که

اونا حتماً بر گناه پیروز میشن. ولی لغت عبری، لغت TIMSHEL ـ (ممکن است) ـ به‌انسان فرصتی میده که انتخاب بکنه. این امکان داره مهم‌ترین لغت دردنیا باشه. چون میگه راه بازه. ومسئولیت به ـ عهده انسانه. چون اگه‌بگیم (ممکن است) ـ باید جنبه‌ی دیگه‌ی قضیه‌روهم که همون (ممکن نیست) درنظر بگیریم. حالا فهمیدین؟»

«آره، فهمیدم. فهمیدم. ولی تو که معتقد نیستی این یه قانون الهیه. پس چرا اهمیتشوحس می کنی؟ »

لی گفت. « آره . مدتیه که خواستم این موضوعو بهتون بگم. من حتی منتظرسؤالاتون بودم و کاملاآماده‌ی جوابگویی هستم . هر نوشته‌ای که تفکروزندگانی مردم بی‌شماری‌روتحت تأثیر قرار داده مهمه. حالا ، میلیون‌ها نفر انسان ، فرقه‌های گوناگون در کلیساها خیال می کنن‌به‌اونا دستورداده شده.(بکن) وناگزیراطاعت‌می کنن. ومیلیون‌ها نفردیگر که عبارت (خواهی کرد.) رومی‌خونن فکرمی‌ـ کنن سرنوشتشون این‌جوربوده. هر کاری اونا بکنن تأثیری در اون چه که باید اتفاق بیفته نمی کنه. و اما (ممکن است) ! این عبارت انسانوبزرگه می کنه، ودر ردیف خدایان قرار میده، چون با وجود ضعف و کثافت وبرادر کشی بازمی‌تونه انتخاب بزرگی بکنه.می‌تونه راهشو انتخاب کنه وبجنگه وپیروزبشه. » صدای‌لی طنینی‌ازپیروزی داشت.

آدام گفت. « لی، تو به‌این اعتقاد داری؟ »

« آره، اعتقاد دارم. آسونه که آدم ازروی تنبلی وضعف خودشو تودامن پروردگاربندازه وبگه. (دست خودم نبود؛ راهو واسم تعیین کرده بودن .) حالا در بارهٔ عظمت انتخاب فکر کن ! اینجاست که انسان می‌تونه یه انسان باشه. یه گربه هیچ راهی برای انتخاب نداره، یه زنبور بایدعسل درست کنه. در این‌کارها هیچ نشانه‌ای از خدا دوستی نیست. و میدونی، اون آقایون پیر که‌آروم آروم داشتن به‌طرف مرگ میرفتن حالا خیلی دلشون می‌خواد که بمیرن. »

آدام گفت . « منظورت اینه که این چینیا به‌تورات اعتقاد دارن؟ »

لی گفت. « این پیر مردا یه داستان حقیقی‌رو باور می کنن، و وقتی یه داستان حقیقی‌رو می‌شنون تشخیص میدن. اونا منتقدان حقیقتن. اونا میدونن که این شونزده‌آیه بیانگرتاریخ زندگی‌انسان درهرعصریا فرهنگ یا نژاده. اونا باورنمی کنن یه آدم شونزده آیه دربارهٔ‌حقیقت بگه وبعدبا یه‌فعل منکرهمه‌ی اونا بشه. کنفوسیوس به‌آدما میگه چطوری زندگی کنن و زندگانی خوش وموفقی‌داشته باشن. ولی این ـ این نردبونیه که به‌وسیله‌ی اون میشه تا ستاره‌ها رفت. » چشمان لی برق‌میزد. « نمیشه منکرهمه‌ی اینا شد. اینا باعث میشن که‌آدم دیگه ضعیف وترسوو تنبل نباشه. »

آدام گفت. « من نمی‌دونم توچطور تونستی‌هم‌آشپزی بکنی و هم بچه‌هاروتربیت بکنی‌وهم مواظب من باشی وضمناً دنبال این کارا

هم بری.»

لی گفت. «خودمم نمیدونم. ولی بعد ازظهرها مثه‌همون‌دیش سفیدا دوبست تریاك می کشم، نه کمتر ونه بیشتر. و احساس می کنم که منم یه‌آدمم. و می‌دونم انسان چیزخیلی مهمیه ـ شاید مهم‌تر از یه‌ستاره. این که میگم الهیات نیست. من به‌خدایان گرایشی ندارم. ولی عشق جدیدی به‌اون دستآویزدرخشان که روح آدمی باشه پیدا کردم. اون یه‌چیز قشنگ و استثنایی تو این دنیاست. همیشه مورد حمله قرارمی گیره ولی‌هیچ‌وقت نابود نمیشه ـ واسه این که(ممکن است).»

۳

لی و آدام ساموئل‌را تا نزدیکی انبار بدرقه کردند. لی فانوسی باخود آورده بود تا راه را روشن کند، چون آن‌شب یکی ازشب‌های روشن اوائل زمستان بود که آسمان پر ازستاره وبرعکس زمین سیاه است. سکوت تمام تپه‌ها را فرا گرفته بود. هیچ جانوری، چه علف ـ خوار وچه گوشت‌خوار، حرکت نمی کرد، بادی نمی‌وزید و شاخ و برگ‌های سیاه درختان بلوط در زمینه‌ی آسمان بی‌حرکت بودند. آن سه‌مرد ساکت بودند. دسته‌ی فانوس، همچنان که لی آن را در دستش تکان میداد، کمی جیرجیر می کرد.

آدام پرسید. «فکرمی کنی کی ازمسافرت بر گردی؟»

ساموئل جواب نداد.

داکسولوژی همانطور که سرش پایین بود با شکیبایی در آخور ایستاده بود و به‌کاه‌های زیرپایش خیره نگاه می کرد.

آدام گفت. « مثه این که تا آخر عمرت نمی‌خوای اون اسبو ول کنی. »

ساموئل گفت. «سی‌وسه‌سالشه، دندوناش‌افتاده. باید باانگشتای خودم بهش نواله‌ی گرم بدم. شبام خوابای بد می‌بینه . بعضی موقعا توخواب فریاد میزنه وتکون می‌خوره. »

آدام گفت. « خیلی اسب زشتیه. »

« می‌دونم . واسه همینه که وقتی یه کره اسب بود انتخابش کردم. می‌دونی سی وسه سال پیش اونو دو دلارخریدم؟ همه‌جاش‌عیب داشت، سماش کج ومعوج بود، پشت زانوش اون‌قدر کلفت و کوتاه و صاف بود که انگارمفصل نداشت. سرش شکل چکش وپشتش تورفته است. سینه‌اش باریك و کفلش گنده‌ست. هنوزم به‌تسمه‌های‌زین‌عادت نکرده. وقتی زین پشتش میذاری وسوارش میشی انگار آدم داره با سورتمه روکلن شن‌راه میره. نمی‌تونه یورتمه راه بره وموقع راه رفتن سرمی‌خوره. درعرض این سی‌وسه‌سال یه‌صفت خوب ازش ندیدم. اسب بدرفتاریه . خودخواه و بد اخلاق و متمرد وحرف نشنوئه. تا امروز جرأت نکردم پشت سرش راه برم چون اگه این‌کاروبکنم‌بهم جفتك میندازه. وقتی بهش نواله میدم دستمو گازمی گیره ولی عاشقشم.»

لی گفت. « وشما اسمشو داکسولوژی گذاشتین؟ »

ساموئل گفت. « آره، فکر کردم یه‌همچوموجود بدبختی اقلا باید یه‌همچو اسم بزرگی داشته باشه. به‌عمرش دیگه‌چیزی نمونده.»

آدام گفت. « شاید بهتر باشه اونوخلاصش کنی. »

ساموئل پرسید . « واسه چی . اون یکی از موجودات نادر خوشبختیه که من توعمرم دیدم. »

« خیلی باید ازدرد زجربکشه. »

« فکرنمی کنم، داکسولوژی هنوزخیال می کنه‌خیلی‌قبراقه. آدام، توحاضری با یه تیرخلاصش کنی؟ »

«آره، می کنم. چرا نه. »

« حاضری مسئولیتشو به‌عهده بگیری؟ »

« آره، به‌نظرم می‌تونم. سی و سه سالشه . خیلی بیشتر از حد معمول عمر کرده. »

لی فانوسش را روی زمین گذاشت.ساموئل درکنارش‌چمباتمه زد ودست‌هایش را روی شعله‌ی زردش گرفت تا گرم شود.

گفت. « آدام، یه‌چیزی ناراحتم می کنه. »

« اون چیه؟ »

« تواقعاً حاضری اسبموبکشی چون مردن راحتش می کنه؟»

« آره، ولی منظورم ـ »

ساموئل فوراً گفت. «آدام، تو اززندگی کردن‌خوشت میاد؟»

« البته که نه. »

« اگه من دوایی داشتم که می‌تونست معالجه‌ات کنه و ضمن معالجه تورو بکشه، فکرمی کنی باید اونو بهت بدم؟ فکر کن ببین چی میگی؟ »

« چه دوایی؟ »

ساموئل گفت. « اگه بهت بگم اون دوا تورومی کشه حاضری اونو بخوری؟ »

لی گفت. « آقای هامیلتون، مواظب باشین، مواظب باشین. »

آدام پرسید. «اون چیه؟ بهم بگو چی فکر کردی. »

ساموئل با ملایمت گفت. « دیگه نمی‌تونم جلوی‌دهنمو بگیرم. لی، اگه اشتباه می کنم ـ گوش کن ـ اگه اشتباه می کنم،مسئولیتشم به‌عهده می گیرم وحاضرم واسه خاطر این سرزنشم بشم. »

لی با هیجان پرسید. « مطمئنی که درست میگی؟ »

« البته که مطمئن نیستم. آدام، اون دوارو می‌خوای؟»

« آره. نمی‌دونم اون دوا چیه؟ ولی اونو بهم بده. »

« آدام ، کتی توسالیناسه . اون صاحب یه فاحشه خونه است، فاحشه‌خونه‌ای که در بدنامی و فساد تو این قسمت از مملکت نظیر نداره. چیزای زشت وبد، لجن و منحرف، و خلاصه بدترین چیزایی که‌آدما می‌تونن فکرشو بکنن اون‌جا فروش میره. آدمای چلاق و قوزی اون‌جامیان تا امیال کثیفشونو ارضا کنن. وبدتر ازهمه اینه‌ـ کتی، که اسم مستعارش کیته ، جووتترین و خوشگل‌ترین دخترارو

استخدام می کنه وبعد اونارو تا اون‌جا به‌ورطه‌فساد وتباهی‌می کشونه که دیگه هیچ‌وقت نتونن سرپاشون وایستن . دوات همینه که گفتم . حالا ببینیم اثرش چیه. »

آدام گفت. «دروغ میگی! »

« نه،آدام. هرچی بگی هستم ولی دروغ گو نیستم. »

آدام بر گشت وبه‌لی گفت. « درسته؟ »

لی گفت. « من که پادزهر نیستم، درسته دیگه. »

آدام مردد زیرنورلرزان فانوس ایستاد وبعد بر گشت و دوید. آن‌ها صدای پایش را هنگام دویدن ولغزیدن می‌شنیدند . در حالی که چهار دست و پایی به‌زحمت از تپه بالا میرفت سر وصدای افتادن‌وبلندشدنش روی خاروخاشاك شنیده می‌شد. فقط وقتی‌ازبالای تپه گذشت سروصدایش متوقف شد.

لی گفت. « دوات منه زهره. »

ساموئل گفت. « من مسئولیتشوبه‌عهده می گیرم. ازمدتها پیش به‌این نتیجه رسیدم: وقتی یه‌سگ استر کنین خورده وداره می‌میره، بهتره یه تبر برداری واونو اون‌جایی ببری که سرشو می‌برن . بعد باید منتظر نشنج بعدی‌اش باشی ، و در اون لحظه دمشو قطع کنی . بعد، اگه زهرهنوز خیلی کار گر نشده، حال سگت ممکنه خوب‌بشه. شوك دردمی‌تونه‌اثرزهرو خنثی بکنه.بدون‌شوك سگه حتماًمی‌میره.»

لی پرسید. « از کجا می‌دونین این مسأله در این موردم صدق

می کنه. »

« نمی‌دونم. ولی بدون این، سگه حتماً می‌میره. »

لی گفت. « شما آدم شجاعی هستین. »

« نه، من پیرم. واگه وجدانم ناراحتم بکنه، طولی نمی کشه که مسأله‌رو فراموش کنم! »

لی پرسید. « حدس میزنین اون‌چی‌کار بکنه؟ »

ساموئل گفت. «نمی‌دونم، ولی‌حد اقل از اون حالت‌افسرده گی درمیاد. حالا ممکنه اون فانوسو واسم نیگه داری؟»

درزیر نور زردفانوس ساموئل دهنه‌ی داکسولوژی را که‌کاملا سائیده ومثل یك‌ورقه نازك فولاد بود بست. مدت‌ها بود که از دسته جلو استفاده نمی کرد. سرچکشی اسب‌آزاد بود که هرجا دلش‌می‌خواهدآن‌را بگرداند، یا درصورت لزوم بایستد وعلف‌های کنارجاده را بخورد. ساموئل به‌این موضوع اهمیتی نمی‌داد. به‌آرامی تسمه‌ای را که زیردم اسب میرفت بست و اسب‌آماده‌ی جفتك‌زدن شد.

وقتی اسب را به‌درشکه بست لی از او پرسید، « ممکنه اجازه بدین کمی همراتون بیام؟ پیاده برمی گردم. »

ساموئل گفت. « باشه. » و وقتی لی دستش را گرفت تا سوار درشکه شود سعی کرد به‌روی خودش نیآورد.

شب خیلی تاریك بود وداکسولوژی دائماً روی جاده‌می‌لغزید، انگار از این مسافرت شبانه راضی نیست.

ساموئل گفت . « لی، امیدوارم ناراحت نشی . ولی بهم بگو بالاخره چی می‌خواستی بگی؟ »

لی متعجب به‌نظر نمی‌رسید. « شاید منم همون‌طور که شما در مورد خودتون‌میگین فضولم. فکرمی کنم. احتمالاتو بررسی می کنم، ولی امشب کاملا گولم زدین. فکرنمی کردم‌موضوع‌رو به‌آدام بگین.»

« توجریان کتی‌رو می‌دونستی؟ »

لی گفت. « البته. »

« بچه‌هام میدونن؟ »

« فکرنمی کنم، ولی زمان همه‌چیزو حل می کنه.شمامیدونین بچه‌ها چقدر ظالمن. چون تومدرسه اونارومسخره می کنن.»

ساموئل گفت. « شایدآدام باید اونارو از این‌جا ببره، لی، در باره این موضوع فکر کن. »

«آقای هامیلتون، به‌سئوالم جواب ندادین. چطورشماتونستین این‌کارو بکنین؟ »

« فکرمی کنی خیلی اشتباه کردم؟ »

« نه، منظورم ابداً این نیست ، ولی هیچ وقت فکر نمی کردم این‌قدر لجوج باشین. اگه براتـون مهمه، می‌خوام بگم نظرم اینه.»

ساموئل گفت. « کجای دنیا میشه‌آدمی پیدا کرد که خوشش نیاد درباره‌ی خودش حرف بزنه؟ حالا ادامه بده. »

«آقای هامیلتون، شما مرد مهربونی هستین. ومن همیشه‌فکر

می کردم مهربونی باعث میشه آدم اسباب زحمت دیگری نشه . و روحتون مثه آینه صاف وروشنه. هیچ وقت توزندگیتون آدم سمجی نبودین.ولی امشب کاری کردین که تصورم درباره شما به کلی عوض شد.»

ساموئل تسمه شلاقی را که درمحفظه‌اش استوار بود به دور دسته‌اش پیچید. وپای داکسولوژی روی جاده‌ی پردست‌انداز لغزید. پیرمرد باریشش بازی می کرد ودرزیر نورستاره‌ها ریشش سفیدتر ازآن چه که بود به‌نظرمی‌رسید. کلاه سیاهش‌را برداشت و روی زانویش گذاشت و گفت. « منم مثه خودت تعجب کردم ، ولی اگه می‌خوای دلیلشو بدونی ـ به درون خودت نگاه کن. »

« من نمی‌فهمم چی میگین. »

« لی، اگه قبلا درباره مطالعاتت چیزایی بهم گفته بودی حالا مسأله خیلی فرق می کرد. »

«من هنوزحرفاتونو نمی‌فهمم. »

« لی، مواظب باش. داری منو به‌حرف میاری. بهت گفتم گاهی رگه ایرلندیم به‌جوش میاد. حالا داره به‌جوش میاد. »

لی گفت. «آقای هامیلتون، شما که دارین میرین و دیگه برـ نمی گردین. فکرم نمی کنم‌زیاد بخواین تو این‌دنیا زندگی بکنین.»

« درست میگی، لی. از کجا می‌دونستی؟ »

« مرگ سر تا پاتونو فراگرفته. بوی مرگ میدین.»

ساموئل گفت . « نمی‌دونستم کس دیگه‌ام می‌تونه متوجه این

موضوع بشه. می‌دونی، لی، فکرمی کنم زندگیم مثه یه‌جور موسیقی بوده، البته‌همش موسیقی خوب نبود ولی با وجود این شکل‌وآهنگه داشت. حالا مدتیه که زندگیم هماهنگ نیست. بلکه یه نت واحد داره ـ و اون نت یه غم همیشگیه. لی، من در برخوردم تنها نیستم. به‌نظرم میاد خیلی‌ازماها فکرمی کنیم زندگی چیزیه که‌سرانجامش شکسته.»

لی گفت. «شاید همه خیلی پولدارن. چون پولدارا از همه ناراضی‌ترن. به یه‌نفر غذا ولباس بدین و بذارین تو یه خونه‌ی خوب زندگی کنه، بعد می‌بینین که ازغصه می‌میره.»

«این همون ترجمه‌ی اون دولغتیه که شما کردین ـ (ممکن است). این ترجمه‌ی شما منو زیرورو کرد ووقتی به‌حالت عادی‌برگشتم، راهی تازه درمقابل روم بازشد. و زندگیم که رو به‌پایانه مثه این که می‌خواد پایان جالبی داشته باشه. و اون‌موسیقی که گفتم، مثه آواز یه‌پرنده درشب داره به‌آخرین‌آهنگش نزدیك میشه.»

لی که درتاریکی داشت نگاهش می کرد گفت. «برای افراد پیرخانواده منم همین اتفاق افتاد.»

«(ممکن است گناه را مهار کنی)، لی، همه‌ی حرفا تو این یه جمله است. فکرنمی کنم همه‌ی آدما نابود میشن. من آدمایی‌رو می‌شناسم که این طور نشدن، و اینا کسایی هستن که همیشه تو دنیا می‌مونن. اگه روح‌آدم تو نبرد زندگی پیروز بشه موندگار می ـ

مونه. درسته که اکثر آدما از بین میرن، ولی آدمایی هستن که مثه ستونایی ازآتش آدمای دیگه‌رو که زندگی وحشت‌زده‌شون کرده از میان تاریکی هدایت می کنن. (ممکن است ، ممکن است!) چقدر این حرف بزرگه ! درسته که ما ضعیف و مریض و بد اخلاقیم، ولی اگه این درست باشه، میلیون‌ها سال پیش از صفحه‌ی روزگار محو می‌شدیم. استخونای فسیل‌شده آرواره‌ها و نقش دندونای‌شکسته‌مون روی لایه‌های سنگا تنها نشانه‌های وجود انسان در این دنیا می‌شد. ولی انتخاب ، آره ، لی، انتخاب برنده شدن ! قبلا نه اینو می‌فهمیدم ونه قبول می کردم . حالا می‌فهمی چرا امشب جریانو به‌آدام گفتم ؟ من خواستم اون انتخابشو بکنه. شاید اشتباه کردم ، ولی با زدن این حرف اونو وادار کردم یابه‌زندگی ادامه بده ویا کلکشو بکنه.حالا، لی، بهم بگوعبری اون لغت چی میشه؟ »

لی گفت. « TIMSHEL ، حالا ممکنه درشکه تو نیگه داری ؟ »

« خیلی باید پیاده بری تا به‌خونه برسی. »

لی پیاده شد و گفت. « ساموئل! »

پیر مرد خندید و گفت. «من اینجام، لیزا خوشش نمیاد اینو بهش بگم. »

« ساموئل، شما خیلی سطح بالا حرف میزنین. »

« لی، حالا وقتشه. »

لی گفت. «خدا حافظ ساموئل.» وبعد باسرعت درجاده ناپدید شد. صدای چرخ‌های آهنین درشکه درجاده به گوش می‌رسید. برگشت ونگاه کرد وروی تپه ساموئل پیررا درزمینه‌ی آسمان دید که موهای سفیدش زیر نورستاره‌ها می‌درخشیدند.

فصل بیست و پنجم

۱

آن سال دره‌ی سالیناس زمستان سختی را گذراند. همه جا پر از گل ولای بود. باران به‌آرامی می‌بارید ودرزمین نشت می کرد، ولی سیلاب به‌وجود نمی‌آمد. در ماه ژانویه علف‌ها همه جا را فرا گرفته بودند و در فوریه تپه‌ها پر ازعلف شده بودند و پوست گاو و گوسفندها سفت وبراق به‌نظرمی‌رسید. درماه مارس باران‌های ملایم ادامه داشت وهرباران مؤدبانه در انتظار این بود که بارش قبلی کاملا درزمین نفوذ کند. بعد گرما دره را فرا گرفت و زمین جوانه زد ـ

به‌رنگ‌های زرد و آبی وطلایی.

تام درمزرعه تنها بود و حتی زمین خشکش پر از گل و گیاه شده‌بود به‌طوری که سنگ‌ها زیرپوشش علف‌ها پنهان شده بودند و گاوها و گوسفندان چاق به‌نظر می‌رسیدند.

درظهر روز ۱۵ مارس تام روی نیمکتی کنار دکان آهنگری نشست. صبح آفتابی به‌پایان رسیده بود وابرهای خاکستری‌رنگ که حکایت ازباران می کردند از اقیانوس به‌بالای کوهها رسیده بودند و سایه ـ های‌شان روی زمین کشیده می‌شد.

صدای سم اسبی به گوش تام رسید. وقتی سرش را بر گرداند پسر کوچکی را دید که اسب خسته‌ای را بمزحمت به‌سوی خانه می‌ راند. تام ازجایش بلند شد و به‌سوی جاده رفت . پسر اسب را چهار نعل به‌سوی خانه راند ، کلاهش را برداشت و پاکت زرد رنگی را روی زمین انداخت، سر اسبش را بر گرداند ودوباره به‌تاخت ازآن جا دورشد.

تام خواست صدایش کند ولی با خستگی خم شد و تلگرام را برداشت. زیرنور آفتاب روی نیمکتی که بیرون دکان آهنگری بود نشست وتلگرام را دردستش گرفت. وبه‌تپه‌ها وخانه‌ی قدیمی نگاهی انداخت وبعد پاکت را باز کرد وچهارلغت را که حکایت‌ازحادثه‌ای درزمان معین برای شخص معینی می کرد خواند.

تام به‌آرامی تلگرام را چندین بار تا کرد تا به‌اندازه

انگشت شستش شد. به‌طرف خانه رفت، از آشپزخانه و اتاق نشیمن کوچك گذشت وارد اتاق خوابش شد. کت و شلوار تیره‌ای را از توی کمد برداشت و آن‌را روی دسته‌ی صندلی گذاشت، بعد پیراهن سفید و کراوات سیاهی را هم روی صندلی گذاشت. سپس روی تختخواب دراز کشید وصورتش‌را به‌طرف دیواربر گرداند.

۲

کالسکه‌ها و درشکه‌ها از گورستان سالیناس خارج شده بودند. افراد خانواده و دوستان نزدیك برای خوردن غذا وقهوه به‌خانه‌ی آلیودرخیابان سانترال رفتند تا ازحال یکدیگر مطلع شوند و به‌هم تسلیت بگویند.

جورج خواست باکالسکه‌ای که کرایه کرده بود آدام تراسك را به‌خانه‌اش برساند ولی آدام نپذیرفت. آدام دراطراف گورستان‌قدم زد وروی سکوی گورستان‌خانوادگی ویلیام نشست. درختان‌سروتیره رنگ گویی در اطراف گورستان می گریستند و بنفشه‌های خود رو سفید در کوره راهها روئیده بودند. حتماً کسی آن بنفشه‌هارا به‌آن‌جا آورده بود که بعدها جزو گل‌های هرزه شده بودند.

باد سرد روی قبرها می‌وزید ودرلابلای درختان سرو ناله می‌کرد. روی‌بسیاری ازقبرها ستاره‌های‌چدنی قرارداده بودند که نشان میداد سربازان ارتش‌بزرگ درآن‌جا مدفونند وروی هرستاره‌پرچم رنگ ورو رفته‌ای ازمراسم روزیادبود سال گذشته دیده می‌شد.

آدام به کوههای‌شرق سالیناس‌نگاه‌می کرد وقله‌ی کوه‌فرمون راکه بالاتر از همه بود می‌دید. هوا شفاف بود وحکایت از این می‌کرد که باران خواهدآمد. آن‌گاه با وجودی که ابرها آسمان را کاملا فرا نگرفته بودند باد باران ریزی را به‌همه‌جا پراکنده کرد.

آدام با قطارصبح به‌آن‌جا آمده بود. اصلا نمی‌خواست بیاید ولی لیرویی او را به‌آن‌جا کشانده بود. اول نمی‌توانست باور کند ساموئل مرده است. صدای قشنگ وموزون ساموئل هنوزدر گوشش طنین‌اندازبود، وموسیقی واژه‌های انتخاب شده‌اش آن چنان بود که هیچ کس نمی‌توانست حدس‌بزند واژه‌بعدی چه خواهد بود. در گفتار اکثرآدم‌هاکاملا می‌شود حدس زد واژه بعدی چیست.

آدام به قیافه‌ی ساموئل در تابوت نگاه کرده بود و می‌دانست که پذیرفتن مرگش‌برای‌اوغیرممکن است. وچون صورتش‌درتابوت شبیه صورت ساموئل نبود، آدام از آن‌جا دور شد تا تنها باشد و در خاطره‌اش اورا زنده نگه دارد.

مجبور بود به کورستان برود. اگرنمی‌رفت سنت را شکسته بود. ولی‌آن‌قدر دور ازجمعیت‌ایستاد که‌چیزی نشنود، ووقتی‌بچه‌های

ساموئل توی قبرخاك ریختند ازآن‌جا دورشد ودر گوره راه‌هایی که درآن بنفشه‌های سفید روئیده بودند قدم زد.

گورستان خالی شده بود و باد ناله کنان سردرختان سرو را خم می کرد. قطرات باران درشت‌ترشد وباران شدت یافت.

آدام ایستاد، به‌خود لرزید وآهسته روی بنفشه‌های سفید گام برداشت و از کنارقبر تازه گذشت. گل‌هارا به‌طوریکنواخت روی‌قبر کاشته بودند به‌طوری که خاك تازه‌برداشته‌شده کاملا پوشیده‌ازآن‌ها بود، ولی باد شکوفه‌ها را برده ودسته گل‌های کوچك را روی جاده انداخته‌بود. آدام‌آن‌هارا برداشت‌ومجدداً روی‌خاك‌تازه قبر گذاشت.

سپس از گورستان خارج شد . باران به‌شدت به‌سر و رویش می‌ریخت و به‌داخل کت سیاهش نفوذ کرده بود ولی او ابداً توجهی نمی کرد. درجاده رومی‌لین توی شیارهای جای چرخ کالسکه‌ها را آب فرا گرفته بود وجاده پر از گل ولای بود. جوهای صحرایی و بوته‌های خردل کنارجاده خیلی رشد کرده بودند ، شلغم‌های وحشی به‌همه‌جا شاخ وبرگ دوانده بودند وبوته‌های خاردر گوشه و کنار- های سرسبزچشمه روئیده بودند.

گل و لای به کفش آدام چسبیده بود و مقداری از آن پشت شلوارمشکی‌اش را کثیف کرده‌بود. تا جاده‌ی مانتری تقریباً یك‌مایل فاصله بود . وقتی به‌آن جاده رسید سراپا خیس و کثیف بود ، سپس به‌طرف مشرق رفت تا به‌شهر سالیناس برسد. لبه کلاهش را آب فرا

گرفته بود ویقه پیراهنش خیس و وارفته شده بود.

خیابان جان به‌خیابان اصلی منتهی می‌شد. وقتی به‌پیاده‌رو رسید پاهایش‌را به‌زمین کوبید تا گل کفش‌هایش بریزد. ساختمان‌ها مانع می‌شدند که باد به‌سر ورویش بخورد ولی او ازسرما می‌لرزید. سرعتش را زیاد کرد. وقتی به‌انتهای خیابان اصلی رسید به‌میخانه‌ی آبوت‌هاوس رفت. برای خودش کنیاك سفارش داد وآن‌را یك‌باره سر کشید ولرزشش بیشتر شد.

آقای لاپیر که پشت‌بار بود دیداودارداز‌سرما می‌لرزد و گفت. «بهتره یکی دیگه بخوری وگرنه سرمای سختی خواهی خورد. می‌خوای بهت رام‌داغ بدم؟ اگه اونو بخوری سرما خوردگی ازتنت درمیره.»

آدام گفت. «آره، می‌خورم.»

«بفرمایین، تامن میرم آب‌جوش‌بیارم یه کنیاك دیگه‌بخورین.»

آدام گیلاسش را روی میز گذاشت و با لباس‌های خیسش با ناراحتی روی صندلی نشست. آقای لاپیر یك قوری که ازآن بخار بلند می‌شد از آشپزخانه آورد. لیوان لب کلفتی روی سینی گذاشت وبه‌میز نزدیك‌شد و گفت. «مهم نیست که خیلی داغه، همون‌جوراونو سربکش، سرماروازتنت بیرون میاره.» صندلی‌را جلو کشید، نشست، وبعد برخاست و گفت. «منم سردم شده، می‌خوام‌برم یکی واسه‌خودم درست کنم.» لیوانش را آورد ودر مقابل آدام نشست و گفت. «داره

اثرشو می کنه . رنگ و روت‌او نقده رفته بود که وقتی وارد شدی ترسیدم تو این‌جا غریبی؟»

آدام گفت. «از نزدیکیای کینگ‌سیتی میآم.»

«واسه تشییع جنازه اومدی؟»

«آره ـ اون یه‌دوست قدیمی بود.»

«خیلیا اومده بودن؟»

«آره.»

«متعجب نیستم. اون‌خیلی دوست ورفیق داشت. بدشد که‌بارون اومد. یه‌دونه دیگه‌ام بخور وبعد برو بخواب.»

آدام گفت . « می‌خورم . حالمو خوب می کنه و بهم آرامش میده.»

«آره، خیلی‌چیز باارزشیه. جلوی ذات‌الریه روهم می گیره .»

بعداز آن که یك‌مشروب دیگر به‌او داد پارچه خیسی ازپشت بار آوردو گفت. «بااین می‌تونی گلارو پاك کنی. تشییع‌جنازه‌خودش غم‌انگیزه، بارونم که بیاد واقعاً غم‌انگیز میشه.»

آدام گفت . « بعد از مراسم بارون اومد و موقعی که داشتم برمی گشتم خیس شدم.»

« چرا امشب همین جا نمی‌خوابی ؟ وقتی رفتی تو رختخواب واست یه‌مشروب می‌فرستم بالا وصبح حالت خوب خوب میشه. »

آدام گفت. «به‌نظرم همین‌کارو بکنم.» جهش‌خون‌به گونه‌هایش

را احساس می کرد و کاملا حس مـی کرد چگونه خون مانند مایع گرمی درتمام بدنش در جریان است. سپس گرما آن جعبه‌ی سرد پنهانی را که حاوی افکار ناگفتنی بود ذوب کرد و افکار از ناخود آگاهش به‌بیرون فوران کردند. مانند کودکانی که نمی‌دانندپذیرفته دیگران خواهند شد یانه ازبروز افکارش خجالت می کشید. پارچه مرطوب را برداشت وخم شد تا قسمت پایین و پشت شلوارش را پاك کند. خون به‌شقیقه‌هایش می کوبید. گفت. «شاید یه‌مشروب‌دیگه‌ام بخوام.»

آقای لاپیر گفت. «اگه واسه سرما خورد گیه، به‌اندازه کافی خوردی. ولی اگه می‌خوای مشروب بخوری کمی رام کهنه جامائیکا دارم. دلم می‌خواد اونو همون‌طور خالی خالی بخوری. رام کهنه‌پنجاه ساله‌ست. اگه توش آب بریزی مزه‌اش ازبین میره.»

آدام گفت. «من فقط یه‌مشروب می‌خوام.»

«منم باهات می‌خورم. ماهها‌ست که دراون بطری‌رو بازنکردم. زیاد مشتری نداره. تو این‌شهر همه ویسکی می‌خورن.»

آدام کفش‌هایش را پاك کرد و پارچه را روی زمین انداخت. قدری از آن رام تیره‌رنگ خورد وسرفه کرد. بوی خوش مشروب درسرش پیچید ومثل مشتی به‌دماغش خورد. اتاق انگار کج شده بود ولی دوباره راست شد.

آقای لاپیر پرسید. «خوبه، مگه نه؟ ولی می‌تونه دخل آدمو

در بیاره . من خودم نمی‌تونم ازیه گیلاس بیشتر بخورم ـ البته اگه می‌خوای دخلت در بیاد می‌تونی بازم بخوری . بعضیا خوششون میاد که دخلشون دربیاد.»

آدام آرنجش را به‌میز تکیه داد واحساس کرد که می‌خواهد وراجی بکند و از این کار وحشت داشت . صدایش مانند صدای همیشگی‌اش نبود وخودش از حرف‌هایش تعجب‌می کرد.

گفت. «من‌زیاد این‌طرفا نمیام. میدونی خونه‌ی کیت کجاس؟»

آقای لاپیر گفت. «خدای من! این مشروب خیلی بیشترازاون چه که فکرشو می کردم تأثیر کرده.» بعد خیلی جدی گفت. «شماتو مزرعه زندگی می کنین؟ »

«آره. نزدیك کینگ‌سیتی. اسمم تراسکه.»

«از ملاقاتتون خوشوقتم. متأهلین؟ »

«نه. حالا نه.»

«مرد بیوه این؟ »

«آره. »

«به‌خونه‌ی جنی برین. کیتو ولش کنین. اون‌جا واستون‌خوب نیس. خونه‌ی جنی‌همین‌بغله. اون‌جا برین وهرچی‌بخواین همون‌جا پیدا میشه. »

«همین‌بغل ؟ »

«آره، ازاین‌جا که بیرون رفتین دست‌چپ برین و وقتی‌به‌آخر کوچه رسیدین دست راستتون ازهر کی بپرسین بهتون میگه.»

زبان آدام داشت کرخت می‌شد. «مگه خونه‌ی کیت چه عیبی داره؟»

آقای لاپیر گفت. «شما بهتره به‌خونه‌ی جنی برین.»

۳

شب تـوفـانی کثیفی بـود. خیابـان کاستروویل پراز گل و لای بود، وچنان سیلابی محله‌ی چینی‌هارا فراگرفته بود که اهالی آن‌مجبور شده بودند تخته‌هایی از این طرف بـه‌آن طرف خیابان باریك که کلبه‌های‌شان‌را ازیکدیگر جدامی کرد بگذارند. ابرهای‌شامگاهی خاکستری رنگ وهوا شرجی بود . به‌نظرم فرق رطوبت با شرجی بودن این است کـه رطوبت بـه‌طرف پایین میآید ولی هوای شرجی به‌علت تغییرات شیمیایی و فساد بالا میرود . بـاد بعد از ظهر دیگر نمی‌وزید وهوا مرطوب وخنك بود. هوا آن‌قدر خنك بود که باعث شد آدام کمی از آن حالت مستی بیرون بیاید ولی کم‌رویی‌اش هنوز عود نکرده بود. به‌سرعت روی‌پیاده‌رو سنگفرش‌نشده گام برمیداشت

وچشمانش را به‌زمین دوخته بود تا در گودال‌های کوچك آب نیفتد. چراغ‌خطر مخصوص‌خط‌آهن، که ازعرض خیابان‌می گذشت، و حباب کوچك چراغ‌نفتالی که درایوان‌خانه‌ی‌جنی‌می‌سوخت‌راسته‌ی‌روسپی خانه‌ها را کمی روشن کرده بود.

آدام‌می‌دانست کجا برود. ازدوخانه گذشت وتقریباً خانه‌ی‌سوم را ندید چون در مقابل آن درختان زیادی روئیده بود. ازمدخل به‌ایوان تاریك نگاهی انداخت وآهسته دررا باز کرد واز کوره‌راهی که پوشیده ازعلف‌های هرزه بود گذشت. درتاریکی می‌توانست‌ایوان کهنه‌ای را که نشست کرده بود و پله‌های شکسته را ببیند.

دیوارها رنگ‌ورو رفته وباغچه دست نخورده بود. اگرحاشیه نوری از کناره‌های کرکره‌های کشیده شده بیرون نزده بود شاید به‌خیال این که آن خانه متروك است از آن‌جا می گذشت. پله‌ها گوبی زیر پاهایش خرد می‌شدند و تخته‌های ایوان جیر جیر می کردند.

در خانه بازشد واو درتاریکی توانست تشخیص بدهد که دست کسی روی دستگیره است.

صدایی به‌آرامی گفت. «نمی‌خوای بیای تو؟»

حباب‌های کوچك که زیرآباژورهای قرمز قرار داشتند کمی اتاق پذیرایی را روشن کرده بودند. آدام می‌توانست زیر پایش فرش ضخیمی را حس کند. می‌توانست برق مبلمان لاك الکل شده و پرتو

قاب عکس‌های طلایی را ببیند. به‌نظرش رسید که در این خانه همه چیز باید مرتب و منظم باشد.

آن صدای ملایم گفت. « باید بارونی می‌پوشیدی. ما شمارو می‌شناسیم؟ »

آدام گفت. «نه، نمی‌شناسین. »

«چه کسی شمارو اینجا فرستاد؟ »

«شخصی در هتل.» آدام بادقت به‌دختری که روبرویش ایستاده بود نگاه کرد. لباس‌سیاهی به‌تن‌داشت ولی زیورآلاتی به‌خودآویزان نکرده بود. درصورتش زیرکی وهوشیاری دیده می‌شد. کوشید فکر کند که این‌صورت اورا به‌یاد چه‌جانور شب گردی می‌اندازد. هرچه بود این صورت، صورت یك‌جانور شکارچی شب گرد بود.

دختر گفت. «اگه دلت بخواد می‌تونم نزدیك چراغ وایستم.»

«نه.»

دختر خندید و گفت. «اینجا بشین. تو واسه منظوری اینجا اومدی، مگه نه؟ اگه بهم‌بگی چه جور دختری می‌خوای همونو واست میآرم.» صدای بم این‌دختر خشن و گرفته بود. واژه‌ها را آن چنان انتخاب می‌کرد که گویی دارد در باغچه‌ای پر ازگل‌های گوناگون گل دلخواهش‌را می‌چیند ودرانتخاب آن شتاب‌نمی‌کرد.

رفتارش طوری بود که آدام احساس می‌کرد دربرابر اوخیلی دست و پا چلفتی است. آدام بدون این‌که فکر کند گفت. «می‌خوام کیتو ببینم.»

«خانم کیت حالا سرش شلوغه. مگه قرار قبلی دارین؟»

«نه.»

«می‌دونی، خودم می‌تونم ازت پذیرایی کنم.»

«من می‌خوام کیتو ببینم.»

«می‌تونی بهم بگی واسه‌چی می‌خوای اونو ببینی؟»

«نه.»

دختر باحالتی‌عصبانی گفت.«نمی‌تونی اونو ببینی. سرش‌شلوغه. اگه نمی‌خوای کاری بکنی بهتره که ازاین‌جا بری.»

«بسیار خب، ممکنه بهش بگی من اینجام؟»

«مگه اون تورو می‌شناسه؟»

«نمی‌دونم.» احساس کرد دارد شهامتش را از دست میدهد. بالاخره گفت. «نمی‌دونم. ولی ممکنه بهش بگی که آدام تراسك می‌خواد اونو ببینه؟ اون موقع می‌فهمه که من اونو می‌شناسم یانه.»

«فهمیدم. بسیارخب، میرم بهش میگم.» بعد آهسته به‌طرف در سمت راست رفت وآنرا باز کرد. آدام صدای پچ‌پچی شنید ومردی ازلای در نگاه کرد. دختر در را بازنگه داشته بود تا آدام بداند که تنها نیست. دریك طرف اتاق پرده‌های ضخیم تیره‌ای از بالای راهرو آویزان بود. دختر پرده را کناری کشید وناپدید شد. آدام دوباره روی صندلی نشست. از گوشه چشم دید که آن مرد سرش را داخل کرد وبعد عقب کشید.

اتاق خصوصی کیت قشنگ ومطلوب بود. اصلا شبیه اتاق فی نبود. دیوارها پوشیده ازابریشم زعفرانی و پرده‌ها به‌رنگ سیب سبز بودند. همه چیز اتـاق از ابریشم ساخته شده بود ـ روکش مبل‌ها ابریشمی وآباژورها هم به‌همان ترتیب ازابریشم ساخته شده بودند. تختخواب بزرگی درانتهای اتاق قرار داشت که روتختی‌اش از ساتن براق بود وبالش‌های بزرگ‌رویش انباشته‌بودند. تابلو، عکس وهیچ چیز دیگری روی‌دیوار دیده‌نمی‌شد. روی چوب‌آبنوسی میزآرایش که کنار تختخواب بود شیشه یابطری کوچکی قرار نداشت، وبرق چوب آن درآینه‌ها منعکس می‌شد. فرش روی زمین کهنه وضخیم‌و ساخت چین‌بود ورنگ‌های سبز وزعفرانی داشت. دریك گوشه اتاق تختخواب قرار داشت، وسط اتاق برای گفت وشنود ودرقسمت دیگر اتاق دفتر بود ـ قفسه‌های بایگانی که ازچوب بلوط ساخته شده‌بود، صندوق آهنی بزرگ وسیاه که باحروف طلایی روی آن چیزهایی نوشته شده بود، میز تحریر که رویش چراغی با آباژور سبز گذاشته بودند ویك‌صندلی گردان که درپشت آن‌قرارداشت وصندلی معمولی دیگری در کنار آن دیده می‌شد.

کیت درصندلی گردان پشت‌میز نشست. هنوز خوشگل بود. موهایش مثل همیشه‌طلایی بود. دهانش کوچك ومحکم‌و گوشه‌هایش مثل سابق بالابود. ولی‌آن شکل‌سابق‌را نداشت. شانه‌هایش‌پر گوشت ودست‌هایش لاغر وچروکیده شده بود. گونه‌هایش گوشتالو و پوست

زیر چانه‌اش چروکیده به‌نظر میرسید. پستان‌هایش هنوز کوچك بود ولی شکمش کمی بزرگ‌شده بود. کفلش باریك ولی پاهایش کمی چاق شده بود تا جایی که گوشت از کفش‌هایش بیرون میزد. چون مبتلی به‌واریس بود باندی‌را محکم به‌دورپایش بسته بود که از زیر جورابش پیدا بود.

باوجود این آراسته و زیبا بود. فقط از دست‌هایش می‌شد فهمید که سنی ازاوگرفته است، کف دست‌ها وناخن‌هایش برق‌میزدولی پشت دست‌هایش چروکیده و رویش کك‌مك بود. لباس تیره‌ای با آستین‌های بلند پوشیده بود که فقط درمچ‌دست و گردن توری‌سفید داشت.

گذشت زمان به‌مرور تأثیرش را روی او گذاشته بود. اگر کسی دائماً پیشش بود شاید این تغییررا دراو نمی‌دید. گونه‌هایش جوان مانده بود، چشمانش نافذ ودماغش ظریف ولب‌هایش باریك و محکم بود. جای‌زخم روی پیشانی‌اش زیاد محسوس نبود چون‌رویش پودری هم‌رنگ پوستش زده بود.

کیت داشت روی‌میز به‌یك دسته عکس که به‌یك‌اندازه بود و به‌وسیله یك‌دوربین گرفته شده بود نگاه می‌کرد. اگرچه درهر عکس اشخاص مختلفی دیده می‌شدند ولی همه‌شان ژست مشابهی به‌خود گرفته بودند. صورت زن‌ها ابداً به‌طرف دوربین نبود.

کیت عکس‌ها را چهاردسته کرد وهردسته را درپاکت‌ضخیمی

گذاشت. وقتی ضربه به‌در اتاقش نواخته شد پاکت‌ها را در کشوی میزش قرار داد و گفت «بیاتو. اوه، ایوا،[1] بیاتو. اون اینجاست؟»

دختر قبل‌ازاین که پاسخی بدهد به‌طرف میز آمد. صورتش‌در مقابل نور کوچك وچشمانش‌درخشان بود. گفت.«به‌تازه وارد اومده، به‌غریبه. میگه می‌خواد شمارو ببینه.»

«ایوا، الان نمیشه. می‌دونی کی داره میاد؟»

«بهش گفتم شما نمی‌تونین اونو ببینین . ولی گفت که شمارو می‌شناسه.»

«خب، حالا اون کیه؟»

«یه‌مرد بلندقدیه که کمی‌ام مسته. میگه‌اسمش آدام‌تراسکه.»

اگرچه کیت نه‌حرکتی کرد و نه‌چیزی گفت، ولی ایوافهمید که اسم آن مرد باید آشنا باشد. انگشتان دست راست کیت آهسته جمع‌شد ودست‌چپش‌آهسته به‌طرف لبه‌ی‌میز خزید. کیت‌بی‌حرکت نشست گویی نفسش بندآمده‌بود. ایوا عصبی شد. به‌یاد جعبه آمپولی افتاد که درمیز توالتش قرار داشت.

کیت بالاخره گفت. «ایوا، روی اون‌صندلی بزرگ‌بشین. فقط یه‌دقه بی‌حرکت بشین.» وقتی ایوا حرکتی نکرد کیت باتندی به‌او گفت. «بشین!» ایوا درحالی که قوز کرده‌بود به‌طرف صندلی‌بزرگ رفت.

1- EVA

کیت گفت. «ناخناتو نجو.»

ایوا دست‌هایش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.

کیت به‌آباژور سبز رنگ‌چراغ روی میزش خیره شد. آن چنان حرکت ناگهانی کرد که ایوا از جایش پرید ولب‌هایش تکان خورد. کیت کشوی میز را باز کرد و یك کاغذ تاشده را برداشت و گفت. « به‌اتاقت برو و خودتو بساز. همه‌شو مصرف نکن ـ نه، بهت اطمینان نمی‌کنم. » کیت آهسته ضربه‌ای به‌کاغذ زد و آن‌را دوپاره کرد؛ قبل ازاین که‌کاغذ را تا کند و آن را به‌ایوا بدهد کمی از آن گرد سفیدروی‌زمین‌ریخت. گفت. «حالا زودباش! وقتی پایین‌اومدی، به‌رالف بگو تو راهرو وایسته که تا زنگ‌زدم بشنوه ولی اون قدر نزدیك نباشه که به‌حرفامون گوش بده. مواظبش باش که به‌حرفا گوش نده. اگه صدای‌زنگو بشنوه ـ نه ـ بذارهرطور دلش‌می‌خواد بکنه. بعداً آقای آدام تراسکو پیش‌من بیار.»

«خانم کیت، همین طوری خوبه؟»

کیت آن‌قدر به‌ایوا نگاه کرد تاازاتاق خارج شد. بعدصدایش زد و گفت. «به‌محض این که اون بره اون نصفه دیگه‌رو بهت میدم. حالا زود باش.»

بعدازاین که در بسته‌شد کیت کشوی دست راستی میزش‌را باز کرد وهفت‌تیری راکه لوله کوتاهی داشت برداشت. خشابش را کشید وبه‌فشنگ‌ها نگاه کرد، بعد آن را تو برد و هفت‌تیر را روی

میزش گذاشت ویك‌ورق کاغذ روی آن قرارداد. یکی‌از چراغ‌هارا خاموش کرد ودر صندلی‌اش نشست. دست‌هایش را روی میزی که‌در جلویش بود قلاب کرد.

وقتی ضربه به‌در نواخته شد کیت بدون آن‌که لب‌هایش را به‌حرکت دربیاورد گفت. «بیاتو.»

چشمان ایوا آب‌افتاده بود وحالت آرامی داشت. گفت، «آقا تشریف آوردن.» وبعد دررا پشت‌سر آدام بست.

آدام نگاهی به‌همه‌جای اتاق انداخت وبعد متوجه کیت که آرام پشت‌میز نشسته بود گردید. به‌او خیره‌شد وسپس‌آهسته‌به‌سویش رفت.

دست راست کیت بی‌اختیار به‌سوی کاغذ روی‌میز رفت. نگاه سرد وبی‌حالتش به‌چشمان آدام دوخته‌شد.

آدام متوجه مـوها، جای زخـم‌روی پیشانی، لب‌ها و گردن چروکیده، بـازوها و شانه‌ها و پستان‌های افتاده‌اش شد و آه عمیقی کشید.

دست کیت کمی لرزید. گفت، «چی‌می‌خوای؟»

آدام روی‌صندلی کنار میز نشست. ازشدت خوشحالی‌می‌خواست فریاد بزند ولی گفت، «چیزی نمی‌خوام. فقط می‌خواستم تورو ببینم. سام هامیلتون گفت تو اینجایی.»

وقتی آدام نشست لرزش دست کیت متوقف شد. «مگه قبلا

نشنیده بودی؟»

آدام گفت، «نه، نشنیده بودم. اول کمی حالت جنون بهم‌دست داد، ولی حالا حالم خوبه.»

کیت آرامش پیدا کرد و لبخندی زد و دندان‌های کوچکش نمودار شد، دندان‌های نیش بلندش تیز و سفید بود. گفت، «منو ترسوندی.»

«چرا؟»

«واسه این که نمی‌دونستم چی می‌خوای بکنی.»

آدام گفت. «منم نمی‌دونستم.» وآن چنان خیره نگاهش کرد که انگار کیت زنده نیست.

«مدتی بود که انتظار تو می کشیدم، ووقتی نیومدی فراموشت کردم.»

آدام گفت. «من فراموشت نکردم ولی حالا می‌تونم.»

«منظورت چیه؟»

آدام ازروی خوشحالی خندید و گفت. «منظورم اینه که حالا می‌تونم تورو خوب ببینم. می‌دونی، به‌نظرم ساموئل هامیلتون بود که گفت من هیچ وقت نتونستم چهره واقعیتو ببینم، و این‌حقیقتیه. صورتت یادم میاد ولی‌قبلا هیچ‌وقت اونو ندیده بودم. حالا می‌تونم فراموشش کنم.»

کیت آن‌چنان خشمگین بود که لب‌هایش‌را به‌هم‌فشار می‌داد

وچشمان درشتش را تنگ‌می کرد. گفت. «فکرمی کنی بتونی؟»

«می‌دونم که می‌تونم.»

رفتار کیت عوض شد. گفت. «شاید لازم نباشه ، اگه مساله‌ای نیست می‌تونیم باهم رفیق باشیم.»

آدام گفت. «این‌طور فکر نمی کنم.»

کیت گفت. «تو خیلی احمق بودی، مثه‌بچه بودی. نمی‌دونستی باخودت چی کار کنی. حالا می‌تونم بهت یادبدم. به‌نظرم دیگه یه‌مرد شدی.»

او گفت. «بهم‌یاد دادی، درس خوبی‌ام بهم‌یاد دادی.»

«دلت می‌خواد مشروب بخوری؟»

«آره.»

«دهنت بومشروب میده ـ رام خوردی.» بعد بلندشد وبه‌طرف قفسه رفت ویك‌بطری بادو گیلاس آورد و وقتی بر گشت متوجه شد آدام دارد به‌مچ‌های چاق پاهایش نگاه‌می کند. باوجود این که‌سخت عصبانی بود همچنان تبسم می کرد.

بطری را روی میز گرد وسط اتاق گذاشت ودو لیوان کوچك راپراز رام کرد و گفت، «بیا، این‌جابشین. این‌جا راحت‌تره.» همچنان که آدام به‌طرف صندلی بزرگ میرفت کیت دید آدام به‌شکم برآمده‌اش دارد نگاه می کند . گیلاس را به‌دستش داد ، نشست و دست‌هایش را به کمرش گذاشت.

آدام نشست و گیلاسش را به‌دست گرفت. کیت گفت . « اونو

بخور. رام خوبیه.» آدام تبسمی کرد، تبسمی که او قبلا ندیده بود. کیت گفت، «وقتی ایوا بهم گفت تو این‌جایی، اول فکر کردم بندازمت بیرون.»

آدام گفت. «دوباره میومدم تو. باید تورو می‌دیدم ـ نه واسه این که حرفای ساموئلو باور نمی کردم، بلکه می‌خواستم یه‌چیزی به‌خودم ثابت بشه.»

کیت گفت. «رامتو بخور.»

آدام به گیلاس کیت نگاه کرد.

«فکر نکنی می‌خوام بهت زهر بدم ـ» حرفش را نیمه کاره گذاشت واز گفتن آن خشمگین بود.

آدام درحالی که تبسم می کرد به گیلاس کیت‌خیره شده بود. حالا خشم درصورت کیت دیده می‌شد. گیلاسش را بلند کرد و نزدیك لب‌هایش برد. گفت. «مشروب‌منو مریض می کنه. هیچ‌وقت نمی‌خورم. مسمومم می کنه.» آرواره‌هایش‌را محکم‌به‌هم فشارداد و بادندان‌هایش لب پائینش را گاز گرفت.

آدام همچنان به‌او تبسم می کرد.

کیت نمی‌توانست خشمش را کنترل کند. یك‌مرتبه مشروبش را سر کشید و سرفه کرد، چشمانش آب افتاد و با پشت دستش اشك‌هایش را پاك کرد و گفت. «تو زیاد بهم اعتماد نمی کنی.»

«نه، نمی کنم.» آدام گیلاسش را بلند کرد و مشروبش را

نوشید، بعد بلندشد وهردو گیلاس را پر کرد.

کیت باوحشت گفت. « دیگه نمی‌خورم. »

آدام گفت. « مجبور نیستی. اینو می‌خورم ودوباره واسه‌خودم می‌ریزم.»

الکل تند گلوی کیت را سوزاند و در خـود هیجانی احساس کرد که اورا به‌وحشت انداخت و گفت. « من ازتو یا کس دیگه‌ای نمی‌ترسم. » بعد گیلاس دومش را سر کشید.

آدام گفت. « دلیلی نداره که‌ازم بترسی. حالا می‌تونی‌فراموشم کنی. ولی گفتی قبلا هم فراموش کرده بودی.» آدام احساس‌می کرد حالش خیلی خوب است و سال‌هـا بود که چنین حالتی به‌او دست نداده بود. گفت. « به‌تشییع‌جنازه ساموئل هامیلتون اومده بودم.مرد خوبی بود . جاش خالی . کتی ، یادت میاد چطور در زایمانت کمك کرد؟ »

مشروب دردرون کیت غوغا کرده بود. داشت با خودش مبارزه می کرد واین جدال در سیمایش هویدا بود.

آدام پرسید. «چته ؟»

«بهت گفتم این‌منو مسموم می کنه. بهت گفتم مریضم‌می کنه.»

آدام به‌آرامی گفت . « بیشتر از این نمی‌تونستم ریسك کنم . یه‌بار که باهفت تیر منو زخمی کـردی . نمی‌دونـم دیگه چی کار می‌خواستی بکنی. »

« منظورت چیه؟ »

آدام گفت. « شنیدم رسوایی به‌بار آوردی. »

کیت برای لحظه‌ای فراموش کرده بود که باید درمقابل‌تأثیر الکل استقامت کند و حالا در این نبرد شکست خورده بود. خون به‌مغزش زده بود وترسش ریخته‌بود وجای آن‌را قساوت بی‌بندوباری گرفته بود. بطری‌را برداشت و گیلاسش را پر کرد.

آدام می‌بایست از جایش بلند شود تا گیلاسش را پر کند. احساس‌کاملا عجیبی دراو به‌وجود آمده بود. ازآن‌چه که دراومی‌دید لذت می‌برد. دلش می‌خواست کیت را در حالت کشمکش ببیند. از تنبیه کردنش لذت‌می‌برد ولی‌حالا منتظر بود ببیند چه‌اتفاقی میافتد. به‌خودش گفت. « حالا باید مواظب باشم، نباید حرف بزنم. »

باصدای بلند گفت. « در طی این سال‌ها سام هامیلتون دوست خوبی برام بود. جاش خالی. »

دست کیت لرزید ومشروب‌به گوشه‌های دهانش ریخت. گفت. « ازش متنفر بودم، اگه دستم می‌رسید می کشتمش. »

« چرا؟ اون که باما خوب بود. »

« اون تو کارام دخالت می کرد. »

« چرا نه؟ اون تو کارای منم دخالت می کرد، و بهم کمك می کرد. »

کیت گفت. « ازش متنفرم، خوشحالم که مرده. »

آدام گفت. « اگه‌منم توکارات دخالت می کردم خوب‌می‌شد.»

کیت لب‌هایش‌را به‌هم‌فشرد و گفت. «تواحمقی. من‌ازتومتنفر نیستم. توفقط یه‌احمق ضعیفی. »

همچنان که کشمکش درونی‌اش افزایش می‌یافت،آدام‌احساس راحتی بیشتری می کرد.

کیت فریاد زد. « آره، اون‌جا بشین و نیشتو واکـن ، خیال کردی آزادی، مگه نه؟ چن گیلاس‌مشروب خوردی وخیال می کنی واسه‌خودت مردی هستی!کافیه انگشت کوچیکمو خم کنم وتوبه‌دست وپا بیفتی.» کیت‌احساس قدرت می کرد وهیچ‌چیز نمی‌توانست جلوی آن حـالت سلیطه گـی‌اش را بگیرد. گفت ، « من تورو می‌شناسم ، می‌دونم چقدر بزدلی. »

آدام همچنان لبخند میزد. مشروبش را مزمزه می کردو کیت به‌صرافت افتاد که مشروب دیگری برای‌خودش بریزد. وقتی‌مشروب می‌ریخت سربطری چندین‌بار به گیلاسش خورد.

گفت. « وقتی صدمه دیـده بودم بهت احتیاج داشتم ، ولی تو بعداً توکارام دخـالت کردی. و وقتی دیگه بهت احتیاج نداشتم سعی کردی جلومو بگیری. دیگه حوصله‌ی دیدن اون تبسم احمقانه تو ندارم. »

« نمی‌دونم چیه که تورو این‌قدر متنفر می کنه. »

« عجیب نیست که نمی‌دونـی . » صبر و حوصله‌اش به کلی از

میان رفته بود . « این تنفر نیست، این تحقیره. وقتی دختر کوچیکی بودم می‌دونستم پدر ومادرم که تظاهر به‌خوبی می کردن چه‌احمقای دروغگویی بودن. و اونا آدمای خوبی نبودن. چون می‌شناختمشون. اونارو مجبورمی کردم هرچی دلم‌می‌خواست واسم انجام بدن.همیشه می‌تونستم مردمو مجبور کنم هرچی دلم مـی‌خواد واسم انجام بدن. هنوز به‌سن‌بلوغ نرسیده بودم که به‌مردو وادار کردم خودشو بکشه. اونم تظاهر می کرد آدم خوبیه ولی تنها منظورش این بود که با من به‌رختخواب بره ـ بابه دختر کوچولو.»

« ولی تو میگی اون خودشو کشت . شاید ازیه چیزی خیلی ناراحت بود. »

کیت گفت . « اون احمق بـود ، خـودم شنیدم کـه دم در خونه‌مون اومد والتماس می کرد. تمام‌شب خندیدم. »

آدام گفت. « خوشم نمیاد فکر کنم باعث مردن یه‌آدم شدم. »

«توام احمقی. یادم میاد مردم درباره‌ام چی می گفتن . (چقدر خـوشگله ، چقدر جذابـه ، چقدر قشنگه!) ولـی هیـچ کـی منو نمی‌شناخت . من اونارو بدون این کـه خودشون بفهمن به‌هر کاری وادار می کردم. »

آدام گیلاسش را تا ته سر کشید. احساس بیگانگی می کرد و درضمن مراقب اوضاع بود . با خود مـی‌اندیشید که می‌تواند تمام انگیزه‌های کیت را درك کند. آن حالت تفاهم‌کامل، که الکل گاهی

اوقات به‌شخص مشروب خورده میدهد ، به‌او دست داده بود . گفت .
« مهم نیست که تو ازساموئل هامیلتون خوشت میومد یانه . به‌نظرم
اون آدم عاقلی بود. یادم میاد یه‌وقتی بهم گفت زنی که ادعا می کنه
همه‌چیزو درمورد مردا می‌دونه معمولا یه‌قسمتو خیلی خوب می‌دونه
وازچیزای دیگه بی‌خبره. اما این‌دلیل نمیشه که اونا وجود ندارن.»

کیت باعصبانیت گفت. « اون‌هم دروغگو بود وهم ریاکار . من
ازآدمای دروغگو متنفرم، واونا همه‌شون دروغ میگن. حقیقت اینه.
من می‌خوام این‌جور آدمارو افشا کنم. دلم می‌خواد خودشون پستی
خودشونو حس کنن. »

آدام ابروهایش را بالا کشید و گفت. « منظورت اینه که بدی
وحماقت تمام دنیارو فرا گرفته؟ »

« منظورم دقیقاً همینه. »

آدام به‌آرامی گفت. « باورم نمیشه. »

کیت در حالی که تقلید آدام را درمی‌آورد گفت . « باورت
نمیشه ! باورت نمیشه! دلت می‌خواد واست ثابت کنم؟ »

آدام گفت. «نمی‌تونی. »

کیت از جایش پرید و به‌طرف میز کارش رفت و پاکت‌های
قهوه‌ای رنگ را آورد و گفت. « به‌اینا نگاه کن. »

« نمی‌خوام. »

«ولی بهت نشون میدم.» بعد یك‌عکس ازداخل پاکت درآورد

و گفت. « نگاه کن ،این عکس یه‌سناتور ایـالتیه. فکر می کنه که به‌زودی وارد کنگره میشه. به‌شکم گنده‌اش نگاه کن. مثه زناپستون داره . خوشش میاد شلاق بخوره . اون خطو می‌بینی ـ جای شلاقه . به‌حالت صورتش نگاه کن ! اون یه‌زن و چهارتا بچه داره ومی‌خواد وارد کنگره بشه. باورت نمیشه! به‌این یکی نگاه کن! این مردیکه گردن کلفت عضو کانون و کلاست؛ این سوئدی سرخ و گنده نزدیك بلانکویه‌مزرعه‌داره. این‌جارو نگاه کن! این‌یه‌استاد دانشگاه بر کلیه. این‌همه رامیاد این‌جا که کثافت توالتو تو صورتش بریزیم ـ استاد فلسفه هم هست. وبه‌این یکی‌نگاه کن! این یه کشیشه، برادر کوچیك مسیحه. واسه این که اون چه دلش می‌خواد به‌دست بیاره یه‌خونه‌رو آتیش میزد . حالا مـا یـه‌جور دیگه ارضاش می کنیم. اون کبریت روشنو نزدیك کفل لاغرش می‌بینی؟ »

آدام گفت. « دلم نمی‌خواد این چیزارو ببینم. »

« ولی تو اونـارو دیدی و باور نمی کنی ! من وادارت می کنم که واسه اومدن بـه‌این جا التماس بکنی ، گریه و زاری بکنی . » می کوشید اراده‌اش را به‌او تحمیل کند ولی موفق نمی‌شد چون آدام حالت سرد و بی‌اعتنایی داشت. خشمش تبدیل‌به‌تنفر زهرآگینی‌شد. با ملایمت حـرف میزد ، چشمانش بی‌تفاوت بود ولی با ناخن‌هایش رو کش ابریشمی صندلی‌را می‌خراشید و پاره می کرد. گفت . « هیچ کس تا حالا نتونسته فرار کنه. »

آدام آهـی کشید و گفت. « اگه مـن اون عکـسارو داشتم و صاحبای اون عکسا مـی‌دونستن کـه مـن اونارو دارم هـر آن فکر می کردم زندگیم درخطره. به‌نظرم‌یه‌دونه ازاین عکـسا کافیه زندگی یه‌آدمو به‌خطر بندازه. زندگی تو درخطر نیست؟ »

کیت گفت. « فکر می کنی بچه‌ام؟ »

آدام گفت. « دیگه بچه نیستی. به‌نظرم یه‌آدم عوضی هستی- اصلا آدم نیستی. »

کیت لبخندی زد و گفت. « شایدحق باتو باشه، فکر می کنی من دلم می‌خواد آدم باشم؟ به‌این عکسا نگاه کن! ترجیح‌میدم سگ باشم ولی‌آدم نباشم. ولی‌من سگ‌نیستم. من‌خیلی ازآدما باهوش‌ترم. هیچ کی نمی‌تونه سربسرم بذاره . تو دیگه غصه خطرو نخور . » بعد به‌قفسه‌های بـایگانی اشاره کرد و گفت. « من اون‌جـا صدتا عکس خوشگل دارم، واون‌مردا می‌دونن اگه‌اتفاقی‌واسم بیفته- هراتفاقی- صدتا نامه، که هر کدومشون‌همراه یه‌عکسه به‌صندوق پستی انداخته میشه، و هر نـامه به‌جایی میره کـه پـدر صاحبشو دربیاره . نه، اونا نمی‌تونن سربسرم بذارن. »

آدام پرسید. «ولی به‌فرض اگه یه‌حادثه‌ای واست اتفاق‌بیفته یامریض بشی چی‌کار می کنی؟ »

کیت گفت. « واسم فرقی نداره. » بعد به‌آدام نزدیک‌تر شد و گفت. «می‌خوام یه‌رازی‌رو واست فاش کنم که هیچ کدوم ازاین‌مردا

نمی‌دونن. چندسال دیگه من ازین‌جا میرم. ووقتی رفتم اون نامه‌ها توصندوق‌پستی انداخته میشن.» بعددرحالی که می‌خندید به‌صندلی‌اش تکیه داد.

آدام به‌خود می‌لرزید. به‌دقت نگاهش می کرد. صورت و خنده‌هایش معصوم و کودکانه بود. آدام بلندشد و کمی مشروب برای‌خودش ریخت. بطری تقریباً خالی شده‌بود. آدام گفت.«می‌دونم ازچی بدت‌میاد. تو وجود اون مردا یه‌چیزیه که تو نمی‌فهمی وواسه همین ازشون متنفری. تو از بدی‌هاشون متنفر نیستی بلکه از خوبیاشون که واست قابل درك نیست متنفری. نمی‌دونم بالاخره چی می‌خوای.»

کیت گفت. «هرچقدر پول که لازم داشته‌باشم دارم. به‌نیویورك میرم. هنوز که پیر نشدم. یه‌خونه اون‌جا می‌خرم، یه‌خونه‌ی خوب تو یه‌محله‌ی خوب و واسه خودم نوکرای خوب استخدام می کنم. اولین کاری که می کنم یه مردی‌رو پیدا می کنم، البته اگه هنوز زنده باشه. بعد کم کم و به‌طور دردناکی می کشمش. اگه بتونم این کارو خوب وبادقت انجام بدم، قبل‌از مردن دیوونه‌اش می کنم.»

آدام بی‌صبرانه پایش‌را به‌زمین کوبید و گفت. «احمقانه‌است، این نمی‌تونه واقعیت داشته باشه. تو دیوونه شدی. هیچ کدوم از حرفات درست نیست. من اصلا نمی‌تونم باورشون کنم.»

کیت گفت. «دفعه اول که منو دیدی یادت میاد؟»

قیافه‌ی آدام درهم شد و گفت . « اوه ، خدای من، آره! »

« چونه‌ی شکسته‌ام و لبای پاره‌ام و دندونای افتاده‌ام یادت میاد؟ »

« یادم میاد. ولی نمی‌خوام یادم بیاد. »

کیت گفت. « بزرگترین لذتم تودنیا اینه که اون مردیکه‌رو پیدا کنم. همون کسی که این کارو کرد،بعداز اون ـ دنبال‌لذت‌های دیگه میرم.»

آدام گفت. « باید برم. »

کیت گفت . « برو ، عزیزم . عشق من ، حالا برو. ملافه‌هام ابریشمیه. دلم می‌خواد با پوست تنت این ملافه‌هارو لمس کنی. »

« منظورت چیه؟ »

« اوه، همون منظوریه که خودت حدسشو میزنی، عشق من . توفن عشق‌بازی‌رو بلد نیستی، ولی‌من می‌تونم بهت یاد بدم. بهت یاد میدم.» تلوتلوخوران از جایش برخاست و دستش را روی بازوی آدام گذاشت. صورتش جوان و شکفته به‌نظر می‌رسید. آدام به‌دست کیت نگاهی کرد ودید مانند چنگال میمون بی‌رنگ و چروکیده است. ازشدت اشمئزاز خودش را عقب کشید.

وقتی کیت فهمید چه‌حالتی به‌آدام دست داده‌است دندان‌هایش را به‌هم فشار داد.

آدام گفت . «نمی‌فهمم، می‌دونم، ولی باورم‌نمیشه. می‌دونم‌فردا

صبح اینو باور نمی کنم. این یه‌کابوسه. ولی نه ، این ـ این نمی‌تونه یه‌خواب وحشتناك باشه‌ـ نه. چون‌یادم میاد که تو مادر بچه‌هام‌هستی. تاحالا حالشونو نپرسیدی. تومادر پسرام هستی. »

کیت آرنج‌هایش‌را به‌زانوانش‌تکیه داد و کف دستانش را آن چنان زیر چانه‌اش قرار داد که انگشتانش گوش‌هایش را پوشاندند. برق پیروزی در چشمانش می‌درخشید . لحن صدایش به‌طور تمسخرآمیزی ملایم شده بود . گفت . « یه‌احمق همیشه راه فرارو گم می کنه. وقتی یه‌بچه بودم اینو کشف کردم . من مادر پسراتم . پسرای تو؟ من مادرم، آره ـ ولی تو از کجا می‌دونی که پدری؟ »

دهان آدام باز ماند. « کتی، منظورت کیه؟ »

گفت. « اسمم کیته، عزیزم، گوش کن و سعی کن یادت بیاد . چندبار بهت اجازه دادم بهم اون‌قدر نزدیك‌بشی که بچه‌دار بشم؟ »

آدام گفت. « تو که حالت بدبود. بدجوری صدمه‌دیده بودی.»

کیت گفت. « یه‌بار، فقط یه‌بار. »

آدام بالحن اعتراض‌آمیزی گفت . « حاملگی مریضت کرد. واست سخت بود. »

کیت تبسم شیرینی کرد و گفت. « واسه برادرت اون قدر صدمه ندیده بودم. »

« واسه برادرم؟ »

« چارلز یادت رفته؟ »

آدام خندید و گفت. « توشیطونی. ولی فکرمی کنی من‌باورم بشه برادرم یه‌همچوکاری کرده باشه؟ »

کیت گفت. « به‌من مربوط نیست که باورت بشه یا نشه.»

آدام گفت. «باورم نمیشه. »

« باورت میشه. اول تعجب می کنی، بعد تردید می کنی.دوباره درباره چارلز فکر می کنی ـ سعی می کنی همه‌چیز یادت بیاد. من می‌تونستم عاشق چارلز باشم چون اونم از بعضی لحاظ شبیه خودم بود. »

« نه، اون نبود. »

کیت گفت. « یادت میاد ، شاید یه روزی یادت بیاد یه‌چایی خوردی که مزه‌اش تلخ بود. یادت میاد که دوای‌منو عوضی خوردی؟ یه‌جور خوابیدی که توعمرت اون طوری خوابت نبرده بود و وقتی بلندشدی منگ‌بودی؟ »

« توحالت خیلی بدتر ازاین بود که یه‌همچو نقشه‌ای بکشی.»

کیت گفت. «هرکاری ازدستم برمیاد، وحالا، عشق‌من، لباساتو درآرتا بهت نشون بدم چه‌کارایی بلدم. »

آدام چشمانش را بست وسرش از مشروب خوردن زیاد گیج میرفت. چشمانش را باز کرد و سرش را با شدت تکان داد و گفت . « مهم نیست ـ اگرم این موضوع راست باشه ، بازم مهم نیست. » و چون حقیقت‌را فهمیده‌بود ناگهان خندید. فوراً ازجایش بلندشدولی

ناچاربود دسته‌ی صندلی‌را محکم‌بگیرد تابه‌علت گیجی زمین‌نخورد.

کیت ازجایش جهید وهردو دستش‌را روی‌آرنج آدام گذاشت و گفت. « بذار بهت کمك کنم کنتو دربیاری. »

آدام دست‌های کیت را مثل سیم پیچاند و همان طور تلوتلو خوران به‌سوی در رفت.

تنفر شدیدی درچشمان کیت برقمیزد. جیغ کشید، جیغی که شبیه فریاد حیوانات‌بود. آدام ایستاد وبه‌سویش بر گشت. در بازشد. پاانداز سه قدم عقب رفت ، ایستاد، و باتمام وزنش روی پاشنه پایش چرخید، ومشتش زیر گوش آدام فرود آمد. آدام نقش برزمین شد.

کیت فریاد کشید. « لگدش بزن! لگدش بزن! »

رالف نزدیك آدام که هنوز روی‌زمین افتاده بود رفت وفاصله را اندازه گیری کرد. دید که چشمان باز آدام به‌او خیره شده‌است. بعد باحالتی عصبی به‌طرف کیت بر گشت.

کیت‌باصدای بی‌تفاوتی گفت. «بهت گفتم لگدش بزن.صورتشو داغون کن! »

رالف گفت. « اون که از خـودش دفاع نمی کنه. اون که رمق دعوارو نداره. »

کیت روی‌زمین نشست. نفس‌نفس میزد. درحالی که دستانش را دردامنش به‌هم می‌فشرد گفت . « آدام ، ازت متنفرم . حالا برای اولین‌بار ازت متنفرم. ازت متنفرم! آدام، گوش میدی؟ ازت‌متنفرم!»

آدام سعی کرد بنشیند ولی افتاد ودوباره سعی کرد. همانطور که روی کف اتاق نشسته‌بود به کیت نگاه کردو گفت. « مهم‌نیست. اصلا مهم نیست. »

بعد در حالی که بند انگشتانش را روی کف اتاق تکیه داده بود کمی بلندشد و گفت. «میدونی، من‌تورو تودنیا ازهرچیزدیگه‌ای بیشتر دوست داشتم؟ آره، دوستت داشتم. این عشق اون قدر قوی بود که تقریباً منو کشت. »

کیت گفت. « می‌بینم که برمی گردی و به‌دست وپا میافتی ـ التماس می کنی! »

رالف گفت. « خانوم، حالا وقتشه لگدش بزنم؟ »

کیت پاسخی نداد.

آدام آهسته، درحالی که می کوشید زمین نخورد، به‌طرف در رفت. کورمال کورمال دستگیره را گرفت.

کیت صدایش کرد.

آهسته برگشت. مانند مردی که به‌یك خاطره لبخند میزند به‌او لبخندزد. بعد خارج شد ودر را به‌آرامی بست.

کیت نشست وبه‌در خیره‌شد. قیافه‌اش پریشان به‌نظرمیرسید.

فصل بیست و ششم

۱

آدام تراسك در قطاری که اورا از سالیناس بـه کینگ‌سیتی می‌برد نشسته بود. در هاله‌ای از شکل‌ها و صداها و رنگ‌های مبهم غوطه می‌خورد. آن‌قدر منگ بود که نمی‌توانست فکر کند.

به‌نظرم ذهن انسان روش‌هایی دارد که به وسیله‌ی آن می‌تواند مسائل را بررسی کرده، رد یا قبول کند. به‌وسیله‌ی این روش‌ها انسان می‌تواند جنبه‌هایی ازدرون خودرا که درموارد عادی ازآن‌ها آگاهی ندارد تجزیه وتحلیل کند. چقدر اتفاق میافتد که انسان پر از درد و

رنج به‌بستر میرود بدون آن که بداند چه‌عواملی باعث ناراحتی‌هایش می‌شوند، ولی وقتی صبح ازخواب برمی‌خیزد آدم تازه‌ای است چون امکان دارد هنگام خواب به‌طور ناخود آگاه مسائلش را حل کرده باشد. وگاهی اتفاق میافتد که آدم‌صبح ازخواب برمی‌خیزد ومی‌بیند بانشاط و سرحال است ، خـوشی سراپایش را فـرا گرفته است اما نمی‌داند چرا چنین احساسی‌را پیدا کرده است.

مراسم تشییع جنازه ساموئل وگفتگو باکیت می‌بایست‌باعث ناراحتی‌آدام می‌شد ولی این‌طور نبود. باوجود همه‌ی‌این ناراحتی‌ها سرحال بود. احساس می کرد جوان آزاد و خوش و خرمی است. در کینگ‌سیتی ازقطار پیاده شد وبه‌جای این که به‌اصطبل عمومی‌شهر برود تااسب ودرشکه‌اش را تحویل بگیرد، پیاده به‌طرف گاراژجدید ویل هامیلتون رفت.

ویل در دفترش که دیوارهای شیشه‌ای داشت نشسته بود و از آن‌جا، بـدون این کـه سر و صـدای مکانیک‌هـا نـاراحتش کند به‌کارهای‌شان نظارت می کرد. شکمش جلو آمده بود.

داشت آگهی مربوط بهسیگار برگ را که مستقیماً از کوبا میآمد مـی‌خواند . فکر می کرد بـرای مـرگ پدرش سوگواری می کند، ولی این‌طور نبود. کمی نگران نام‌بود چون‌تام بعدازمراسم تشییع جنازه مستقیماً به‌سانفرانسیسکو رفته بـود . نمی‌خواست مثل تام بامشروب غم‌هایش‌را فراموش کند بلکه مـی‌خواست آن قدر در

کارش غرق شود که فکر هیچ چیزرا نکند.

وقتی آدام وارد دفترش شد سرش را بلند کرد و با دست به‌او اشاره کرد روی یکی از صندلی‌های بزرگ چرمی بنشیند. این صندلی‌ها را برای مشتریانش تهیه کرده بود تاهنگام‌مشاهده صورت حساب کلانی که باید بپردازند ناراحت نشوند.

آدام نشست و گفت. « نمی‌دونم به‌شما تسلیت گفتم یانه. »

ویل گفت . « واقعاً ناراحت کننده است . شماهم در مراسم بودین؟»

آدام گفت . « بله. نمی‌دونم شما می‌دونین من نسبت به‌پدرتون چه‌احساسی داشتم. اون‌بهم چیزایی یاد داد که هیچ‌وقت یادم نمیره.»

ویل گفت. «آدم‌محترمی بود. بیشتر ازدویست‌نفر به گورستان اومده بودن ـ آره، بیشتر از دویست نفر. »

آدام گفت. « این جور آدم واقعاً نمی‌میره. من نمی‌تونم باور کنم که اون مرده. حالا بیشتر از گذشته می‌تونم زنده‌بودنشو حس کنم. »

ویل گفت. « درسته. » ولی خودش حرفش‌را باور نداشت‌چون ساموئل برایش مرده‌بود .

آدام ادامه داد. « چیزایی که بهم گفته یادم‌نمیره. وقتی‌اونارو می گفت من جدی گوش نمی‌دادم ، اما حالا می‌فهمم چی می گفت و قیافه‌شو موقع زدن این حرفا مجسم می کنم. »

ویل گفت. «درسته، منم داشتم به‌همین موضوع فکرمی کردم. تو می‌خوای به‌همون خونه‌ی سابقت بری؟»

«آره، همون‌جا میرم. ولی فکر کردم بهتره بیام و در مورد خریدن یه‌اتومبیل باهات مشورت کنم.»

ویل تغییر حالت داد، به‌طوری که زیرکی خاصی در قیافه‌اش دیده می‌شد. گفت. «فکر می کردم تـو آخرین کسی تو این ناحیه باشی که بخواد اتومبیل بخره.» این را گفت و با چشمان نیمه بازش به‌آدام نگاه کرد ومنتظر عکس‌العمل او شد.

آدام خندید و گفت. «فکر می کنم وقتشه یه‌اتومبیل بخرم. شایدم پدرت باعث این تغییر تومن شده.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌دونم چطوری بهت بگم. به‌هرحال، بیا درباره‌ی خرید اتومبیل صحبت کنیم.»

ویل گفت. «اگه‌راستشو بخوای، ازیه‌طرف ماشین به‌اندازه‌ای که سفارش میدم بهم تحویل نمیدن. ازطرف دیگه‌ام تعداد مشتریا زیاده.»

«که این‌طور؟ خب، شاید منم باید تو نوبت وایسم.»

«آقای تراسك، خوشحال میشم اسمتونو تولیست بنویسم ـ» بعد مکثی کرد و گفت. «شما این قدر به‌خانواده‌مون نزدیك بودین که ـ اگه کسی منصرف بشه خوشحال میشم نوبتشو بهتون بدم.»

آدام گفت. « این ازلطف شماست. »

« حالا چه‌طوری ترتیبشو بدیم؟ »

«نمی‌دونم.»

«بسیار خب، می‌تونم به‌جور ترتیبشوبدم که شما پولشوماهیانه پرداخت کنین. »

« این‌جوری گرونتر تموم نمیشه؟ »

« البته می‌دونین که بهره روش کشیده میشه وپول حمل‌ونقلشم روشه. بعضیا دوست دارن قسطی بخرن. »

آدام گفت. « فکر می کنم پولشو نقدبدم. چون دلیلی نمی‌بینم پرداختشو به‌تعویق بندازم. »

ویل خندید و گفت . « خیلیا این جوری فکر نمی کنن ، ویه‌وقتی میرسه که دیگه نتونم بدون ضرر ماشینونقد بفروشم. »

آدام گفت . « هیچ‌وقت فکرشو نکرده بودم . به‌هرترتیب اسم منو تولیست می‌نویسی؟ »

ویل به‌جلو خم‌شد و گفت. « آقای تراسك، می‌خوام اسمتونو بالای لیست بنویسم. اولین ماشینی که وارد بشه مال شماست. »

« متشکرم. »

ویل گفت . « خوشحال میشم این‌کارو واستون انجام بدم. »

آدام پرسید. « مادرتون چی‌کار می کنه ؟ »

ویل به‌صندلی‌اش تکیه داد ولبخند محبت‌آمیزی در صورتش

نقش بست و گفت. « مادرم یه‌زن استثنائیه، مثه سنگ می‌مونه. فکر اون روزایی‌رو می کنم کـه بهمون خیلی سخت مـی گذشت ، البته در گذشته ما خیلی ازاین‌روزا داشتیم. پدرمون آدم حسابگری‌نبود. همیشه توآسمونابود یاسرش تو کتابا بود.به‌نظرم مادرمون به‌خانواده ما سروسامونی میداد ونمیذاشت به گدایی بیفتیم.»

آدام گفت. « اون خیلی‌زن خوبیه. »

« نه تنها زن خوبیه بلکه خیلیم قـویه. همیشه می‌تونه روپاش وایسته. اون بـرج استقامته . بعد از تشییع جنازه به‌خونه‌ی آلیـو اومدی؟ »

« نه، نیومدم. »

«بیشترازصدنفر اومدن ومادرم واسه همه‌شون جوجه‌سرخ کرد ودائماً مواظب بود که هیچ کدوم ازمهمونا گرسنه نمونن. »

«راست‌میگی؟»

« آره. ووقتی آدم فکر می کنه که شوهر خودش مرده‌واقعاً تعجب می کنه. »

آدام جمله‌ی ویل را تکرار کرد. « زن استثنائیه. »

« حسابگره . می‌دونست که باید به‌اونا غذا بده و همین کارم کرد. »

« به‌نظرم می‌تونه غمشو فراموش کنه ، ولی مرگ ساموئل واسش یه‌فقدان بزرگه. »

«آره، غمشو فراموش‌می کنه. شایدم‌باهمون جثه‌ی کوچیکش ازهمه مون بیشتر زندگی کنه.»

وقتی آدام به‌مزرعه‌اش برمی گشت احساس می کرد چیزهایی را دارد می‌فهمد کـه در گذشته‌به‌آن‌ها توجهی‌نکرده بود. توی‌انبوه علف‌ها گل‌های‌وحشی‌را می‌دید ، و گاوها را در کنار تپه‌ها مشاهـده می کرد که از کـوه راهها بالا می‌رفتند و ضمن بالارفتن علف‌هارا می‌خوردند. وقتی به‌زمین‌خودش رسیدناگهان احساس‌خوشحالی به‌او دست داد. ویك‌مرتبه دید که داردهم گام با صدای‌سم‌اسبش‌می گوید. « من آزادم، من آزادم. دیگه نبایدغصه بخورم. آرادم.اون‌رفته. اون ار دروغم رفته. اوه، ای خدای بزرگ، چقدر آزادم!»

دستش‌را دراز کرد وعلف‌های هرزه‌را ازاطراف بوته‌های‌مریم گلی که در کنار جاده روئیده‌بودند کندو شیره گل‌ها را که‌به‌دستش چسبیده بود بو کرد. بوی تند گل‌ها درانگشتانش به‌جا مانده بود، و او آن‌را استنشاق می کرد . ازاین که به‌خانه میرفت خوشحال بود . می‌خواست بداند دوقلوها در عرض این دوروزچقدر رشد کرده‌اند. می‌خواست دوقلوهارا ببیند.

باصدای بلند می گفت. « من آزادشدم، اون‌رفت.»

۲

لی وقتی آدام‌را دید ازخانه بیرون آمد، وهنگامی که آدام داشت از درشکه پیاده می‌شد درمقابل اسب ایستاد.

آدام پرسید. « بچه‌ها چطورن؟ »

« حالشون خوبه. من واسشون تیر کمون درست کردم و حالا رفتن پایین رودخونه که خرگوش شکار کنن. زیاد سربسرشون نمیذارم. »

« پس ازضاع روبراهه؟ »

لی نگاهی به‌آدام انداخت و می‌خواست چیزی بگوید که تصمیمش عوض شد. گفت. « مراسم تشییع‌جنازه چطور بود؟ »

آدام گفت. «خیلیا اومده بودن. اون‌خیلی‌دوست ورفیق‌داشت. نمی‌تونم باور کنم که مرده.»

«چینیا مرده‌هاشونو باصدای طبل خاک‌می کنن و روقبرشون کاغذ می‌ریزن تاشیطون گمراه بشه وبه‌جای گل خوک‌سرخ شده‌روقبر میذارن. ماآدمای حسابگری هستیم و همیشه کمی گرسنه. ولی شیطونامون خیلی باهوش نیستن. ما از شیطونامون شیطون‌تریم. این خودش یه‌پیشرفته.»

آدام گفت. «به‌نظرم اگه‌ساموئل تشییع‌جنازه خودشومی‌دید خوشش میومد. واسش جالب بود.» بعددید لی‌دارد خیره به‌اونگاه می کند. گفت. «لی، اسبو ببر سرجاش وبعد بیا وکمی چایی درست کن. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

آدام واردخانه شد ولباس‌های مشکی‌اش‌را درآورد. بوی‌خوش وتند مشروب را ازخودش می‌شنید. همه‌ی لباس‌هایش را درآورد و باصابون زرد رنگی آن‌قدر خودش را شست تا بوی مشروب از تنش رفت. بعد یك پیراهن تمیز آبی به‌تن کرد و روی آن لباس‌کارش را پوشید. این لباس‌کار آن قدر شسته شده بود که نرم ورنگ پریده به‌نظر می‌رسید وسرزانوهایش رنگ‌ورورفته‌تربود. به‌آرامی‌صورتش را اصلاح کرد وموهایش را شانه زد. دراین موقع سروصدای لی که باظروف آشپزخانه ورمیرفت به‌گوشش رسید. آن‌گاه به‌اتاق‌نشیمن رفت. لی یك‌فنجان ویك ظرف شکر روی میز کنار صندلی بزرگی

گذاشته بود . آدام به‌اطراف نگاه کرد و متوجه پرده‌های گل‌داری شد که آن‌قدر آن‌هارا شسته بودند گل‌های‌شان رنگ پریده به‌نظر می‌رسید. متوجه قالیچه‌های کهنه کف اتاق شدودید روی‌مشمع کف راهرو رگه‌های قهوه‌ای رنگ دیده می‌شود . تا حالا متوجه این‌ها نشده بود.

وقتی لی باقوری چای‌آمد آدام گفت . «واسه خودتم یه‌فنجون بیار. واگه ازاون مشروبای خودت داری کمی می‌خورم. دیشبم‌مست کردم.»

لی گفت. « شما مست کردین؟ باورم نمیشه. »

« خب، کردم. وحالا می‌خوام درباره‌اش صحبت کنم. دیدم که داری بهم‌نگاه می کنی. »

لی گفت. «دیدین؟» بعد به‌آشپزخانه رفت تافنجان و گیلاس‌ها وبطری سنگی مشروب چینی‌اش‌را بیاورد.

وقتی برگشت گفت. « آخرین‌باری که پس‌از سال‌ها بهش‌لب زدم باشما وآقای هامیلتون بود. »

« این‌همون مشروبیه که بعدازخوردنش دوقلوهارو نام‌گذاری کردیم؟ »

« آره، همونه. » لی چای‌سبز داغ‌را ریخت ووقتی آدام‌دوقاشق شکر درفنجانش ریخت چپ چپ به‌او نگاه کرد.

آدام چایش را بهم‌زد و به‌ذرات شکر که داخل مایع چرخ

می‌خورد وناپدید می‌شد نگاه کرد و گفت. «رفتم اونو دیدم.»

لی گفت. «فکر کردم ممکنه این‌کارو بکنین. حقیقتش اینه که نمی‌تونم بفهمم یه‌آدم چطور می‌تونست این‌همه صبر کنه.»

«شاید اون موقعا من یه‌آدم نبودم.»

«فکر اونشم کردم. حالش چطور بود؟»

آدام آهسته گفت. «نمی‌تونم بفهمم. نمی‌تونم باور کنم که‌چنین موجودی تودنیا وجود داشته باشه.»

«مشکل شما غربیا اینه که به‌شیطون عقیده ندارین تا بوسیله‌ی اون مسائلو توجیه کنین. بالاخره مست کردین؟»

«نه، فقط قبل از رفتن کمی خوردم و اون جام چندتا گیلاس زدم. به‌نظرم واسه این که جرأت پیدا کنم به‌مشروب احتیاج‌داشتم.»

«حالا حالتون خوبه.»

آدام گفت. «آره، حالم خوبه، واسه همینه که می‌خوام‌باهات صحبت کنم.» مکثی کرد وباحالت اندوهنا کی گفت. «سال‌پیش‌همین موقع واسه حرف‌زدن پیش ساموئل هامیلتون میرفتم.»

لی گفت. «شاید هردوتامون تحت‌تأثیر اون‌قرار گرفتیم. شاید جاودانه بودن همینه.»

آدام گفت. «انگار ازیه خواب طولانی بلند شدم. عجیبه که چشمام بازشده. باری از دوشم برداشته شده.»

لی گفت. «حرفاتونم شبیه حرفای آقای هامیلتون شده، حالا

می‌تونم واسه اقوام جاودانیم یه‌فرضیه درست کنم. »

آدام فنجان مشروب تیره رنگش را سر کشید و لب‌هایش را لیسید و گفت. « آزادم ، باید یکی‌رو پیدا کنم و واسش بگم . حالا می‌تونم با بچه‌هام زندگی کنم . حتی می‌تونم بایه زن بیرون برم . می‌دونی چی‌دارم میگم؟ »

« آره، می‌دونم.روحیه‌تون‌کاملا نشون میده. هیچ کس‌نمی‌تونه احساساتشو پنهون کنه . به‌نظرم، از حالا به‌بعد از بچه‌ها خوشتون میاد. »

« آره، می‌خوام به‌خودم یه‌فرصت بدم. ممکنه‌یه‌مشروب‌دیگه و کمی چایی بهم‌بدی؟ »

لی چای‌را ریخت وفنجانش را بلند کرد.

« نمی‌فهمم چطور چایی داغ که می‌خوری دهنت نمی‌سوزه. »

لی درته‌دلش خوشحال بود. آدام همان‌طور که داشت نگاهش می کرد متوجه شد لی پیرشده است . پوست گونه‌هایش کشیده شده بود، وبرق میزد ودور چشمانش قرمز بود.

لی فنجان‌را دردستش گرفته بود و آن را وارسی می کرد . سپس لبخندی زد و گفت. « اگه شما آزاد شدین ، شاید بتونین منم آزاد کنین. »

« لی، منظورت چیه؟ »

« می‌تونین اجازه بدین ازاین‌جا برم؟ »

« البته، می‌تونی بری. مگه این‌جا بهت خوش نمی‌گذره؟ »

« فکر نمی‌کنم تا حالا مزه خوشی‌رو چشیده باشم. ما فکر می‌کنیم رضایت و خرسندی چیز خوبیه ، شاید این یه چیز منفی باشه. »

آدام گفت. « می‌تونی اسمشو هرچی دلت‌بخواد بذاری . مگه این‌جا راضی نیستی؟ »

لی گفت. «فکر نمی‌کنم تاموقعی که آرزوهای یه‌نفر برآورده نشه بتونه از زندگی راضی باشه. »

« می‌خوای چی‌کار کنی؟ »

« خب ، یه‌چیزیه که واسم دیر شده . می‌خواستم واسه خودم زن وبچه داشته باشم. شاید می‌خواستم این‌چیز مزخرفی‌رو که بهش عقل میگن به‌بچه‌های بیچاره خودم منتقل کنم. »

« توخیلی پیر نیستی. »

« به‌نظرم توانایی پدرشدنو دارم.درباره‌این‌مساله نگران‌نیستم. من با کتاب ازدواج کردم. می‌دونین، آقای تراسك ، یه‌وقتی من زن داشتم. اولو واسه خودم ساختم، همون کاری که شما می‌خواستین بکنین، فقط فرقش این‌بود که زنم برام جنبه‌ی ذهنی داشت. تو اتاق کوچکم واسم دوست خوبی‌بود. حرف میزدم واون گوش میداد وبعد حرف‌میزد، وگزارش کاراشو میداد. خیلی خوشگل بود و شوخیای بامزه تعریف می‌کرد. ولی حالا نمی‌دونم اگه این جا بود به‌حرفاش

گوش میدادم یانه. دلم نمی‌خواست اونوغمگین یاتنها ببینم.بنابراین نمی‌تونم واسه زندگی مشترك نقشه بکشم. »

« جریان دیگه چی‌بود؟ »

« در این مورد با آقای هامیلتون صحبت کردم . می‌خوام تو محله‌ی‌چینیای سانفرانسیسکو یه کتاب‌فروشی باز کنم. شباتوپستوی کتاب‌فروشی بخوابم وروزا بامردم بحث‌وجدل کنم . می‌خوام چند تا ازاون جعبه‌هایی که روش نقش اژدهـا داره وتوش مرکبه تو دکونم بذارم. مرکبش‌ازسلسله‌ی‌سونگ‌تاحالا مورداستفاده بوده. جعبه‌هارو کرما سوراخ کردن ومرکب توشون‌ازسوخته‌ی‌درخت کاج و چسبی که فقط ازپوست گورخرهای وحشی گرفته میشه بدست میاد. وقتی بااون‌مرکب نقاشی می کنین‌ظاهراً ممکنه رنگش سیاه‌باشه ولی‌اگه خوب نگاه کنین به‌نظر میاد که تمام رنگای دنیاتوش هست. ممکنه سروکله یه‌نقاش پیدابشه وبعدما در مورد روش نقاشی بحث کنیم‌و درمورد قیمت‌تابلو چونه بزنیم. »

آدام گفت. « اینو داری ازخودت درمیاری؟ »

« نه. اگه حالتون خوبه وآزاد شدین، می‌خوام برم و دکون کتاب فروشیمو باز کنم و همون‌جا بمیرم. »

آدام مدتی ساکت نشست وشکررا درچای ولرمش به‌هم زد . بعد گفت. « مسخره است. داشتم فکر می کـردم ای کاش تو یه‌برده بودی ومن می‌تونستم بهت‌جواب‌ردبدم. البته اگه‌دلت بخوادمی‌تونی

بری. حتی حاضرم واسه کتاب فروشیت بهت پول قرض‌بدم. »

« اوه، پولشو دارم. مدتیه که پولشو دارم.»

آدام گفت. « هیچ وقت فکر نمی کردم که تو بری، فکر می کردم توهمیشه اینجایی. » بعد در صندلی‌اش جابه‌جا شدو گفت. « می‌تونی یه کم صبر کنی؟ »

« واسه چی؟ »

« دلم می‌خواد این جا بمونی وبهم کمك کنی با بچه‌هام آشنا بشم. می‌خوام به‌این‌جا سروسامانی بدم، یاشاید این جارو بفروشم ویا اجاره‌اش بدم. می‌خوام بدونم چقدرپول واسم مونده و بااون چی کار می‌تونم بکنم. »

لی گفت. « امیدوارم واسم تله‌نذاشته باشین. ارادمام مثه سابق قوی نیست. می‌ترسم تصمیممو عوض کنین، وبدترازهمه اینه که‌چون بهم‌احتیاج دارین مجبوربشم این‌جا بمونم. خواهش‌می کنم‌سعی کنین بهم‌احتیاج نداشته باشین. واسه یه‌آدم‌تنها این‌بدترین تله‌است. »

آدام گفت، « یه‌آدم تنها. من‌این‌قدر تومسائل خودم غرق بودم که تابه‌حال فکرشو نکرده بودم. »

لی گفت. «آقای هامیلتون می‌دونست. » سرش‌را بلند کرد و چشم‌های ریزش ازلای پلك‌های کلفتش برق میزد. گفت. « ماچینیا جلوی احساساتمونو می گیریم‌واونارو ابرازنمی کنیم. من‌عاشق آقای هامیلتون بودم. اگه‌اجازه بدین‌فردا می‌خوام‌به‌سالیناس برم.»

آدام گفت . « هرچی می‌خوای بکنی بکن . خدا می‌دونه که هرچی ازدستت برمیومد واسم کردی. »

لی گفت. « می‌خوام ازاون کاغذایی که شیطونارو می‌ترسونه روقبر پدرم بریزم . می‌خوام یه‌خوك سرخ شده کوچولو روقبرش بذارم. »

آدام فوراً از جایش برخاست به‌طوری که فنجانش واژگون شد . بیرون رفت و، لی‌را تنها گذاشت.

فصل بیست و هفتم

۱

آن‌سال باران آن‌چنان آرام آمد که آب رودخانه‌ی سالیناس طغیان نکرد. یك‌جوی باریك ازبستر عظیم شنی‌اش جاری بود وروی زمین پیچ می‌خورد ، آب دیگر گل‌آلود نبود بلکه روشن و شفاف به‌نظر میرسید. درختان بیدی که دربستر رودخانه می‌رویندپر برگ‌بودند، وبوته‌های توت جنگلی وحشی روی‌زمین جوانه زده بودند .

آن‌سال بهار هوا زودتر گرم شده بود و باد جنوب یکنواخت می‌وزید وبرگ‌های درختان را به‌حرکت درمیآورد.

زیر بوته‌های خار و تمشك جنگلی خرگوش کوچك خاکستری رنگی نشسته بود. صبح زود هنگام غذا خوردن شبنم‌های روی علف، سینه‌اش را خیس کرده بود و حالا داشت در آفتاب خشکش می‌کرد. دماغ خرگوش چین می‌خورد، و گوش‌هایش گاهگاهی می‌جنبید، و هر صدای کوچکی توجهش را جلب می‌کرد چون هر آن امکان خطر میرفت. با چنگال‌هایش زمین‌را می‌خراشید، گوش‌هایش می‌جنبیدو دماغش چین می‌خورد، ولی بعدازمدتی ازاین کار باز ایستاد. آن گاه شاخه‌های درختان بید تا فاصله‌ی بیست‌وپنج یاردی تکان خوردند و خرگوش دیگر احساس خطر نمی‌کرد.

در دو دقیقه آخر صداهایی توجه خرگوش را به‌خود جلب کردند ولی‌او دیگر احساس‌خطر نمی‌کرد. سروصدایی شبیه پروبال زدن یك کبوتر وحشی به گوش رسید. خرگوش یکی از پاهایش را درآفتاب دراز کرد. سروصدایی بلندشد وخرگوش درجایش‌خشکش زد وچشمانش ازحدقه درآمد. یك‌تیر خیزران درسینه‌اش فرو رفته بود، ونوك آهنینش ازطرف دیگر بیرون‌زده ودر زمین فرورفته‌بود. خرگوش به‌پهلو درغلتیدوپاهایش درهوا تکان خورد وبعدازلحظه‌ای بی‌حرکت ماند.

ازلابلای درختان بید دوپسر به‌حالت خمیده جلو آمدند. در دستشان تیر و کمان بود وپر تیرها از ترکشی که از شانه‌ی چپشان آویزان بود بیرون زده‌بود. پیراهن آبی‌رنگ و رورفته وشلوار کار

پوشیده بودند، وهر کدام ازپسرها روی شقیقه‌اش پری ازدم بوقلمون چسبانده بود.

پسرها بااحتیاط حرکت می‌کردند، خم می‌شدند ومثل سرخ پوستان روی نوك پا راه میرفتند. وقتی به‌خرگوش نزدیك شدند تا ازنزدیك آن‌را ببینند مدتی بود که قربانی‌شان دست‌وپا نمیزد.

کال گفت. « درست به‌قلبش خورده. » و این جمله را طوری گفت که انگار تیر به‌جای دیگربدن خرگوش نمی‌بایست‌می‌خورد. هارون به‌خرگوش نگاه کرد وچیزی نگفت. کال گفت. « میگم‌کار تو بوده، این‌کار واسه‌ی‌من افتخاری نداره. ومیگم شکارش سختم بوده. »

هارون گفت. « درسته که آسون نبوده. »

« خب، بذار بهت‌بگم. من به‌لی و پدر میگم که خیلی مهارت به‌خرج دادی. »

هارون گفت. « واسم مهم‌نیس ـ بذار یه‌چیزی بهت بگم. اگه یه‌خرگوش دیگه شکار کنیم می‌تونیم بگیم هرکدوممون یه‌دونه شکار کردیم، واگرم نتونستیم میگیم هردوتا باهم نشونه گرفتیم و نمی‌دونیم کدوم یك ازماها تیرش به‌هدف خورد. »

کال باهوشیاری گفت. « برات مهم نیست؟ »

« خب، برام‌خیلی خیلی مهم‌نیس ولی ما می‌تونیم بگیم دوتایی خرگوشو شکار کردیم. »

کال گفت. « یادت‌نره باتیرمن اولو شکار کردی. »

« نه، تیر مال‌تو نبود. »

« به‌پیراش نیگا کن. بریدگی‌شو ببین. اون‌مال منه . »

« اگـه مال‌توئه پس چطور تو ترکش من بوده ؟ بریدگیش یادم نمیاد. »

« ممکنه یادت نیاد ولی من که نگفتم تو خرگوشو نکشتی.»

هارون باحقشناسی گفت. « نـه ، کال. کشتن خرگوش واسم افتخاری نـداره . مامیگیم هردوتـامون در آن واحـد اونو شکار کردیم. »

« خب، اگه دلت می‌خواد این‌جوری بگی اشکالی نداره ولی اگه لی بفهمه که تیرمن به‌خرگوش خورده چی؟ »

« مافقط میگیم اون‌تو ترکش‌من بوده. »

« فکر می کنی بـاور بکـنه ؟ حتماً خـیال می کنه تو دروغ میگی. »

هارون از روی ناچاری گفت. « بذار خیال کنه تو خرگوشو کشتی. »

کال گفت . « فقط می‌خواستم بدونی ، چون ممکنه اون این جوری فکر کنه. » بعد تیررا ازبدن خرگوش درآورد. پرهای‌سفید تیر ازخون سرخ‌شده بود. تیررا درترکشش گذاشت وباتکبر خاصی گفت. « می‌تولی خرگوشو باخودت بیاری. »

هارون گفت. «بایدزود بر گردیم. امکان‌داره پدرتاحالابه‌خونه

بر گشته باشه. »

کال گفت. « می‌تونیم خر گوشو کباب کنیم وامشب بخوریم و تاصبح بیدار بمونیم. »

« کال، شب‌هوا خیلی‌سرد میشه. یادت رفته امروز صبح چقدر می‌لرزیدی؟ »

کال گفت. «من‌سردم نمیشه، هیچ‌وقت احساس سرمانمی کنم.»

« ولی امروزصبح که می کردی. »

« نه، نمی کردم. فقط داشتم باهات شوخی می کردم. مثه بچه کوچولوها می‌لرزیدم ودندونامو صدا میدادم. می‌خوای بگی‌دروغ میگم؟ »

هارون گفت. « نه، نمی‌خوام باهات دعوا کنم. »

« از دعوا کردن می‌ترسی؟ »

« نه. فقط نمی‌خوام دعوا کنم. »

« اگه بگم می‌ترسی، خیال می کنی دروغ گفتم؟»

«نه .»

« پس می‌ترسی، مگه نه؟ »

« شایدم . »

هارون آهسته دور شد وجسد خر گوش همان‌طور روی زمین به‌جا مانده بود. چشمانش بسیاردرشت ودهانش ظریف وقشنگ بود. فاصله‌ی میان چشمان آبی‌اش به‌او حالت معصومیت فرشته‌هارامیداد.

موهایش طلایی و قشنگ بود ودرزیر نور خورشید شفاف‌تر به‌نظر می‌رسید.

متعجب بود ـ غالباً متعجب بود. می‌دانست برادرش منظوری دارد، ولی کاملا مطمئن نبود منظورش چیست. کال برایش معمایی بیش نبود. ازاستدلال‌های برادرش سر درنمی‌آورد و همیشه از تغییر عقیده‌هایش متعجب بود.

کال بیشتر شبیه آدام‌بود. مویش قهوه‌ای تیره بود.ازبرادرش بزرگتر به‌نظر می‌رسید، استخوان‌هایش درشت‌تر وچهار شانه‌تر بود وچانه‌اش همان‌حالت چانه‌ی پدرش را داشت. کال چشمان قهوه‌ای رنگ وهوشیاری داشت وگاهی اوقات چشمانش آن‌چنان برق میزد که‌شخص خیال‌می‌کرد سیاه است. ولی دست‌های کال نسبت‌به‌جثه‌اش کوچک‌تر بود. انگشتانش کوچك و باریك بود و ناخن‌های ظریفی داشت. ازدستانش مواظبت می‌کرد. کال به‌ندرت، مثلا اگرانگشتش زخمی می‌شد، گریه می‌کرد. هیچ‌گاه به‌حشره یا مار دست نمیزد و درموقع دعوا سنگ‌یا چوبی‌را برمی‌داشت وباآن دعوا می‌کرد.

کال درحالی‌که لبخندی به‌لب داشت برادرش را صدا کرد.

« هارون، منتظرم باش! »

وقتی به‌برادرش نزدیك شد خرگوش را روبرویش گرفت و با مهربانی، همانطور که دستش را روی شانه‌ی برادرش گذاشته بود گفت. « تومی‌تونی اینو باخودت ببری. عصبانی‌ام نشو. »

هارون گفت. « تو همش می‌خوای دعوا کنی. »

« نه، من همش دعوا نمی کنم. فقط داشتم شوخی می کردم. »

« راس میگی؟ »

« آره ، راس میگم. ببین ــ تو می‌تونی خرگوشو ببری. حالا می‌تونیم باهم آشتی کنیم. »

بالاخره هارون لبخندزد. هروقت برادرش آشتی‌می کردهارون راحت می‌شد. آن دوپسر به‌زحمت از رودخانه گذشتند واز تپه بالا رفتند وبه‌زمین مسطحی رسیدند. طرف راست شلوار هارون ازخون خرگوش رنگین شده بود.

کال گفت . « اونا اگه بفهمن ما یه‌خرگوش شکار کردیم متعجب میشن. اگه‌پدر خونه باشه اینوبهش بدیم . اون خوشش میاد شام خوراك خرگوش بخوره. »

هارون باخوشحالی گفت . « بسیار خوب. بذار یه‌چیزی بهت بگم. هردوتامون خرگوشو بهش‌میدیم ولی بهش نمیگیم کدوممون شکارش کردیم. »

کال گفت. «بسیار خوب، اشکالی نداره. »

آن‌ها مدتی درسکوت راه میرفتند وآن گاه کال گفت ، « این زمینا همه مال ماست ـ نادم رودخونه. »

« مال پدرمونه. »

« آره، ولی وقتی بمیره مال ما میشه . »

فکر جدیدی به‌مغز هارون خطور کرد. « این که میگی وقتی می‌میره منظورت چیه؟ »

کال گفت. « همه می‌میرن، منه آقای هامیلتون که مرد. »

هارون گفت. « آره، اون مرد. » ولی نمی‌توانست این‌دو واقعه را به‌هم ارتباط دهد ـ آقای هامیلتون که مرده‌بود و پدرش که زنده بود.

کال گفت. « اونا مرده‌هارو توبه جعبه میذارن، بعد زمینو می کنن وجعبه‌رو توش چال می کنن. »

هارون گفت. « می‌دونم . » سعی کرد موضوع را عوض کند و می‌خواست درباره چیزدیگری فکر کند.

کال گفت. « من یه‌رازی میدونم. »

« اون‌چیه ؟ »

« می‌ترسم بگی. »

« نه، اگه توبگی نگو نمیگم. »

« نمی‌دونم باید بگم یانه. »

هارون ملتمسانه گفت. « بهم‌بگو. »

« قول میدی نگی؟ »

« قول میدم. »

کال گفت. « فکر می کنی مادرمون کجاس؟ »

« اون مرده. »

« نه، نمرده. »

« آره، مرده. »

کال گفت. « اون فرار کرده، ازبعضیا شنیدم. »

« اونا دروغ میگن. »

کال گفت . « اون فرار کرده . قول میدی به کسی لگی من بهت گفتم؟ »

هارون گفت. «باورم نمیشه، پدر گفت که‌اون‌تو بهشته.»

کال به‌آرامی گفت . « منم به‌زودی ازاین‌جا فرار می کنم تا پیداش کنم. اونو برمی گردونم. »

« توشنیدی مادرمون کجاس؟ »

« نمی‌دونم، ولی پیداش می کنم. »

هارون گفت . « اون‌تو بهشته ، چرا باید پدر دروغ بگه؟ » به‌برادرش نگاه کرد وبدون این که چیزی بگوید گویی به‌اوالتماس می کرد تا بانظرش موافق باشد. کال پاسخی نمی‌داد . هارون دوباره گفت. « فکرنمی کنی اون‌تو بهشت پیش فرشته‌هاس؟ » هارون‌اصرار می کرد ووقتی کال پاسخی نداد دوباره پرسید. « کیا دربارمادرمون حرف میزدن؟ »

« چن تامرد. توپست‌خونه‌ی کینگ‌سیتی.اونا فکرنمی کردن که من گوش میدم. ولی گوشام خیلی تیزه. لی‌میگه من حتی‌می‌تونم روتیدن علفا روهم بشنوم. »

هارون گفت. « واسه‌چی اون فرار کرده؟ »

« من از کجا بدونم. شایدازما خوشش نمی‌اومده. »

هارون باورش نمی‌شد. گفت. « نه ، اونا دروغ می گفتن . پدر گفت اون‌تو بهشته ومیدونی که خوشش نمیاد درباره مادرمون حرف بزنه. »

« شاید واسه اینه که فرار کرده. »

«نه. من‌ازلی‌پرسیدم. میدونی‌لی‌چی گفت؟ لی گفت، (مادرتون شماهارو دوست داشته وهنوزم داره.) و، لی یه‌ستاره بهم نشون دادو گفت شاید اون‌ستاره مادرمون باشه وتاموقعی که می‌درخشه مادرمون مارو دوست داره . فکـر می کنی لی دروغ میگه؟ » هارون از پشت چشمان اشکبارش می‌توانست چشمان برادرش را ببیند . کال اصلا گریه نمی کرد وخیلی جدی و خونسرد بود.

کال به‌هیجان آمده بود. حالاوسیله‌ی دیگری پیدا کرده بود، یك وسیله‌ی‌سری دیگر تااز آن برای هرمنظوری استفاده کند . با دقت به‌هارون نگاه می کرد، لب‌هـای لرزانش را می‌دیـد و متوجه حرکت پره‌هـای بینی‌اش شده بود. هـارون گریه می کرد و گاهی اوقات دروسط گریه دعوا هم می کرد. وقتی که هم گریه می کرد و هم دعوا می کرد خطرناك می‌شد . هیچ‌چیزی نمی‌توانست جلویش را بگیرد. یك‌وقتی لی‌اورا روی زانویش نشاند ومشت‌های گره کرده‌اش را با دست‌هایش محکم گرفت تا آرام شود . پره‌های بینی‌اش تکان

می‌خورد.

کال وسیله‌ی جدیدش را کنار گذاشت. هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست به کارش ببرد و می‌دانست آن برنده‌ترین وسیله‌ای است که یافته است. سر فرصت می‌توانست بازرسی‌اش کند و تصمیم بگیرد چه‌وقتی و چگونه از آن استفاده کند.

تصمیمش را دیر گرفت چون هارون به‌طرفش خیز برداشت و بالاشه‌ی خر گوش محکم به‌صورتش زد. کال ازجایش پرید و فریاد کشید، « داشتم باهات شوخی می کردم . باور کن ، هارون، این فقط یه‌شوخی بود. »

هارون بازایستاد. درد وشگفتی درسیمایش دیده می‌شد. گفت. « من ازاون شوخی خوشم نمیاد . » وبا پاك کردن دماغش با آستین کوشید گریه‌اش را پنهان کند.

کال به‌او نزدیك‌شد وبغلش کرد وصورتش را بوسید و گفت. «دیگه نمی کنم.»

آن دوپسر مدتی درسکوت وخستگی راه می‌پیمودند . داشت غروب می‌شد .کال به‌آسمان نگاه کرد وابر سیاهی را دید که همراه بادتند بهاری روی کوهها در حرکت بود . گفت . « الان هوا توفانی میشه. بدجوری توفانی میشه. »

هارون گفت. « تو واقعاً حرف اون مردارو شنیدی؟ »

کال فوراً گفت . « شاید به نظرم رسید شنیدم، به اون ابر نگاه

کن!»

هارون برگشت و به‌ابر سیاه هیولا مانندی نگریست. توده سیاهی بود که درآسمان‌حرکت می‌کرد ودر زیرش باران‌دامن‌کشان همه‌جا میآمد ووقتی سرشان‌را بالاگرفتند ابر غرید وجرقه زد. باد ابررا باخود به‌آن سوی دره‌برد وابرروی تپه‌ها غرید وسپس‌به‌سوی جلگه‌هاشتافت. بچه‌ها به‌طرف خانه‌برگشتند، همچنان که‌می‌دویدند ابر روی سرشان می‌غرید وبرقش هوا را می‌شکافت. ابر به‌آن‌ها رسید، واولین قطرات درشت باران از آسمان شکافته شده به‌زمین فروافتاد. بچه‌ها همچنان که می‌دویدند، می‌توانستند بوی خوش‌هوای تازه را استشمام کنند.

همانطور که در امتداد جاده خاکی و روی شیارهای چرخ درشکه‌ها می‌دویدند و به‌سوی خانه می‌رفتند باران سیل‌آسا شروع به‌باریدن کرد. ازهرطرف باران‌میآمد. درعرض چندلحظه آب‌به‌تمام لباس‌های‌شان نفوذ کرد، وموهای‌شان به‌پیشانی‌شان چسبید وتارهایی از آن به‌چشمشان رفت، و پر بوقلمون که به‌پیشانی‌شان چسبانده بودند دراثر وزن آب‌خم شده بود.

وقتی سراپا خیس شدند، از دویدن باز ایستادند چون دیگر لازم نبود به‌زیر پناهگاهی بروند. به‌همدیگر نگاه کردند واز شدت خوشحالی خندیدند. هارون خرگوش را چلاند وبه‌هوا پرتاب کردو آن‌را گرفت و به‌سوی‌کال پرتاب کرد. کال کمی به‌سرش زده بود. آن

را پشت گردنش گذاشت به‌طوری که سر وپاهایش زیر چانه‌اش قرار گرفتند. هردوپسر دست‌روی دلشان گذاشتند و غش‌غش خندیدند. باران باسروصدا روی درختان‌بلوط می‌ریخت وباد درختان رابه‌شدت تکان میداد.

۲

دوقلوها به‌موقع به خانه رسیدند چون به‌محض رسیدن لی را دیدند که یك بارانی روی دوشش انداخته و اسب ناشناس و درشکه فکسنی چرخ لاستیکی‌را به‌سوی آلونك هدایت می کند. کال گفت، «یه‌نفر این‌جاومده، به‌اون درشکه نیگا کن.»

آن‌ها دوباره شروع به‌دویدن کردند، چون دیدن مهمان برای‌شان جالب بود. نزدیك پله‌ها قدم‌های‌شان را آهسته‌تر کردندو بااحتیاط دورخانه قدم زدند، چون نوعی ترس از برخورد با آدم‌های ناشناس در آن‌ها وجود داشت. از در عقب وارد خانه شدند و در آشپزخانه منتظر ایستادند. از لباس‌های‌شان آب می‌چکید.

دراتاق نشیمن سروصدا بود ـ صدای پدرشان وصدای یك‌مرد دیگر می‌آمد. آن گاه صدای دیگری آمد که آن‌هارا سخت‌متعجب کرد. آن‌صدای یك‌زن‌بود. بچه‌هاخیلی کم بازن‌ها روبرو شده‌بودند. بدون این که سروصدایی بکنند به‌اتاقشان رفتند و به‌همدیگر نگاه کردند.

کال گفت. « فکر می کنی کی اومده باشه؟ »

دردرون هارون‌احساسی برانگیخته‌شد. می‌خواست فریادبزند، «شاید مادرمون اومده. شاید اون برگشته.» و بعد به‌یادش آمد که مادرش در بهشت است و کسی تا کنون ازآن‌جا برنگشته. گفت. «نمی‌دونم. می‌خوام برم لباسامو عوض کنم. »

بچه‌ها لباس‌های خشك تمیزی که درست شبیه همان‌لباس‌های خیسشان بود به‌تن کردند. پرهای خیس بوقلمون را از پیشانی‌شان برداشتند وبا انگشتانشان موهای‌شان را مرتب کردند. وهنگام‌انجام این‌کارها سر و صداهایی به‌گوششان میرسید، بیشتر اوقات صدای مردانه میآمد و سپس صدای زنی به‌گوش رسید که آن‌ها را مبهوت کرد. وقتی خوب گوش دادند، صدای‌بچه‌ای‌را شنیدند ـ صدای‌دختر بچه‌ای ـ و این صدا آن چنان آن‌ها را به‌هیجان آورد که زبانشان بند آمد.

بدون سر و صدا از راهرو گذشتند وبه‌سوی در اتاق نشیمن رفتند. کال دستگیره در را خیلی خیلی آرام چرخاند به‌طوری که

کوچك‌ترین صدایی بلند نشود.

در فقط کمی بازشده بود که لی ازدر عقب وارد شد، ودرحالی که پاهایش را به‌زمین‌می کشید بارانی‌را ازتنش‌بیرون آورد وبچه‌ها را غافلگیر کرد وبه‌انگلیسی دست‌وپا شکسته‌ای گفت. « ازسولاخ‌در نیگامی کنین؟» ووقتی‌کال در را بست وقفل صدا کرد، لی فوراً گفت. « پدرتون خونه است. بهتره برین‌تو. »

هارون باصدای گرفته‌ای در گوشی گفت. «غیراز پدرمون کی اون جاس؟ »

«فقط چن‌نفر رهگذر که ازقطار پیاده شدن. » بعد لی دستش را روی دست کال که هنوز دستگیره را گرفته بود گذاشت و آن را چرخاند ودر را باز کرد.

لی گفت. « بچه‌ها بیاین تو. » وبعد بچه‌هارا همان‌جا رها کرد ورفت.

آدام فریاد کشید. « بچه‌ها بیاین تو! بیاین تو ! »

پسرهادرحالی که سرهای‌شان‌را زیرانداخته بودند وبه‌اشخاص بیگانه‌ای که آن‌جا نشسته بودند زیر چشمی نگاه می کردند وارد شدند. مردی آن‌جا نشسته بود که از لباس‌هایش می‌شد تشخیص داد ازشهر آمده است وزنی همراهش بود که بهترین لباس‌ها را پوشیده بود. روپوش و کلاه وتور صورتش روی صندلی در کنارش قرارداشت، وبه‌نظر بچه‌ها رسید که این‌زن سرتاپا لباس ابریشمی و توری مشکی

پوشیده است. توری مشکی تا گردنش را گرفته بود. برای آن روز به‌اندازه کافی مهمان داشتند ولی مثل این که تعداد بیشتر بود چون کنار زن دختری نشسته بود. این دختر کمی از دوقلوها کوچک‌تر بود. کلاه آفتابی آبی چهارخانه‌ای که درجلویش توری آویزان بود به‌سر داشت. لباسش گل‌دار بود و پیش‌بند کوچک جیب‌داری دور کمرش بسته بود. دامنش کمی عقب رفته بود، و زیر دامنی نخی قرمزش که دورش توری داشت معلوم بود. بچه‌ها نمی‌توانستند صورتش را ببینند چون کلاه به سر داشت، ولی دست‌هایش را که دردامنش قلاب کرده بود می‌توانستند ببینند. حلقه‌ی کوچک خاتم طلا در انگشتش دیده می‌شد.

چشمان بچه‌ها قرمز شده بود چون نفسشان را نگاه داشته بودند.

پدرشان گفت. «اینا بچه‌هام هستن، دوقلوان. این‌هارونه و اینم کالب. بچه‌ها، بامهموناتون دست بدین.»

بچه‌ها جلو رفتند، سرهای‌شان پایین بود و با حالت تسلیم و ناامیدی دست‌های‌شان را دراز کردند. آقا و سپس خانم دست‌های نرمشان را فشار دادند. اول هارون جلو رفت و رویش را از دختر برگرداند، ولی خانم گفت. «نمی‌خوای بادخترم آشنابشی؟»

هارون لرزید ودستش‌را به‌سوی دختر که صورتش معلوم‌نبود دراز کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. انگشتان نرمش همان‌طور درهوا ماندو

دختر هیچ عکس‌العملی ازخود نشان نداد . هارون زیر چشمی نگاه می کرد تاببیند وضع ازچه‌قرار است.

سر دخترهم پایین‌بود و کلاه آفتابی مانع می‌شد صورتش‌دیده شود. دست راست کوچکش باآن انگشترخاتم همان‌طور درهوامانده بود ولی هیچ‌حرکتی به‌طرف دست هارون نمی کرد.

او دزدکی به‌خاتم نگاه کرد. خاتم داشت لبخندمیزد. سکوت براتاق حکمفرما بود. وسپس هارون صدای خنده کال را شنید.

هارون بالاخره دست دختر را گرفت وسه‌بار تکان داد. دست دختر خیلی نرم بود. در درون خود احساس لذت شدیدی می کرد . دست دختررا رها کرد و دست خودش‌را درون جیبش برد . به‌محض این که کنار رفت دید کال فوراً جلوآمد وخیلی رسمی بادختر دست داد و گفت. «ازملاقاتتون‌خوشوقتم. » هارون یادش رفته‌بود این‌جمله را بگوید، وبعدازبرادرش همین جمله‌را تکرار کرد که البته دیرشده بود. آدام ومهمانان همه خنده‌شان گرفت .

آدام گفت، « خانم وآقای بیکن توبارون گیر کردن. »

آقای بیکن گفت. « شانس آوردیم که این‌جا گیر کردیم. من دنبال مزرعه‌ی لانگ می گشتم. »

« اون مزرعه بالاتره . شما باید ازجاده خاکی به‌طرف چپ می‌پیچیدین وپایین میرفتین. » بعد آدام رو به‌پسرانش کرد و گفت. « آقای بیکن فرماندارن.»

آقای بیکن رو به‌پسرها کرد و گفت. «نمی‌دونم چرا ولی کارمو خیلی‌جدی می گیرم. بچه‌ها، اسم دخترم آبراست . اسم خنده‌داری نیست؟ » همان لحنی‌را به کار برد که بزرگترها برای بچه‌ها به کار می‌برند. رو به‌آدام کرد وباحالت شاعرانه‌ای گفت ، « (پیش ازاین که نامش‌را صدا کنم لبیك گفت؛واگرچه نام‌دیگری‌را خوانده‌بودم، آبرا آمد.) مانیو پرایور.[1] نمیگم دلم‌پسر نمی‌خواست ـ ولی‌آبرابهم آرامش میده. سرتو بالا کن عزیزم. »

آبرا حرکتی نکرد . دستانش روی دامنش قلاب شده بود . پدرش باهمان ذوق‌شاعرانه دوباره تکرار کرد. « (اگرچه نام‌دیگری را خوانده بودم، آبرا آمد.) »

هارون متوجه شد کال بدون کوچك‌ترین ترسی دارد به کلاه کوچك آفتابی آبرانگاه می کند وبا صدای گرفته‌ای گفت. « فکر نمی کنم آبرا اسم خنده‌داری باشه. »

خانم بیکن گفت . « منظورش این نیست که اسم دخترمون خنده‌داره، منظورش اینه که عجیبه.» وبعد به‌آدام گفت. « شوهرم از تو کتابا چیزای عجیب وغریبی پیدا می کنه. عزیزم، وقت این‌نیست که بریم؟ »

آدام مشتاقانه گفت. « اوه، خانم، هنوز تشریف نبرین. لی‌داره چایی درست می کنه. اگه بخورین گرم میشین. »

۱ـ شاعر انگلیسی ۱۷۲۱-۱۶۶۴ م .

خانم بیکن گفت . «چه‌خوب!» و بعد به‌حرف‌هایش ادامه داد.
« بچه‌ها، دیگه بارون نمیاد. برین بازی کنین. » درصدایش آن‌چنان تحکمی بود که‌بچه‌ها فوراً ازدر خارج شدند ـ اول هارون، بعد کال و دنبالشان آبرا.

۳

دراتاق نشیمن آقـای‌بیکن پـاهایش را روی هـم گـذاشت و گفت.
« این‌جا چشم‌انداز قشنگی داره. زمینتون خیلی بزرگه؟ »
آدام گفت. «یه‌قطعه‌ی‌باریك این‌جاس.می‌تونم‌از این‌طرف به‌اون طرف رودخونه برم. تکه زمین خوبیه.»
« همه‌ی زمینا تااون طرف جاده مال خودتونه؟ »
« آره، درسته. از گفتنش شرمنده‌ام چون بهش نرسیدم . اصلاً چیزی توش نکاشتم. شاید وقتی بچه‌بودم خیلی زراعت می کردم . »
هم‌آقا وهم‌خانم بیکن به‌آدام نگاه‌می کردند وآدام می‌دانست باید توضیح بیشتری در مـورد این که به‌زمینش خـوب رسیدگی

نکرده است بدهد. گفت، « به‌نظرم من یه‌آدم تنبلیم. پـدرم اون قدر واسم پول گذاشت که بدون کار کردن بتونم امرارمعاش کنم. ولی‌کار دیگه‌ای واسم نکرد. » سرش را پایین انداخت ولی می‌توانست حس کند خانم وآقای بیکن ازاین توضیح او آسوده‌خاطر شده‌اند.اگر او ثروتمند بود دلیلی نداشت تنبل هم باشد چون فقط فقرا تنبلند ، همانطور که ناآگاه هم هستند. یك‌آدم ثروتمند که اطلاعی از هیچ چیز نداشت یا باید آدم فاسدی باشد ویا کاملا متکی به‌خود.

خانم‌بیکن پرسید. « کی ازبچه‌ها مواظبت می کنه؟ »

آدام خندید. « لی ازاونا مواظبت می کنه، البته نه‌زیاد. »

« لی؟ »

آدام کمی ازاین سؤال ناراحت شد وبه‌طور خلاصه گفت. «تو این‌خونه فقط یه‌نفر بهم کمك می کنه. »

خانم بیکن کـه خیلی تعجب کرده بود پرسید . « منظورتون همون چینی‌اس که دیدیم؟ »

آدام لبخندی به‌اوزد. اول ازخانم بیکن ترسیده بود ولی‌حالا احساس راحتی بیشتری می کرد. گفت. « لی بچه‌هارو بزرگ کرد و ضمناً مواظب منم بود. »

« هیچ‌وقت زنی ازاونا مواظبت نکرده؟ »

« نه، نکرده. »

خانم بیکن گفت. « حیوونیا. »

آدام گفت. «اونا شیطونن ولی ضمناً سالم‌هستن. به‌نظرم همه‌مون منه این‌زمین وحشی شدیم. ولی حالا لی می‌خواد ازاین‌جا بره. نمی‌دونم چی کار باید بکنیم.»

آقای بیکن سینه‌اش را صاف کرد تا خلطش هنگام صحبت کردن بیرون نریزد. آن‌گاه گفت. «در مورد تعلیم وتربیت پسراتون فکر کردین؟»

«نه ـ به‌نظرم زیاد درباره‌اش فکر نکردم.»

خانم بیکن گفت. «شوهرم واقعاً به‌تعلیم وتربیت اعتقاد داره.»

آقای بیکن گفت. «تعلیم وتربیت کلید آینده‌ست.»

آدام پرسید. «چه‌نوع تعلیم وتربیتی؟»

آقای بیکن ادامه داد. «آدمایی که چیز بلدن خیلی موفقن. آره، عقیده‌ام همونه که میگن (توانا بود هر که دانا بود.)» بعد به‌جلو خم‌شد وانگار دارد رازی را برملا می‌کند گفت. «حالا که نمی‌خواین تو زمینتون زراعت بکنین، چرا اجاره‌اش نمیدین وبه‌مقر استان نمیاین ـ اون‌جا مدارس دولتی خوبی داریم.»

ناگهان به‌فکر آدام رسید بگوید. «چرا تو زندگیم فضولی می‌کنی؟» ولی به‌جای‌آن پرسید. «به‌نظر شما این‌فکر خوبیه؟»

آقای بیکن گفت. «فکر می‌کنم بتونم مستأجرخوب ومطمئنی واستون پیدا کنم. هیچ دلیلی نمی‌بینم اگه شما تو زمینتون زندگی

نمی کنین اون جا زراعتم نشه. »

لی هنگام آوردن چای سروصدای زیادی راه‌انداخت. ازپشت درصحبت آن‌هارا شنیده بود ومی‌دانست برای‌آدام خسته کننده‌است. لی کاملا مطمئن بود که آن‌ها از چای خوششان نمی‌آید، واگر هم خوششان میآمدباآن‌نوع چای که خودش دم کرده‌بود موافق‌نبودند. ووقتی چای را نوشیدند و تعریف کردند لی فهمید که خانم و آقای بیکن باید منظوری‌داشته باشند. لی‌سعی کرد به‌نحوی بااشاره‌به‌آدام حالی کند ولی موفق نشد. آدام داشت به‌فرش زیرپایش‌نگاه‌می کرد.

خانم‌بیکن داشت می گفت. « شوهرم سال‌ها عضو انجمن خانه ومدرسه بوده ـ » ولی آدام‌متوجه این حرف‌ها نبود وبه‌آن چه گفته می‌شد گوش نمی‌داد.

داشت فکرمی کرد که دنیا ازشاخه‌ی یکی‌از درختان بلوطش معلق وآویزان است. وبدون هیچ‌دلیلی یك‌مرتبه به‌فکر پدرش‌افتاد، که داشت باپای چوبی‌اش لنگان لنگان راه‌میرفت وباعصایی‌به‌پایش میزد تاتوجه دیگران‌را جلب کند. آدام می‌توانست صورت خشن و نظامی پدرش‌را مجسم کند که‌چگونه پسرانش‌را وادار می کردتمرین نظامی بکنند و آن‌ها را مجبور می کرد بسته‌های سنگین را حمل کنند تاشانه‌های‌شان‌قوی شود. همانطور که‌خانم‌بیکن به‌حرف‌هایش به‌طور یکنواخت ادامه میداد، آدام بسته‌های پر از سنگ را روی پشتش احساس می کرد. درخاطره‌اش صورت چارلز را دید که لبخند

مسخره‌آمیزی به‌لب داشت ـ چـارلز ـ چشمان شرور و بی‌رحمش ، اخلاق تندش. آدام ناگهان احساس کرد می‌خواهد چارلزرا ببیند . فکر کرد مسافرتی بکند ـ وبچه‌ها را باخود ببرد. باهیجان به‌پایش زد.

آقای‌بیکن هنگام صحبت مکثی کرد و گفت. «مسأله‌ای پیش اومده؟»

آدام گفت. « ببخشین، چیزی که فراموش کرده بودم به‌یادم اومد. » خانم و آقای بیکن با شکیبایی و مؤدبانه منتظر توضیحاتش بودند. آدام فکر می کرد، «چرا نه؟ من که نمی‌خوام فرمانداربشم. من که عضو انجمن خانه ومدرسه نیستم. چرا نه؟ » ورو به‌مهمانانش کردو گفت . « یـادم اومد که ده ساله واسه برادرم نامه ننوشتم . » خانم وآقای بیکن ازشنیدن این‌حرف درشگفت شدند و به‌همدیگر نگاه کردند.

لی داشت فنجان‌ها را دوباره از چای پر می کرد. همچنان که وارد راهرو شدآدام صـدای خنده‌اش را شنید. خـانم و آقای بیکن نمی‌خواستند دراین مورد چیزی بگویند چون می‌خواستند درغیاب لی باآدام مذاکره کنند.

لی اوضاع را پیش‌بینی کرده بود . بـاعجله رفت تا اسب‌ها را افسار کند و درشکه‌ی چرخ لاستیکی را مقابل در خانه بیآورد.

۴

وقتی آبرا وکال وهارون بیرون رفتند، در کنار یکدیگر توی دالان سرپوشیده ایستادند وبه‌باران که باسروصدا از درختان بلوط پرشاخ وبرگ فرومی‌ریخت نگاه کردند. صدای رعد و برق ازدور به گوش می‌رسید ولی گویی باران می‌خواست مدتی طولانی ببارد.

هارون گفت. « اون‌خانم بهمون گفت که بارون بنداومده.»

آبرا جواب عاقلانه‌ای به‌او داد. « واسه این که به‌بیرون‌نگاه نکرد. وقتی حرف‌میزنه به‌هیچی نگاه نمی کنه. »

کال پرسید. « چن‌سالته؟»

آبرا گفت. « ده‌سالمه ولی به‌زودی یازده‌ساله میشم.»

کال گفت. « ما جفتمون یـازده سالمونه ، بهزودی دوازده ساله میشیم. »

آبرا کلاه آفتابی‌اش‌را عقب کشید. کلاه مثل‌هاله‌ای دورسرش را گرفته بود . خوشگل بود، وموهای تیره‌اش را در دو طرف سرش بافته بود. پیشانی کوچکش گرد وبرآمده وابروهایش یکدست بود. دماغش کـوچك بود و وقتی بـزرگ می‌شد حتماً دماغ قشنگ و سربالایی پیدا مـی کرد . ولـی همیشه دو ویژگی در چهره‌اش به‌جا می‌ماند. چانه‌اش محکم و دهانش مثل گل ظریف و لب‌هایش سرخ بود. چشمان میشی‌اش نافذ و باهوش و کامـلا نترس به‌نظر میرسید . مستقیماً به‌صورت بچه‌ها نگاه می کرد وبه‌چشمانشان زل میزد وهیچ نشانه‌ای ازآن کم‌رویی که درداخل خانه به‌آن تظاهر می کرد دراو وجود نداشت.

گفت. « باور نمی کنم شماها دوقلو باشین. شبیه‌هم نیستین. »

کال گفت. « ما دوقلوئیم. »

هارون گفت. « آره، مادوقلو هستیم. »

کال اصرار می کرد. « بعضی ازدوقلوها شبیه هم نیستن. »

هارون گفت.«آره، خیلیاشبیه‌هم‌نیستن. لی به‌ما گفت‌چه‌جوری دوقلوها درست‌میشن. اگه دوقلوها ازیه‌تخم باشن، شبیه همدیگه‌ان. اگه ازدو تخم درست شده باشن، شبیه‌هم نیستن. »

کال گفت. « ما ازدوتخمیم. »

آبرا ازحرف‌های این بچه‌های دهاتی خنده‌اش گرفت و گفت. « تخم، آره، تخم. » باصدای بلند یا خشن این حرف‌ها را نمیزد ولی همچنان درفکر نظریه لی در مورد دوقلوها بود که ناگهان گفت. « کدوم یکی‌تون نیمرو شدین؟ و کدوم یکی‌تون آب‌پز؟ »

بچه‌ها با ناراحتی به‌یکدیگر نگاه کردند. این نخستین تجربه‌شان بامنطق بی‌رحم زنانه بود چون زن‌ها هرچه بیشتر اشتباه می‌کنند در اشتباهشان مصرّ‌ترند. این تجربه برای‌شان تازه، مهیج و ترسناك بود.

کال گفت. « لی چینیه. »

آبرا بامهربانی گفت. « اگه این‌طوره چرا نمیگی. شاید شما تخم‌چینی باشین. همون تخمایی که اونا تولونه میذارن. » کمی مکث کرد تا حرف‌هایش تأثیرش را کرده باشد. دید مخالفت یا دعوایی نمی‌شود. آبرا براوضاع مسلط بود. حالا می‌توانست همه چیزرا مهار کند.

هارون پیشنهاد کرد. « بیا به‌اون خونه‌ی قدیمی بریم واون‌جا بازی کنیم. اون جا کمی چکه می کنه ولی جای خوبیه. »

اززیر درختان بلوط که قطرات باران ازشاخه‌هایش می‌چکید به‌خانه‌ی قدیمی سانچز رفتند وازدر بازآن وارد شدند. دربا وجودی که بازبود سروصدا می کرد چون لولاهایش زنگ‌زده بود.

خانه‌ی کهنه و کاه گلی مرحله دوم تباهی خودرا طی می کرد. دیوارها به‌طور کامل سفید کاری نشده بود چون از ده سال پیش

کارگران آن‌جارا رها کرده‌بودند. وپنجره‌ها بدون شیشه بود. کف اتاق‌ها پراز لکه‌بود ودر گوشه و کنارهای اتاق انبوهی از کاغذهای کهنه وپاکت‌های حاوی میخ دیـده مـی‌شد و تمام میخ‌ها زنگ زده بود.

همچنان که بچه‌هـا دم در ایستاده بودند خفاشی از عقب خانه به‌پرواز درآمد. خفاش‌خاکستری رنگ از گوشه‌ای به گوشه دیگر پرواز کرد واز در خارج شد.

بچه‌ها آبرا را راهنمایی کردند تا همه جای خانه را ببینند ـ درپستورا باز کردند تاآبرا وان‌وتوالت‌وچلچراغ‌ها را ببیند؛ همه‌ی این‌ها بسته‌بندی شده بودند تا در موقع لزوم نصب شونـد . بوی ناو کاغذ مرطوب درهوا پراکنده بود. سه کودك روی‌نوك‌پا راه‌میرفتند و حرف نمیزدند چون اگرچیزی می گفتنددیوارهای خانه‌ی خالی صدای‌شان را منعکس می کرد.

دروسط سالن هارون درحالی که سعی‌می کرد دیوارهاصدایش را منعکس نکند رو به‌مهمانش کرد و باملایمت پرسید . « ازاین جا خوشت میاد؟»

آبرا بادودلی اعتراف کرد. «آر ـ ره.»

کال گـستاخانه گفت . « بعضی موقعا ما این‌جا بازی می کنیم ، اگه دلت بخواد می‌تونی این‌جا بیای وباما بازی کنی. »

آبرا بالحنی که به‌بچه‌ها می‌فهماند باآدم خیلی مهمی که‌وقت

برای این‌نوع خوشی‌های معمولی ندارد طرف هستند گفت. « من تو سالیناس زندگی می کنم. »

آبرا فهمیده بود بچه‌هارا مأیوس کرده است و درحالی که از نقاط ضعف مردان باخبر بود، بازهم آن‌هارا دوست داشت. وانگهی، چون خانم‌بود بامهربانی گفت. «بعضی موقعا، که ازاین‌جا ردمیشیم- میام ویه کمی باهاتون بازی می کنم.» بچه‌هاخیلی ازحرفش‌خوششان آمده بود.

کال گفت . « من خـر گوشمو بهت میدم ، مـی‌خواستم اونو به‌پدرمون بدم ولی حالا می‌خوام اونو به‌تو بدم. »

« کدوم خر گوش؟ »

« اون خر گوشی که امروز شکار کردیم ـ تیر درست به‌قلبش خورد وبدون این که حرکتی بکنه مرد. »

هارون با عصبانیت نگاهی به او انداخت و گفت . « اون تیر من ـ »

کال حرفش را قطع کـرد. « تو می‌تونی خر گوشو با خودت به‌خونه ببری . خیلی بزرگه. »

آبرا گفت. «یه‌خر گوش مرده خونی که به‌درد من‌نمی‌خوره.»

هارون گفت. « اونو می‌شورم وتو یه‌جعبه میذارم ودورشو نخ می‌بندم.اگه دلت‌نخواد اونوبخوری- می‌تونی وقتی‌به‌سالیناس‌رسیدی واسش یه‌مراسم تشییع جنازه بر گزار کنی. »

آبرا گفت. «من به‌تشییع جنازه‌های واقعی میرم. دیروزم به‌یکی ازاونا رفتم. گلایی آورده بودن که تاسقف میرسید.»

هارون گفت. «حالا خر گوش مارو نمی‌خوای؟»

آبرا به‌موهای طلایی‌به‌هم چسبیده‌اش و به‌چشمانش که کم‌باقی بود اشك ازآن‌ها جاری‌شود نگاه کرد، ودردرون خود احساس‌اشتیاق سوزانی کرد که می‌شود گفت مقدمه‌ی عشق است. می‌خواست دست به‌سر هارون بکشد، واین کار را هم کرد. دستش را روی بازویش گذاشت ویك‌مرتبه متوجه شد که تمام بدن هارون می‌لرزد. گفت. «اگه خر گوشوتو جعبه بذارین می‌برم.»

حال که آبرا کنترل اوضاع را به‌عهده گرفته بود، نگاهی به‌اطراف انداخت تا ببیند چه مقدار پیشرفت کرده است. ازاین که پسرها نمی‌توانستند براو غلبه کنند احساس غرور می‌کرد. دلش برای‌شان می‌سوخت. توجهش به‌لباس‌های تمیز بچه‌ها که لی بعضی جاهایش را وصله کرده‌بود جلب‌شد. شروع کرد به داستان‌های پریان گفتن. گفت. «ای بچه‌های بیچاره، پدرتون شماهارو میزنه؟»

آن‌ها سرشان‌را به‌حالت نفی تکان دادند. هاج و واج مانده بودند آبرا چه‌می‌خواهد بگوید.

«شماها خیلی وضعتون خرابه؟»

کال پرسید. «منظورت چیه؟»

«شماها مجبورین توخاکا بشینین ویاآب وهیزم بیارین؟»

هارون گفت. « کدوم‌هیزم؟ »

آبرا جوابشان را نداد و گفت. « حیوونیا. » و بعد پیش‌خودش مجسم کرد عصای‌سحرآمیز کوچکی در دست دارد که‌رویش‌ستاره‌ای چشمک می‌زند. گفت. « نامادری بد اخلاقتون ازتون متنفره و می‌خواد شماهارو بکشه؟ »

کال گفت. « ما نامادری نداریم. »

هارون گفت. « ما هیچ‌جور نامادری نداریم، مادرمون مرده.»

گفته‌های هارون داستانی را که آبرا در ذهنش ساخته و پرداخته بود به‌هم‌زد ولی این حرف‌ها باعث‌شد فوراً داستان دیگری خلق کند. پیش خود مجسم کرد که کلاه بزرگی برسر دارد و روی کلاه پر شترمرغ است ودر دست خود سبد بزرگی را حمل می کند که از آن پای یك بوقلمون بیرون زده است.

بامهربانی گفت، « ای بچه‌های یتیم معصوم، من مادرتون میشم. شماهارو بغل می کنم، تکون میدم و واستون داستان میگم. »

کال گفت. « ماخیلی بزرگیم. تو نمی‌تونی مادرمون بشی.»

آبرا از سنگدلی‌اش خجالت می کشید. می‌دید هارون تحت تأثیر داستانش قرار گرفته است. تبسم می کرد و به‌نظر می‌رسید مثل بچه‌ای شده که‌آبرا اورا دربغل گرفته است. آبرا دوبارمدلش به‌حال او سوخت وبا خوشرویی گفت. « بهم‌بگو، واسه مادرت تشییع‌جنازه خوبی گرفتن؟ »

هارون گفت. «یادمون نمیاد، ما خیلی کوچیك بودیم.»

« خب، کجا دفنش کردن؟ شما می‌تونین روقبرش گل بذارین. ما همیشه این کارو واسه مادر بزرگ و عمو آلبرت می کنیم. »

هارون گفت. « ما نمی‌دونیم. »

چشمان کال برقزد چون فکر جدیدی به‌ذهنش رسیده بود و ازاین فکر احساس پیروزی می کرد. از روی سادگی گفت . «از پدرمون می‌پرسم قبر مادرمون کجاس تاروش گل بذاریم.»

آبرا گفت. « منم باهاتون میام. من‌می‌تونم تاج گل درس کنم. می‌تونم بهتون یادبدم چه‌جوری اونو درس کنین . » بعد متوجه شد که هارون چیزی نگفته است. رو به‌او کرد و گفت. « دلت‌نمی‌خواد به‌تاج گل درس کنی؟ »

هارون گفت. «آره. »

آبرا دوباره دست به‌سرش کشید. شانه‌اش را نوازش داد و بعد گونه‌اش‌را لمس کرد و گفت. « مامانت ازاین کار خوشش میاد.حتی تو بهشتم اونا متوجه این کارا میشن. پدرم همینو میگه . یه‌شعری‌ام هست که درباره‌اش می‌خونه. »

هارون گفت. « من‌میرم و خرگوشو بسته‌بندی می کنم . اونو توهمون جعبه‌ای میذارم که شلوارم توش بود.» بعد از خانه‌ی قدیمی بیرون دوید. کال نگاهش می کرد ومی‌خندید.

آبرا پرسید. « چرا می‌خندی؟ »

کال گفت. « چیزی نیست. » نگاهش به‌آبرا دوخته‌شد .

آبرا هم نگاهش‌را به‌او دوخت. در ازر وبردن دیگران استاد بود ولی کال همچنان خیره نگاهش می کرد. اول‌خجالت می کشید، ولی حالا خجالتش برطرف شده بود و ازاین که داشت برآبرا غلبه می کرد درته‌دل می‌خندید. می‌دانست آبرا از برادرش بیشتر خوشش میآید ولی این موضوع برایش تازگی‌نداشت. تقریباً هر کس‌هارون را باآن موهای طلایی ورفتار صمیمانه‌اش ترجیح میداد. عواطفی را که مدت‌ها دردرونش پنهان کرده بود، بروز داد، وحالا آماده بود تا آن‌هارا نشان دهد ویا درصورت لزوم پنهانشان کند. می‌خواست آبرا را به‌خاطر این که برادرش را بیشتر دوست دارد تنبیه کند ، و البته این عکس‌العمل برایش تازگی نداشت . چون از مدت‌ها پیش این انگیزه‌را در خود کشف کرده بود و درموقع لزوم همان طور عمل می کرد. وتنبیه پنهانی تقریبا برایش جنبه‌ی خلاقیت داشت.

شاید بهترین راه نشان‌دادن فرق میان این‌دوپسر چنین باشد. اگر هارون دروسط بیشه به‌لانه‌ی مورچه‌ای برخورد می کرد، روی زمین دراز می کشید ودرزندگی آن‌ها دقیق می‌شد ـ می‌دید چگونه بعضی ازآن‌ها در جاده مخصوص خودشان مشغول حمل غذا هستند و مورچه‌های دیگر تخم‌های سفیدی‌راباخود می‌آورند. می‌دیدچگونه مورچه‌ها وقتی باهم روبرو می‌شوند شاخک‌های خودرا به‌همدیگر می‌سایند و باهم حرف میزنند . ساعت‌ها روی زمین دراز می کشید و به‌این منظره نگاه می کرد.

اما ازطرف دیگر، اگر کال به‌همان لانه میرسید بالگد آن‌را خراب می کرد وهمانطور که مورچه‌ها سراسیمه به‌این طرف و آن طرف می‌دویدند منظره را تماشا می کرد . هارون همیشه می‌خواست بخشی ازدنیای مورچه‌ها باشد ولی کال می‌بایست آن‌را نابود کند.

کال پذیرفته بود که دیگران برادرش را بیشتر دوست‌دارند، و کاری کرده بود که از این مساله ناراحت نشود . منتظر می‌ماند و نقشه می کشید تادرموقع مقتضی آن شخص را گیر بیاورد، وبعدطوری بااو رفتار می کرد که هیچ گاه نفهمد چرا موردبی‌لطفی قرار گرفته است. ازانتقام گرفتن احساس قدرت می کرد وازاین راه لذت می‌برد. این نیرومندترین وخالص‌ترین احساسی بود که دراو وجود داشت . باوجود این که از هارون خوشش نمی‌آمد، ولی زیاد هم از او متنفر نبود چون هارون معمولا باعث می‌شد به کال احساس پیروزی دست دهد. فراموش کرده بود انتقام می گیرد چون می‌خواهد دیگران‌هم اورا مثل هارون دوست داشته باشند . این احساس تا جایی پیشرفت کرده بود که خودرا از هارون برتر می‌پنداشت.

آبرا بادست به‌سر هارون کشیدن و ملایمت نشان دادن به‌او احساس حسادت کال‌را برانگیخته بود. عکس‌العمل کال دراین‌مورد غیرارادی بود. درذهنش دنبال نقطه ضعفی درآبرا می گشت. وآنقدر باهوش بود که فوراً درحرف‌هایش آن‌را پیدا کرد . بعضی از بچه‌ها می‌خواهند حالت کودکی‌شان‌را حفظ کنند وبعضی دیگرمی‌خواهند

بزرگ باشند. کمتر اتفاق می‌افتد که آن‌ها از سن وسال واقعی‌شان راضی باشند. آبرا می‌خواست بزرگ‌تر از سن وسالش باشد. مثل بزرگترها حرف میزدوتا آن‌جا که می‌توانست کارهای‌شان را تقلید می‌کرد. دیگر نمی‌خواست بچه‌باشد وضمنا هم نمی‌توانست مثل‌یکی ازبزرگترها که مورد علاقه‌اش بود رفتار کند. کال این نقطه ضعف راکشف کرده بودوحالا می‌توانست لانه‌ی‌مورچه‌اش را خراب کند.

می‌دانست مدتی طول‌می کشد تا برادرش جعبه را پیدا کند. می‌توانست مجسم کند چه‌اتفاقی خواهد افتاد. هارون حتما خرگوش را می‌شست تاخونش پاک‌شود واین‌خودش وقت می گرفت. پیداکردن نخ هم مدتی‌طول می کشید، وگره‌زدن روبان هم‌نیاز به‌وقت بیشتری داشت. ضمناً کال فهمیده بود که دارد برنده می‌شودچون‌می‌دیدآبرا مثل سابق به‌خود مطمئن نیست و او می‌تواند روی این نقطه ضعف کار کند.

آبرا بالاخره مجبورشد نگاهش‌را ازاو بردارد وبگوید.«واسه چی این‌قدر بهم‌زل میزنی؟»

کال سرش‌را پایین انداخت وتدریجاً شروع به‌وراندازکردن او کرد. این کار را چنان با خونسردی انجام میداد کـه گویی آبرا آدم نیست. می‌دانست این کارش حتی یك آدم بزرگتر را هم عصبی می کند.

آبرا دیگر تحملش‌را ازدست داده بود. گفت. «واست‌عجیبه؟»

کال گفت. « مدرسه میری؟ »

« البته که میرم. »

« کلاس چندم هستی؟ »

« کلاس پنجم. »

« چن سالته؟ »

« دارم یازده ساله میشم. »

کال خندید.

آبرا پرسید. « چه عیبی داره ؟ » کال جوابش را نداد و آبرا ادامه داد. « حالا بهم بگو! چه عیبی داره؟ » جوابی نشنید و گفت. «فکر می کنی خیلی زرنگی ؟ » و وقتی دید کال هنوز می‌خندد با ناراحتی گفت. « نمی‌دونم برادرت واسه‌چی این‌همه دیر کرده. ببین، بارون بند اومده. »

کال گفت . « به‌نظرم دنبالش می گرده. »

« منظورت اینه که داره خرگوشه‌رو پیدا می کنه؟ »

« نه. اونو که نباید پیدا کنه ـ اون مرده . ولی‌شاید نمی‌تونه اون یکی‌رو بگیره، چون فرار می کنه. »

« چی‌روبگیره؟ چی فرار می کنه؟ »

کال گفت. « اون‌خوشش نمیاد من‌بهت بگم.می‌خوادغافلگیرت کنه. جمعه گذشته اونو گرفته. اون گاز شم گرفته. »

«نمی‌دونم چی داری میگی.»

کال گفت. « وقتی جعبه‌رو باز کردی خودت می‌فهمی . شرط می‌بندم بهت میگه اونو فوراً باز نکن . » کال حدس نمیزد چون برادرش‌را می‌شناخت.

آبرا می‌دانست که نه‌تنها درمبارزه شکست خورده است بلکه دیگر نمی‌تواند عرض‌اندام کند. احساس تنفری نسبت به کال‌درخود حس کرد . درذهنش دنبال حرف‌هایی می گشت تا به‌وسیله‌ی آن‌ها تلافی کند ولی فایده‌ای نداشت. سکوت کرد . ازدر بیرون رفت و به‌خانه‌ای که پدر ومادرش آن‌جا بودند نگریست.

گفت. « می‌خوام برم. »

کال گفت. « صبر کن. »

وقتی کال جلوآمد اورویش‌را بر گرداندوبا خونسردی‌پرسید. « ازجونم چی‌می‌خوای؟»

کال گفت. « عصبانی نشو. تو نمی‌دونی این‌جا چه‌خبرائیه. تو باید پشت برادرمو ببینی. »

تغییر لحنش آبرا را متعجب کرده بود. کال به‌او مجال نمی‌داد تصمیمش را بگیرد ومی‌دانست درموارد عاطفی عکس‌العملش چیست. صدایش بم واسرارآمیز بود. آبراهم طنین صدایش را پایین‌آورد تا مثل او صحبت کند.

« منظورت چیه؟ مگه پشتش چی‌شده؟ »

کال گفت. « همه‌اش جای زخمه. کار اون چینی‌اس. »

آبرا به‌خود لرزید و توجهش جلب شد. « مگه اون چی کار می کنه؟ اونو میزنه؟»

کال گفت. « بدتر از اونم می کنه. »

« چرا به‌بابات نمیگی؟ »

« جرأت نداریم. می‌دونی اگه‌بگیم چه‌اتفاقی میافته؟ »

« نه، چه‌اتفاقی میافته؟ »

سرش‌را تکان داد و گفت . « نه. » ـ بـا دقت فکر می کرد ـ « من حتی جرأتشم ندارم بهت بگم. »

در همین لحظه لی از انبار بیرون آمد و اسب خانم و آقای بیکن را که به درشکه‌ی چرخ لاستیکی بسته شده بود باخود آورد. خانم و آقای بیکن از خانـه بیرون آمدنـد و فوراً به‌آسمان نگاه کردند.

کال گفت . « حـالا نمی‌تونم بهت بگم چون اگه بگم چینیه می‌فهمه. »

آقای بیکن صدا زد. « آبرا اعجله کن ! داریم میریم . »

لی اسب سرکش را نگاه داشت تا خانم بیکن سوار درشکه شود.

هارون باعجله درحالی که یك جعبه‌ی مقوایی حمل می کرد و باروبان‌رویش گل درست کرده‌بود جلو آمد. جعبه‌را فوراً به‌دست آبرا داد و گفت. « اینو بگیر، وتا موقعی که خونه نرسیدی بازش‌نکن. »

کال فوراً متوجه عکس‌العمل آبرا شد. آبرا دستانش را عقب کشید.

پدر آبرا گفت. « عزیزم، اونو بگیر. زود باش، خیلی دیرمون شده. » وجعبه‌را به‌زور به‌دستش داد.

کال به‌آبرا نزدیك‌شد و گفت. « یه‌چیزی می‌خوام در گوشت بگم. » بعد دهانش را دم گوش او گذاشت و گفت . « شورتتو خیس کردی. » آبرا ازخجالت قرمز شد و کلاه آفتابی‌اش‌را که روی‌سرش بود پایین کشید . خانم بیکن زیر بغلش را گرفت تا سوار درشکه شود.

هنگامی که اسب به‌سرعت از آن‌جا دور می‌شد لی وآدام و دوقلوها ایستاده بودند ونگاه می کردند.

هنوز درشکه لپیچیده بود که دست آبرا ازآن بیرون آمدو جعبه معلق‌زنان توی جاده درغلتید . کال به‌صورت برادرش نگاه کرد ودید خیلی ناراحت است. وقتی آدام به‌خانه برگشت و ، لی بایك تاوه کندم این‌طرف آن‌طرف میرفت که به‌جوجه‌ها دانه بدهد، کال دستش‌را روی شانه‌ی برادرش گذاشت ونوازشش کرد .

هارون گفت. « می‌خواستم باهاش ازدواج کنم. توجعبه یه‌نامه

گذاشته بودم وتو اون‌نامه ازش تقاضای ازدواج کرده بودم.»

کال گفت.«غصه نخور، ازاین به بعد می‌تونی ازتفنگم استفاده کنی.»

هارون سرش رابر گرداند و گفت. «تو که تفنگ نداری.»

کال گفت. «ندارم؟»

فصل بیست و هشتم

۱

سر میز شام بچه‌ها تغییری در رفتار پدرشان مشاهده کردند. قبلا پدرشان فقط وجود داشت ـ گوش‌هایش می‌شنید ولی هیچ گاه بادقت به‌چیزی گوش نمی‌داد، چشم‌هایش می‌دید ولی به‌چیزی توجه نمی کرد. پدرشان مثل سایه بود. بچه‌ها هیچ گاه در مورد رغبت‌ها و کشفیات، ویا نیازهای‌شان به‌او چیزی نمی گفتند. لی تنها وسیله‌ی ارتباطی‌شان بادنیای بزرگترها بود، و، لی نه تنها آن‌ها را بزرگ کرده، غذا داده، لباس‌پوشانده، وبه‌آن‌ها آداب معاشرت یاد داده‌بود، بلکه به‌آن‌ها آموخته بود چگونه به‌پدرشان احترام بگذارند. پدر

برای بچه‌ها موجودی اسرارآمیز بود و سخنان ، و دستورهایش به‌وسیله‌ی لی به‌آن‌ها گفته می‌شد. البته ناگفته نماند که بیشتر این حرف‌ها را لی از خودش درمیآورد وآن‌ها را به‌آدام نسبت میداد.

آن شب ، که نخستین شب پس‌از بازگشت آدام از سالیناس بود ، کال و هارون ازاین که پدرشان به‌حرف‌های‌شان گوش میداد ، به‌آن‌ها نگاه می کرد وچیزهایی ازآن‌ها می‌پرسید درشگفت شدند و کمی هم احساس شرمساری کردند . این تغییر در آن‌ها حالت کم‌رویی به‌وجود آورد.

آدام گفت. « شنیدم امروز رفته بودین شکار. »

بچه‌ها مثل همه‌ی انسان‌هایی که با موقعیت جدیدی روبرو می‌شوند، حالت محتاطانه‌ای به‌خود گرفتند . پس از مکثی هارون اعتراف کرد. « بله، آقا. »

« چیزیم شکار کردین؟ »

این بار مکث طولانی‌تری کرد وسپس گفت . « بله، آقا. »

« چی شکار کردین؟ »

« یه خرگوش. »

« با تیر کمون؟ کدوم یکی‌تون اونو شکار کرد؟ »

هارون گفت . « هردوتامون . نمی‌دونیم تیر کدوم یکی‌مون به‌اون خورد. »

آدام گفت. « مگه شما تیرأتونو نمی‌شناسین؟ وقتی من یه‌پسر

بچه بودم مارو تیرامون علامت میذاشتیم.»

این بار هارون پاسخی نداد چون می‌ترسید مسأله بغرنج شود. وکال، پس از مدتی انتظار، گفت. « تیر مال من بود، ولی به نظرمون میآد که ممکنه تو ترکش هارون رفته باشه. »

« واسه چی این فکرو می کنین؟ »

کال گفت. « نمی‌دونم، ولی به‌نظرم هارون خرگوشو شکار کرد. »

آدام به‌هارون نگاه کرد و گفت. « نظر تو چیه؟ »

« فکرمی کنم شاید من اونو شکار کردم ـ ولی مطمئن نیستم.»

« خب، مثه این که هردوتاتون خوب بلدین چطوری قضیه‌رو ماست‌مالی کنین. »

بچه‌ها دیگر احساس خطر نمی کردند. انگار دیگر غافلگیر نمی‌شدند.

آدام پرسید. « خرگوش کجاس؟ »

کال گفت. « هارون اونو به‌آبرا هدیه داده. »

هارون گفت. « اونم خرگوشو دور انداخت. »

« چرا؟ »

« نمی‌دونم. تازه، من می‌خواستم باهاش ازدواجم بکنم. »

« راس میگی؟ »

« بله، آقا. »

« توچطور، کال ؟ »

کال گفت. « به‌نظرم اشکالی نداره اون مال هارون باشه. »

آدام خندید، وبچه‌ها تا حالا خندهٔ اورا ندیده بودند. پرسید. « اون دختربچه‌ی خوبیه؟ »

هارون گفت. « آره، خیلی خوبه. خوب وخوشگله. »

« خب، خوشحالم که می‌خواد عروسم بشه. »

لی میز را تمیز کرد وپس از این که مختصر سر و صدایی در آشپزخانه راه انداخت بر گشت و به بچه‌ها گفت. « حاضرین برین بخوابین؟ »

بچه‌ها چپ چپ به‌او نگاه کردند. آدام گفت. « بشین و بذار اونام کمی بشینن. »

لی گفت . « من حسابارو کردم . بعداً می‌تونیم دوتایی به اونا رسیدگی کنیم. »

« چه حسابی، لی ؟ »

« حسابای مربوط به خونه و مزرعه . شما گفتین می‌خواین بدونین وضع مالی ازچه قراره . »

« لی، من که نگفتم حساب ده سال گذشته‌رو بده ! »

« قبلا که نمی‌شد مزاحمتون شد. »

« به‌نظرم درست میگی. ولی یه کم بشین . هارون می‌خواد با اون دختره که امروز این‌جا بود عروسی کنه. »

لی پرسید. « مگه نامزد کردن؟ »

آدام گفت. « هنوز فکر نمی کنم دختره قبول کرده باشه.حالا خیلی فرصت داریم. »

کال فوراً بر اوضاع مسلط شد و با دقت داشت لانه‌ی مورچه‌ها را مورد بررسی قرار میداد و دنبال راهی می گشت تا ویرانش کند. بالاخره تصمیمش را گرفت.

گفت. « واقعاً دختر خوبیه . من ازش خوشم میآد . می‌دونین چرا؟ واسه این که ازم خواست ازشما بپرسم قبر مادرمون کجاس تا گل اون‌جا ببریم. »

هارون پرسید. « پدر، میشه؟ اون گفت بهمون یاد میده چه ـ جوری دسته گل درست کنیم. »

مغز آدام داغ‌شده بود. نمی‌توانست دروغ بگوید، چون‌تمرین نداشت. راه حل این قضیه اورا به‌وحشت می‌انداخت، ولی هرطوربود فوراً آنرا سرهم‌بندی کرد و گفت. « بچه‌ها، ای‌کاش می‌شد این‌کارو بکنیم. ولی بایدبهتون بگم که قبرمادرتون درست درشرق‌امریکاست، یعنی درهمون ایالتی که خودش از اون‌جا اومده بوده.»

هارون پرسید. « چرا ؟ »

« خب، بعضیا خوششون میآد توزادگاهشون دفن بشن. »

کال پرسید. « چطور این همه راه اونو بردین؟ »

« لی، ما اونو تو قطار گذاشتیم و فرستادیمش به‌شرق ـ مگه نه ؟»

لی سرش را تکان داد و گفت. « مام همین کارو می کنیم. تقریباً همه‌ی چینیا وقتی که مردن به‌چین فرستاده میشن.»

هارون گفت. « اینو می‌دونستم. قبلا بهمون گفته بودی. »

لی گفت. « راست میگی؟ »

کال گفت. « آره، بهمون گفته. »کال تقریباً نا امید شده بود.

آدام فوراً موضوع‌را عوض کرد و گفت. « آقای بیکن امروز بعد ازظهر یه پیشنهاد کرد. دلم می‌خواد شما بچه‌ها در باره‌اش فکر کنین. گفت که بهتره ما به‌سالیناس نقل‌مکان کنیم چون اون‌جامدرسه های بهتری داره وشما می‌تونین با بچه‌های دیگه بازی کنین. »

این فکر دوقلو ها را متعجب کرد .کال پرسید . « این جارو چی‌کار کنیم؟ »

« این‌جارو نگه می‌داریم تا اگه خواستیم بر گردیم جایی‌واسه موندن داشته باشیم. »

هارون گفت. « آبرا توسالیناس زندگی می کنه. » این برای هارون‌کافی بود. دیگر آن جعبه‌ی‌هدیه را که روی زمین‌افتاده بود و معلق میزد فراموش کرده بود. تنها چیزی که در ذهنش بود پیش‌بند کوچك و کلاه‌آفتابی وانگشتان نرم و کوچك دختر بود .

آدام گفت . « شماها درباره‌اش فکر کنین . شاید حالا وقت

خوابتون باشه. امروز چرا مدرسه نرفتین؟»

هارون گفت. «معلممون مریضه.»

لی حرفشان را تصدیق کرد و گفت. «سه روزه که میس کالپ مریضه. تا دوشنبه اونا تعطیلن. بچه‌ها، بیایین.»

بچه‌ها سرشان را پایین انداختند ودنبالش حرکت کردند.

۲

آدام درحالی که لبخندی برلب داشت کنارچراغ نشست وبا انگشت سبابه‌اش بمذاقویش می‌زد تا لی بر گشت. آدام گفت . « اونا چیزی می‌دونن؟ »

لی گفت. « نمی‌دونم. »

« خب، شاید دختره باعث شد. »

لی به‌آشپزخانه رفت و یك جعبه‌ی بزرگ مقوایی آورد و گفت. « حسابا اینجان . دور حساب هرسال یك کش لاستیکی بستم. اونارو مرور کردم.کاملن. »

« منظورت اینه که تمام حسابا آمادمان؟ »

لی گفت. « حساب هرسال تویه کتابچه نوشته شده و واسه هر چیزی که خرج شده رسیدی‌ام وجود داره. می‌خواستین بدونین اوضاع مالی چطوریه. همه‌اش اینجاس ـ همه‌اش. حالا جداً می‌خواین از اینجا برین؟ »

« آره، دارم درباره‌اش فکرمی کنم. »

« ایکاش می‌تونستین یه‌جوری به بچه‌ها حالی کنین. »

« آره، لی، اگه این‌کارو بکنم دیگه خیال نمی کنن مادرشون یه آدم ابله‌آله. »

« درمورد خطردیگه فکر کردین؟ »

« منظورت چیه؟ »

«فرض کنین اونا بفهمن واقعیت‌چی‌بوده. چون‌خیلیامی‌دونن. »

« خب، شاید وقتی بزرگ شدن درکش واسشون آسون‌تر بشه. »

لی گفت. « من این جوری فکر نمی کنم. ولی خطرش خیلی خیلی زیاد نیست. »

« لی، منظورتو نمی‌فهمم. »

« منظورم اون دروغیه که بهشون گفته شده. اون می‌تونه همه چیزو خراب کنه. اگه اونا بفهمن که شما بهشون‌دروغ گفتین خیلی ناراحت میشن. دیگه هیچی‌رو باور نمی کنن. »

« آره، متوجهم. ولی چی می‌تونم بهشون بگم؟ راستشو که

نمی‌تونم بهشون بگم.»

«شاید لازم نباشه همه‌شو بهشون بگین، همون‌قدر بگین تا وقتی خودشون فهمیدن شما دیگه ناراحت نشین.»

«لی، باید درباره‌اش فکر کنم.»

«اگه واسه زندگی کردن به‌سالیناس برین وضع خطرناک‌تر میشه.»

«باید درباره‌اش فکر کنم.»

لی مرتباً اصرار می‌کرد. «وقتی خیلی بچه بودم پدرم همه چیزو درباره‌ی مادرم بهم گفت. همون‌طور که بزرگ می‌شدم جریانو چندین بار واسم تعریف کرد. البته هربار که تعریف می‌کرد مثه سابق نبود، ولی داستان به‌طور کلی خیلی وحشتناک بود. اما خوشحالم که بهم گفت. دلم می‌خواست بدونم.»

«می‌خوای بهم بگی؟»

«نه، نمی‌خوام بگم. ولی ممکنه وادارتون کنه تا در وضعیت بچه‌هاتون تغییراتی بدین. شاید اگه فقط می‌گفتین اون فرار کرده و نمی‌دونین کجاست ممکن بود قضیه کمی حل می‌شد.»

«ولی من میدونم اون کجاست.»

«آره، مشکل همینه. مجبورین یا همه‌ی حقیقتو بگین و یا یه‌خورده دروغ بگین. من که نمی‌تونم مجبورتون کنم.»

آدام گفت. «درباره‌اش فکر می‌کنم. حالا بهم بگو داستان مادرت

چی بوده؟»

«واقعاً دلتون می‌خواد بشنوین؟»

«اگه دلت بخواد بهم بگی، آره.»

لی گفت. «خلاصه‌شو واستون تعریف می کنم. اولین خاطره‌مو به‌یاد میآرم. تو یه کلبه‌ی تاریك که دروسط مزرعه‌ی سیب‌زمینی قرار داشت با پدرم زندگی می کردم، بعد یادم میآد پدرم داستان مادرمو واسم تعریف کرد. لهجه‌اش کانتونی[1] بود، ولی هروقت که داستانو تعریف می کرد لهجه‌ی شیرین ماندارین[2] به‌کار می‌برد. بسیارخب. بذارین بهتون بگم ـ» ولی خاطرات گذشته‌اش را مجسم کرد.

«اول باید واستون بگم وقتی شما امریکائیا در قسمت غرب مملکتتون خط آهن کشیدین تمام زحمتاشو هزاران هزار چینی کشیدن. اونا کم پول می گرفتن ولی سخت کار می کردن، و اگه میمردن کسی غصه‌شونو نمی‌خورد. اونارواز کانتون استخدام می کردن، چون کانتونی‌ها کوتاه‌قدوقوی وپرطاقتن وضمناً بداخلاقم نیستن. اونارو باقرارداد میآوردن، وشاید تاریخچه‌ی زندگی پدرم تقریباً استثنایی بود.

«باید تا حالا دونسته باشین که روز تحویل سال نو یا قبلش

۱ـ لهجه‌ی مردم جنوب چین. م.

۲ـ لهجه‌ی متداول و زبان تحصیل کرده‌های مردم چین. زبان رسمی و اصلی چینی‌ها. مثلا لهجه‌ی مردم پکن. م.

یه‌چینی باید همه‌ی قرضاشو بده ، چون هرسال تو باید حسابشم پاك باشه. اگه این‌کارونکنه، جلوی دوست و آشنا نمی‌تونه سرشو بلند کنه؛ البته فقط خودش نیست ـ بلکه خانواده‌شم خجالت‌زده میشه . هیچ راهیم واسه توجیه کردن قضیه وجود نداره. »

آدام گفت. « بد فکری نیست. »

« خب، چه خوب باشه چه‌بد، همینه که هست. پدرم بدشانسی آورد. نتونست قرضاشو بده. افراد فامیل جمع‌شدن وراجع به‌این‌قضیه بحث کردن. خانواده‌مون خیلی محترمه . بدشانسی تقصیر هیچ کی نبود، ولی تمام افراد خانواده باید در پرداخت قرض سهیم می‌شدن . اونا قرضای پدرمو دادن و بعد پدرم مجبور بود پولاشونو پس بده ، و این تقریباً غیرممکن بود.

« کاری کـه بنگاههای استخدام کارگر بـرای شرکت‌های خط‌آهن می کردن این بود که مـوقع امضای قرارداد پول هنگفتی پرداخت می کردن. ازاین راه می‌تونستن خیلیارو که مقروض بودن استخدام کنن. همه‌ی این‌کارا منطقی ومحترمانه بود . فقط یه‌بدبختی وجود داشت.

« پدرم یه‌مرد جوونی بود که تازه ازدواج کرده بود و خیلی به‌زنش متکی و علاقمند بود . زنشم حتماً اونو خیلی دوست داشت . معذالك جلوی بزرگای‌خانواده باهم خداحافظی کردن. همیشه‌فکر کردم آداب دونی وتشریفات مربوط به‌اون وسیله‌ای برای فراموش

کردن زخمائیه که تودل میشینه.

« آدما گله گله مثه حیوونا وارد انبار کشتی می‌شدن، وهمون جا می‌موندن تا شیش هفته دیگه به‌سانفرانسیسکو برسن. می‌تونین تصور کنین اون انباراچه‌جوری بودن. کالاهارو می‌بایست سالم‌تحویل میدادن. ومردم ما طی سالیان دراز یادگرفته‌ان چطوری نزدیك هم زندگی کنن وباوجود این خودشونو تمیز نگه دارن . اونا میدونن چطوری درشرایط غیرقابل تحمل زندگی وتغذیه کنن.

« هنوز یه‌هفته از مسافرتشون تودریا نگذشته بـود که پدرم مادرمو پیدا کرد. مادرم مثه مردا لباس پوشیده بود ومثه مردا واسه خودش یه گیس‌پشت کله‌اش بافته بود. ساکت می‌نشست وحرف‌نمیزد، بنابراین کسی نمی‌فهمید که اون زنه ، والبته اون موقعا از معاینه و مایه کوبی خبری نبود . مـادرم حصیرشو نزدیك پدرم کشید . اونا نمی‌تونستن درست وحسابی حرف بزنن، فقط تـو تاریکی در گوشی حرف میزدن . پدرم ازاین که مادرم ازاون سرپیچی کرده بودعصبانی بود، ولی ضمناً خوشحالم بود.

« آره، قضیه ازاینن قرار بود. اونارو محکوم کرده بودن که پنج‌سال کار شاق کنن. وقتی توامریکا بودن فکر فرار به‌سرشون نزد چون اونا آدمای محترمی بودن وضمناً قراردادم امضا کرده بودن. »

لی مکث کرد. گفت. « فکر کردم بتونم با چند جمله داستانو واستون تعریف کنم ، ولی شما که زمینه‌ی قبلی‌شو نمی‌دونین . حالا

می‌خوام برم یه‌فنجون آب بیارم ـ دلتون آب می‌خواد؟»

آدام گفت. «آره ، ولی یه‌چیزیه که من‌نمی‌فهمم. یه‌زن چطور می‌تونست کار سخت انجام بده؟»

لی گفت. «من فوراً بـرمی گردم .» بعد به‌آشپزخانه رفت . فنجان‌های حلبی آبدا باخود آورد و روی میز گـذاشت . پرسید . «حالا بگین ببینم چی می‌خواستین بدونین؟»

«مادرت چطور می‌تونست کار یه‌مرد وانجام بده؟»

لی لبخند زدو گفت. «پدرم گفت اون‌یه‌زن نیرومندی بوده، و من عقیده دارم یـه‌زن نیرومند می‌تونه از یه مرد هم قوی‌تر باشه ، مخصوصاً اگه تودلش عشق باشه. فکر می کنم یـه‌زن عاشق تقریباً نابود نشدلیه.»

آدام اخم‌هایش را درهم کشید.

لی گفت. «یه‌روز می‌فهمین.»

آدام گفت. «فکرای بد نمی کردم. چطوری می‌تونستم ازیه تجربه همه‌چیزو بفهمم؟ حالا ادامه بده.»

«درطول اون‌مسافرت سخت، مادرم‌یه‌چیز در گوش‌پدرم‌نگفت. وچون خیلی ازمسافرا حالشون بهم‌خورده بود، کسی نفهمید که‌مادرم مریضه.»

آدام گفت. «حامله که نبود!»

لی گفت. «آره ، بود ، ولـی نمی‌خواست پدرمو بیشتر نگران

بکنه.»

« مادرت ازاول می‌دونست که حامله است؟ »

« نه، نمی‌دونست. من‌دربدترین شرایط‌چشم به‌این دنیا گشودم. داستان خیلی‌طولانی شده. »

آدام گفت. « خب، حالا که نمیتونی قطعش کنی. »

« نه، دیگه نمیشه قطعش کرد. تو سانفرانسیسکو گله‌گله از این آدمارو سوار ماشینای مخصوص حمل چارپایان کردن و بالای کوهها بردن. اونارو می‌بردن که تو کوههای مضرس[1] تپه‌هارو بکنن و زیر قله‌هاشون تونل بزنند. مادرمو تو یه‌ماشین دیگه گذاشتن، و پدرم دیگه اونو ندید تااین که تو اردوگاهی روی چمن بالای کوه باهم روبرو شدن. چمن خیلی قشنگ‌بود، چون سبزه و گل همه‌جا بود ودور وورشو کوههای پربرف احاطه کرده‌بود. اون‌موقع بود که مادرم راجع به‌من به‌پدرم گفت.

« اونا سر کارشون رفتن. عضلات یه‌زن مثه عضلات مرد محکم میشه‌وضمناً مادرمم روحیه‌ی قوی‌داشت. بیل‌و کلنگ میزد والبته‌این کار وحشتناک‌بود. همون طورم جفتشون نگران بودن که بچه چه جوری به‌دنیا میآد. »

آدام گفت. « مگه اونا نمی‌فهمیدن؟ چرا مادرت پیش رئیس نرفت و نگفت که اولا یه‌زنه و ثانیاً حامله است؟ اگه می گفت اونا

۱ــ منظور از آنها کوه‌های نوادا است. م.

حسابی ازش مواظبت می کردن. »

لی گفت. « می‌دونین؟ من همه‌چیزو بهتون نگفتم وواسه‌همینه که داستان این‌قدر طولانیه. اونا احمق نبودن . این گله‌های انسانو فقط واسه یه‌چیز وارد کرده بودن ـ واسه‌این که کار کنن. وقتی کار تموم می‌شداونایی که هنوززنده‌بودن بایدبه‌وطنشون‌فرستاده‌می‌شدن. فقط مردارو میآوردن ـ زناحق نداشتن بیان. دولت نمی‌خواست‌اونا زاد وولد کنن. یه‌مرد ویه‌زن ویه‌بچه موندگار میشن، زمینوتصاحب می کنن، وواسه خودشون یه‌خونه دست‌وپامی کنن. بعد خیلی‌مشکل میشه اونارو بیرون کرد. اما یه‌عده مرد عصبانی، بی‌قرار، تقریباًمریض که‌تشنه‌ی‌زن ـ هرجاتصورشوبکنین ممکنه برن، مخصوصاً به‌ولایت خودشون. ومادرم تنهازنی بود که تو این‌همه مـردای نیمه دیوونه و نیمه وحشی برخورده بود. هرچی مردا بیشتر کار می کردن و غذا می‌خوردن بی‌قرارتر مـی‌شدن. رؤسا آدم حسابشون نمی کردن بلکه اونارو حیوونایی می‌دونستن کـه اگه کنترل نشن خطرناك خواهند بود. حالا می‌فهمین چرا مـادرم نمی‌خواست از کسی تقاضای کمك بکنه. واسه این که اونو ازاردوگاه بیرون مـی کردن و ـ چه کسی میدونه؟ ـ شاید اونو مثه یه گاو بیمار می کشتن ودفنش می کردن . پونزده نفرو واسه یه کمی یاغی گری کشتن.

« نه ـ اوناطوری نظمو برقرار می کردن که همه‌ی ما آدمای بدبخت بلدیم. ماهمیشه خیال می کنیم راهای بهتری واسه حفظ نظم

وجود داره ولی هیچ‌وقت اونارو یاد نمی‌گیریم ـ همیشه شلاق،طناب، وتفنگ به کار می‌بریم. ای کاش این حرفارو بهتون نمیزدم ـ »

آدام پرسید. « چرا نبایست این حرفارو بهم میزدی؟ »

« وقتی پدرم داشت داستانو بهم می‌گفت قیافه‌اش یادم میآد . یه‌بدبختی گذشته، پرازدرد ومصیبت دوباره داشت تکرار می‌شد.وقتی پدرم داشت اینو می‌گفت چندبار مجبورشد حرفاشو متوقف کنه تا حالش جابیاد، ووقتی که ادامه داد خیلی خشن‌بود و با به کار بردن لغتای تند وخشونت‌آمیز انگار داشت به‌خودش‌زخم میزد.

« اون‌دوتا مجبور شدن بگن که مادرم برادرزاده پدرمه وواسه همین به‌اونا اجازه‌دادن باهم باشن. ماه‌ها گذشت و خوشبختانه شکم مادرم زیادبالا نیومد ، باوجود این سخت کار می‌کرد . پدرم معذرت می‌خواست . می‌گفت ، (برادرزاده‌ام جووونه و استخوناش هنوز رشد نکرده.) وباگفتن این حرف می‌تونست یه کمی به‌مادرم کمك کنه . اونا هیچ نقشه‌ای نداشتن ونمی‌دونستن چی کار کنن.

« بعد پدرم یه‌نقشه کشید . اونا قرار گذاشتن بالای کوههای بلند برن ودرست اون بالا بالاها توی چمن کنار بر که زمینو بکنن تا مادرم بچه‌رو اون‌جا متولد بکنه، و وقتی که جای امن پیدا شد و بچه متولد شد، بعد پدرم بر گرده و به‌جای اون تنبیه بشه. و مجبور بشه پنج‌سال دیگه قرارداد ببنده چون برادرزاده‌اش مجرمه . با تمام این بدبختیا اگه نقشه‌شون خوب ازآب درمیومد خوشحال می‌شدن.

نقشه دوشرط اساسی داشت- یکی این که زمانش درست باشه ودیگه این که به‌اندازه کافی غذا باخودشون ببرن. »

لی گفت. « پدر ومادرم » ـ بعداز حرف زدن باز ایستاد و از گفتن « پدر ومادرم» لبخندی زد ، انگار خوشش آمد چون گفت ـ «پدرومادر عزیزم وسایلشونو مهیا کردن. قسمتی ازجیره برنج‌روزانه شونو کنار گذاشتن وزیر بالشون قایم کردن. پدرم مقداری نخ و یه‌قلاب سیمی باخودش برداشت چون تو برکه‌های بالای کوهها می‌شد ماهی گرفت. دیگه سیگار نکشید تا جیره کبریتاشو باخودش ببره. ومادرم‌هرتکه‌پارچه‌ی کهنه‌ای که گیرش‌میومدجمع‌می کردواز اونا نخ می کشید و کهنه‌هارو با یه‌تکه چوب تیز به‌هم می‌دوخت تا واسم قنداق درست کنه. ای کاش من اونو دیده بودم. »

آدام گفت. « ای کاش منم دیده بودمش. این‌جریانو هیچ وقت واسه سام هامیلتون تعریف کردی؟ »

«نه. نکردم. ای کاش می کردم. ازاین جورحرفا ، که حاکی ازعظمت روح‌انسان‌بود،خوشش میومدوبه‌آدم بودن‌افتخار می کرد.»

آدام گفت. « حالا اونا سالم اون‌جا رسیدن؟ »

« یادم میاد وقتی پدرم داستانو واسم تعریف می کرد بهش می گفتم. (نزدیك اون برکه برو ـ مادرمو وردار بیار ـ نذاردوباره این اتفاق بیفته. فقط یه‌باردیگه واسم تعریف کن که شما چطوری به اون‌برکه رسیدین واز شاخه‌های کاج واسه خودتون خونه درست

کردین.) وپدرم ژست‌چینی به‌خودش می گرفت ومی گفت. (حقیقت زیباست اگرچه زیبایی‌اش وحشتناك باشه . داستان سراهایی که دم دروازه شهر نشستن زندگی‌رو اون‌قدر تغییر میدن که واسه آدمای تنبل واحمق وضعیف زیبا باشه. واین باعث میشه بی‌ثباتیاشون‌تقویت بشه، ولی‌چیزی‌بهشون یادنمیده، دردی‌رو دوانمی کنه، و باعث جهش فکری‌شون نمیشه.)»

آدام باتندی گفت. « ادامه بده. »

لی بلندشد و کنار پنجره رفت وبه‌ستاره‌هایی که دربرابر باد بهاری چشمك میزدند نگاه کرد وبه‌داستان خاتمه داد.

«به‌سنگ ازبالای تپه اومد وبه‌پای پدرم خورد وپاشوشکست. اونا استخون پاشو جاانداختن وکار مخصوص چلاقارو بهش دادن، که عبارت باشه ازصاف کردن میخای کج ومعوج باچکش. حالا نمی‌دونم به‌علت‌کار شاق بود یادلهره ـ به‌هرحال مهم‌نیست ـ درد زایمان‌مادرم زودتر شروع شد. واون‌آدمای لیمه‌دیوونه فهمیدن وهمه‌شون دیوونه شدن. اونا پراز عقده بودن، گرسنه بـودن ، پس مجبور بودن دست به‌هرکاری بزنن. جنایتایی که درحق اوناشده‌بود، اگه روهم‌میذاشتی تبدیل به یه‌جنایت بزرگ وحشیانه می‌شد.

« پدرم‌شنید که‌همه‌شون فریادزدن (زن) و شستش خبردار شد. خواست بدوئه که پاش دوباره پیچ خورد و شکست ولی هرجور بود خودشو به‌معرکه رسوند.

« وقتی اون‌جا رسید همه‌جارو غم گرفته بود. ومردای کانتونی همه‌فرار می کردن تانفهمن که آدما می‌تونن این‌طوری باشن. پدرم اونورو توده سنگ‌ها پیدا کرد. مادرم‌حتی چشم نداشت که جایی‌رو ببینه، ولی دهنش هنوز تکون می‌خورد و تونست یه چیزایی به‌پدرم بگه. پدرم منو با چنگال از لابـلای گوشت پاره تن مادرم درآورد. همون‌روز عصر مادرم روسنگا مرد. »

آدام به سختی نفس می کشید. لی همچنان به‌طور یکنواخت به‌حرف‌هایش ادامه میداد. « قبل از این که از اون مردا بدتون بیاد باید اینوبدونین. پدرم همیشه اینومی گفت: واسه هیچ‌بچه‌ای این‌قدر زحمت نکشیدن کـه واسه من کشیدن. تموم آدمای اردوگاه مادرم شدن. این خیلی قشنگه ـ زیبایی‌اش وحشتناکه. حالا شب به‌خیر. دیگه نمی‌تونم حرف بزنم.»

۳

آدام بابی‌قراری در کمدهـا را باز کرد و به‌قفسه‌ها نگاهی انداخت ودر جعبه‌هایی را که درخانه بود باز کرد وسرانجام مجبورشد لی را صدا کند وبپرسد. « قلم وجوهر کجاس؟ »

لی گفت. «اصلا نداریم. سال‌هاست که یه کلمه‌ام ننوشتین.اگه دلتون بخواد مال خـودمو بهتون قرض میدم. » بعد به‌اتاقش رفت و شیشه‌ی‌جوهر وقلم کوچکی همراه یك‌دسته‌کاغذ وپاکت آورد و روی میز گذاشت.

آدام پرسید . « از کجا فهمیدی می‌خوام نامه بنویسم؟ »

« می‌خواین واسه برادرتون نامه بنویسین ، مگه نه؟ »

« درسته. »

لی گفت. « بعداز یه‌مدت طولانی نوشتن کار سختیه. »

و واقعاً کار سختی بود. آدام بادندان قلم‌را می‌جوید و دهانش را کج ومعوج می کرد. جملاتی نوشت ، بعد کاغذ را دور انداخت و دوباره شروع کرد. بادسته‌ی قلم سرش‌را خاراند و گفت. « لی ، اگه بخوام به‌شرق امریکا برم، پیش دوقلوها می‌مونی تا برگردم؟ »

لی گفت . «پس معلوم میشه رفتن از نوشتن آسون‌تره. معلومه که وای‌میستم. »

« نه. بهتره نامه بنویسم. »

« چرا ازبرادرتون نمی‌خواین که بیاد این‌جا؟ »

« آره، فکر خوبیه، لی. فکرشو نکرده بودم. »

« اگه این کارو بکنین دلیلی واسه نوشتن نامه دارین ، واین خودش‌خوبه.»

حالا آدام بـه‌راحتی می‌توانست نامه را بنویسد و پاکنویس کند. قبل‌از آن که نامه‌را داخل پاکت بگذارد آهسته آن‌را برای خودش خواند.

نامه ازاین قرار بود. « برادر عزیزم چارلز ، ازاین که پس از مدتها نامه‌ای برات می‌نویسم تعجب خواهی کرد. بارها فکر نوشتن نامه به‌سرم زد، ولی میدونی چطور آدم این‌جور کارهارو به‌تعویق میاندازه.

« نمی‌دونم وقتی این‌نامه به‌دستت‌برسه چه‌حالی خواهی‌داشت. امیدوارم سلامت باشی. انشاءالله تاکنون صاحب پنج ویا حتی ده‌بچه شده باشی. ها ! ها ! من دوپسر دارم واونا دوقلوئند. مادرشون این‌جا نیست. زندگی روستایی بهش نساخت. اون حالا توشهری در این نزدیکی‌ها زندگی می کنه ومن گاهگاهی اونو می‌بینم .

« مزرعه‌ام خیلی عالیه، ولی با شرمساری باید بگم که بهش نمی‌رسم. شاید ازاین به‌بعد بیشتر بهش برسم . من‌همیشه عزم راسخی داشتم. ولی سال‌ها بود که حالم زیاد خوش نبود. حالا حالم خوبه.

« کاروبارت چطوره ؟ دلم می‌خواد تورو ببینم . چرا نمیآی این‌جا؟ جای‌بزرگیه وممکنه خوشت بیاد همین‌جا بمونی . این‌جا زمستوناش سرد نیست. واسه (پیرمردایی) مثه ماخوبه. ها!ها!

« خب ، چارلز، امیدوارم در مورد اومدن این‌جا فکر کنی و بهم اطلاع بدی. مسافرت واست لازمه. دلم‌می‌خواد تورو ببینم. خیلی چیزاس که می‌خوام بهت بگم ولی نمی‌تونم بنویسم.

« خب ، چارلز ، یه‌نامه واسم بفرست و خبرای خونه‌ی پدری‌مونو بده. می‌تونم حدس بزنم خیلی اتفاقا افتاده. همون‌طور که آدم پابه‌سن میذاره می‌شنوه دوست‌وآشناهاش مردن. دنیا این‌جوریه. فوراً واسم‌نامه بده وبهم‌بگو بالاخره این‌جا میآی. برادرت آدام. »

آدام نشست ونامه‌را دردستش گرفت ودرپیش خود صورت تیره برادرش‌را باپیشانیی که رویش جای‌زخم بود مجسم کرد. می‌توانست

گرمای چشمان قهوه‌ای رنگش‌را ببیند، و همچنان که نگاه می کرد دید لب‌هایش کناری رفتندودندان‌هایش نمایان شدند وحالت حیوانی مخربی به‌خود گرفتند. سرش‌را تکان‌داد تادیگر این منظره‌رامجسم نکند. کوشید برادرش‌را درحالی که لبخندی به‌لب دارد مجسم کند. کوشید پیشانی‌اش را قبل از زخم بـرداشتن مجسم کند ولی موفق نشد. قلم‌را برداشت وزیر امضایش نوشت. « چارلز، هر کاری کردی بـازم هیچ‌وقت ازت‌متنفر نشدم. همیشه دوستت داشتم چون توبرادرم بودی. »

آدام نامه‌را تا کرد و با ناخن‌هایش لبه‌هایش را فشار داد . با مشتش محکم به‌در پا کت‌زد تابسته شود وبعد لی‌را صدا کرد.

لی درآستانه‌ی در ایستاده بود.

« لی، چقدر طول می کشه تا این‌نامه به‌شرق امریکا برسه؟ »

لی گفت. « نمی‌دونم، شاید دوهفته. »

فصل بیست و نهم

۱

بعد از اولین نامه‌ای که پس ازده‌سال به برادرش نوشت وپست کرد آدام بی‌صبرانه منتظر جواب بود. یادش رفته بود چه مدت گذشته است. قبل از این که‌نامه حتی به‌سانفرانسیسکو هم برسد مرتباًازلی می‌پرسید. «نمی‌دونم چراجواب‌نمیده. شاید چون واسش نامه ننوشتم باهام خوب نیست. ولی اونم که واسم نامه نداد. نه ــ نمی‌دونست به کجا نامه بفرسته. شاید به جای دیگه‌ای نقل مکان کرده.»

لی جواب داد. «هنوز چند روزی نگذشته. تحمل کنین.»

آدام ازخود می‌پرسید. « نمی‌دونم واقعاً اینجا میآد یانمیآد؟ » ونمی‌دانست واقعاً دلش می‌خواهد چارلز پیشش بیآید یانه . حال که نامه‌را فرستاده بود، می‌ترسید چارلز دعوتش‌را بپذیرد. مانند کودك بی‌قراری بـه‌هرچیزی دست میزد. در کار بچه‌هـا دخالت می کرد و سوالات بی‌شماری درمورد مدرسه ازآن‌ها می کرد.

« خب، امروز چی یاد گرفتین؟ »

« هیچی! »

« شوخی نکنین . یـه‌چیزی باید یـاد گرفته باشین . چیزی خوندین؟»

« بله، آقا. »

« چی خوندین؟ »

« همون داستان قدیمی درمورد ملخ ومورچه .»

« خب، این که جالبه. »

« یه‌داستان دیگه‌ام درباره عقابیه که‌یه‌بچه‌رو باخودش می‌بره.»

« آره، این‌یکی یادم میآد. ولی جزئیاتشو فراموش کردم. »

« ماهنوز بهش نرسیدیم. فقط عکساشو دیدیم. »

بچه‌ها ازسوال پیچ‌شدن متنفر بودند. در ضمن همین حرف‌ها کال چاقوی جیبی پدرش‌را ازاو گرفت وفکر می کرد پدرش مجدداً آن را از او نخواهد گـرفت. شیره درختان بید مـرتباً بیرون میزد به‌طوری که‌به‌راحتی می‌شد پوسته‌ی‌شاخه‌هاراجدا کرد. آدام چاقویش

را پس گرفت تا به‌آن‌ها یاد بدهد چگونه از چوب درخت بید برای خودشان سوت‌درست کنند، چون‌لی سه‌سال پیش به‌بچه‌ها همین کار را یاد داده‌بود. متأسفانه آدام فراموش کرده بود چگونه شاخه‌رابیرد ودرنتیجه از سوت‌هایش صدایی درنمیآمد.

یك‌روز نزدیکی‌های ظهر ویل‌هامیلتون باماشین فوردجدیدش توی دست‌انداز جاده‌باسروصدا وارد شد. موتورباردنده‌سنگین غرش می کرد وبدنه‌ی ماشین مانند کشتیی که در توفان گیر کرده باشد تلوتلو می‌خورد. رادیاتور برنجی ورکاب‌ها را آن‌قدر براق کرده بودند که چشم‌را خیره می کرد.

ویل ترمز دستی را کشید، ماشین‌را خاموش کرد و در صندلی چرمی نشست. چون‌موتور ماشین داغ کرده بود بعداز خاموش کردن مدتی لرزید.

ویل‌باحرارتی کاذب‌فریاد زد. «ماشینوآوردم!» از ماشین‌های فورد خیلی بدش میآمد ولی از راه فروش آن‌ها هر روز پول دارتر می‌شد.

وقتی ویل هامیلتون باشکم برآمده‌اش که حکایت از آن می کرد تازگی وزن اضافه کرده است، موتور ماشین وطرز کار آن را، که خودش هم نمی‌فهمید، برای دیگران توضیح میداد آدام ولی نگاه می کردند.

امروزه‌تصورمشکل یادگرفتن روشن کردن اتومبیل، راندن و

نگه‌داریش غیرممکن است. نه تنها این کارها پیچیده بود، بلکه هر کس می بایست از اول شروع کند. بچه‌های امروز در گهواره تمام ویژگی‌ها و حتی تئوری‌های مربوط به موتور اتومبیل را می‌دانند، ولی در آن روزگار کسی باور نمی کرد که اتومبیل به‌همین سادگی‌ها حرکت کند، و گاهی اوقات همین طور هم می‌شد. برای روشن کردن ماشین‌های امروزی فقط دو کار لازم است، گرداندن سوئیچ وزدن استارت. هر کار دیگر به‌صورت اتوماتیك انجام می‌شود. در آن روزگار مساله پیچیده‌تر بود. آدم نه تنها می‌بایست حافظه‌ی خوبی داشته‌باشد، بلکه می‌بایست دست‌قوی، خونسردی وامید واهی داشته وحتی جادوگری هم بلد باشد. تصور میرفت کسی که موفق بشود یك ماشین فورد قدیمی را هندل بزند واقعاً کار خارق‌العاده‌ای انجام داده است.

ویل هامیلتون چندین‌بار طرز کار اتومبیل را برای ناظرین توضیح داد.

چشمان مشتری‌ها گرد شده بود وچنان سراپا گوش بودند که هیچ‌چیز نمی گفتند، ولی وقتی برای بارسوم توضیح داد کاملا فهمید کسی متوجه نشده است.

هوشمندانه گفت. «بذارین یه‌چیزی بهتون بگم. این رشته‌ی خودم نیست. فقط می‌خواستم قبل از تحویل، شما ماشینو ببینین و صداشو بشنوین. حالا، بـه‌شهر برمی گردم و فردا به‌مکانیك همراه ماشین می‌فرستم واون در عرض چنددقیقه همه‌چیزو واستون میکه. من فقط

می‌خواستم شما اونو ببینین.»

ویل خودش‌هم نمی‌دانست باماشین چکار کند. مدتی آن را هندل‌زد ووقتی مأیوس‌شد یك‌کالسکه ویك اسب ازآدام قرض کرد و وبه‌شهر رفت، ولی قول‌داد فردا مکانیك بفرستد.

۲

روزبعد لزومی نداشت در مورد فرستادن دوقلوها به‌مدرسه پافشاری شود چون آن‌ها نمی‌خواستند بروند. ماشین فورد زیردرخت بلوطی که ویل آن را پارك کرده بود محکم و استوار ایستاده بود. مالکین جدیدش دور آن ایستاده بودند و همان‌طور که گاهگاهی به‌اسب خطرناکی دست میزدند تا آرامش کنند، به‌ماشین دست می کشیدند.

لی گفت. « نمی‌دونم می‌تونم بهش عادت کنم یا نه. »

آدام بدون این که بخواهد متقاعدش کند گفت. « البته که‌عادت می کنی، به‌محض این که رانندگی یاد گرفتی همه‌جا میری. »

لی گفت. « سعی می کنم بفهمم چه‌جوری‌کار می کنه ولی هیچ

وقت رانندگی نمی کنم . »

پسرها مرتباً سرشان را داخـل ماشین می کردند تا به‌چیزی دست بزنند وبعد فرار کنند. « پدر، این‌چیه؟ »

« بهش دست نزن. »

« ولی اون‌واسه چیه؟ »

« نمی‌دونم، ولی بهش دست نزن. معلوم نیست چه‌اتفاقی‌ممکنه بیفته. »

« مگه اون‌آقا واستون شرح نداد؟ »

« یادم نمیآد چی گفت. حالا بچه‌ها از ماشین دوربشین وگرنه مجبورم شمارو به‌مدرسه بفرستم .کال، می‌شنوی چی میگم ؟ اونو باز نکن. »

آن‌ها صبح زود ازخواب بلند شده‌وآمـاده بودند . در حدود ساعت یازده دچاربی‌قراری عجیبی شدند. مکانیك درحوالی ظهربرای صرف غذا باکالسکه آن‌جا آمده بود. کفش ورزشی وشلوار ابریشمی پوشیده بود و کت گشاد پشمی‌اش تقریباً تاسر زانوهایش می‌آمد . کنارش درکالسکه خرجینی بود که درآن‌لباس کار وآچارهایش‌قرار داشت. نوزده ساله بود ونوتون می‌جوید وپس‌از سه‌ماه دوره دیدن در آموزشگاه رانندگی دیگر برای کسی ارزشی‌قائل نبود. تفی‌انداخت ودهنه‌ی اسب‌را به‌طرف لی پرت کرد.

گفت. « این یـونجه حـروم کنو ازاین‌جا ببر، آدم نمی‌تونه

بفهمه‌سرش بادمش چه‌فرقی داره. » بعدمانند سفیری که ازقطاردولتی پیاده می‌شود از کالسکه پیاده‌شد. ریشخندی به‌دوقلوها زد وباسردی به‌آدام رو کرد و گفت. « امیدوارم واسه ناهار دیر نکرده باشم. »

لی وآدام به‌یکدیگر خیره نگاه کردند. یادشان رفته بود که وقت ناهار است.

در داخل خانه مکانیك مغرور، بااکراه نان وپنیرو کالباس و کلوچه وقهوه وقدری کیك‌شکلاتی خورد.

گفت. « من عادت دارم غذای کرم بخورم. اگه می‌خواین از اون ماشین چیزی بمونه بهتره نذارین اون‌بچه‌ها نزدیکش بیلکن.» بعداز صرف غذا واستراحت کوتاهی در دالان ، مکانیك خرجینش را به‌اتاق خواب آدام برد. پس‌از چند دقیقه با لباس کار راه راه و کلاه سفیدی که روی‌آن نوشته شده‌بود «فورد» وارد شد.

گفت. «بسیارخب، خوندیش؟ »

آدام پرسید. « چی‌رو خوندم ؟ »

« بروشور ماشینو که زیر صندلی بود نخوندی؟ »

آدام گفت. « نمی‌دونستم اون‌جا بود. »

مکانیك جوان با ناراحتی گفت. « خدای من. » ودرحالی که سعی می کرد عصبانی‌نشود با عزم راسخی به‌سوی‌ماشین رفت و گفت. « بهتره شروع کنیم . چون برو شورو نخوندین خدامیدونه چقدر طول می کشه تا یادبگیرین. »

آدام گفت. « خودآقای هامیلتو نم‌دیشب نتونست ماشینوروشن کنه. »

مکانیك با لحن دانشمندانه‌ای گفت. « اون همیشه از آفتامات ماشین شروع می کنه. بسیارخب! حالا بیآین. شما اصول موتوردرون سوزو می‌دونین؟»

آدام گفت. « نه. »

« اوه، خدای‌من! » بعد کاپوت ماشین‌را بالا زد و گفت. «به‌این میگن موتور درون‌سوز. »

لی به‌آرامی گفت. « به‌این جوونی چقدر وارده. »

مکانیك جوان درحالی که اخم کرده بود روبه‌لی کردو گفت، « چی گفتی؟ » وبعد ازآدام پرسید. « اون‌چینیه چی گفت؟ »

لی درحالی که لبخند ملایمی برلب داشت آهسته گفت . «آقا خیلی باهوش . شاید دانشگاه تحصیل کرد چون خیلی عاقل بود . »

مکانیك بـدون هیچ دلیلی گفت . « منو فقط جـو صدا بزن ! دانشگاه ! اونا هیچی سرشون نمیشه . اونـا حتی نمی‌تونن یه‌موتور اتومبیل تنظیم کنن! نمی‌تونن پلاتین ماشینو تنظیم کنن! دانشگاه! » وبعد تف بزرگی روی زمین انداخت. دوقلوها با تحسین به‌او نگاه می کردند، و کال آب دهانش را جمع کرد تامثل او تف کند.

آدام گفت. « لی‌داشت ازمعلومات شما تعریف می کرد. »

جوان مکانیك تغییر حالت داد به‌طوری که دیگر آن حالت

خشونت سابق را نداشت. گفت. « منو فقط جو صدا کنین . من باید به کارم وارد بـاشم . تو شیکاگـو به‌آموزشگاه رانندگـی رفتم . آموزشگاه خوبیه ـ مثه دانشگاه نیست . پـدرم میگه چینیا آدمای خوبین ـ مثه همه خوبن. روراستن. »

لی گفت. « ولی توشون بدم پیدا میشه. »

« نه، منظورم اون‌عوضیا نیـست، بلکه چینیای خوبه. »

« امیدوارم منم جزو خوبا باشم؟ »

« به‌نظر میآد تـو از اون خوبا باشی . ولی منو فقط جو صدا کن . »

آدام ازاین حرف‌ها درشگفت‌بود، ولی‌دوقلوها متعجب‌نبودند. کال به‌هارون گفت . « منو فقط جو صدا کن. » وهارون لب‌هایش را به‌حرکت درآورد وسعی کرد بگوید. « منو فقط جو صدا کن. »

مکانیك دوباره حالت جـدی و حرفه‌ای به‌خود گرفت ، ولی لحنش ملایم‌تر شده بود. حالت تحقیرآمیز سابق‌را ازدست داده بودو حالا رفتاری دوستانه داشت . گفت. « اینو می‌بینین ـ این به‌موتور درون سوزه . » آن‌هـا بـا احترام خـاصی‌به‌توده‌ی زشت آهن نگاه می کردند.

جوان مکانیك به‌سرعت باواژه‌های جدیدی که برای دیگران مفهوم نبود ادامه داد. « موتور بااحتراق بنزین درجای سربسته کار می کنه. نیروی احتراق به‌پیستون فشار میآره واز طریق شاتون‌ها و

میل‌لنگ منتقل میشه به گیربکس وچرخای عقب. حالا فهمیدین ؟»
آن‌ها بدون این که چیزی بفهمند سرشان را تکان دادند چون می‌ترسیدند حرف مکانیك قطع‌شود. «دونوع ماشین داریم، دوزمانه وچهارزمانه. این ماشین چهارزمانه اس. فهمیدین؟ »

آن‌ها دوباره سرشان را تکان دادند. دوقلوها هم که باتحسین به‌مکانیك نگاه می کردند سرشان‌را تکان دادند.

آدام گفت. « خیلی جالبه. »

جو باعجله ادامه داد . « فرق اصلی یه‌ماشین فورد باماشینای دیگه اینه که‌ماشین‌فورد گیربکس مکانیکی‌داره که با دور موتورکار می کنه. » کمی مکث کرد وصورتش‌درهم‌شد. ووقتی چهارشنونده‌اش دوباره سرشان را تکان دادند به‌آن‌ها گوشزد کرد. « فکر نکنین‌همه چیزو بلدین. فراموش‌نکنین که گیربکس مکانیکی‌همون گیربکس دور موتوریه. بهتره بروشورو بخونین. حالا، اگه همه‌چیزوفهمیدین ماشینو به‌کارمیندازیم. » این حرف‌هارا خیلی‌شمرده وواضح‌می گفت. ظاهراً خوشحال بود که قسمت‌اول سخنرانی‌اش را ایراد کرده است، ولی شنونده‌هایش ازاو خوشحال‌تر نبودند. آن‌ها هرچه به‌خودشان فشار میآوردند چیزی از حرف‌هایش سر درنمی‌آوردند.

مکانیك گفت . « حالا این‌جا بیآین . اونو اون‌جا می‌بینین ؟ اون سوئیچ استارته. وقتی اونو بچرخونین موتور روشن میشه . حالا این یکی‌رو بـه‌طرف چپ بچرخونین . باطری روشن میشه. ببینین

روش نوشته بـاطری. » همه بـه‌داخل ماشین گردن کشیده بودند. دوقلوها روی رکاب ایستاده بودند.

« نه ـ حالا صبر کنین. خیلی تندرفتم. اول باید گاز بدین و پانو نو یواش ازرو کلاچ بردارین و گرنه ماشین‌چنان پس میزنه که ممکنه دستتون قطع بشه. اینو می‌بینین. این کلاچ ماشینه. اونو بالا می کشین ـ فهمیدین؟ ـ کاملا بالا بکشین. اینم گازشه ـ اونوفشار بدین. حالا اینو توضیح میدم ولی‌بعدخودم این کارومی کنم. می‌خوام خوب دقت کنین. بچه‌ها کنار برین. جلوی ماشینو گرفتین. پیاده شین، زود باشین. » بچه‌ها بابی‌میلی از رکاب پایین آمدند؛ فقط از شیشه نگاه می کردند.

مکانیك نفس عمیقی کشید. « حاضرین؟ کلاچ بالا، گاز پایین. حالا برق ماشینو روشن کنین ـ طرف چپ ـ یادتون نره. » صدای وزوزی شبیه صدای زنبوردرشتی به گوش رسید. « شنیدین؟ این‌صدا مال اینه که تو کویل کوتاکت ایجاد شده. اگه این کار فایده‌ای نداشته باشه، پلاتین باید تنظیم بشه، و باید سنباده‌اش بزنین. » آدام بهتش زده بود و مکانیك متوجه این‌حالت‌شد وبامهربانی گفت. «اگه بروشورد بخونین می‌فهمین. »

بعد جلوی ماشین رفت. « این هندلشه ـ واین سیم کوچیکو که از رادیاتور بیرون زده می‌بینین ؟ ـ اون ساساتشه. حالا که دارم بهتون نشون میدم خوب نگاه کنین. هندلو این‌طوری می گیرین و

فشار میدین تاجا بیفته. می‌بینین انگشت شستم کجا قرار گرفته؟ اگه اونو برعکس می گرفتم وموتورپس میزد ممکن بود انگشتم قطع بشه. فهمیدین؟»

این بار سرش را بلند نکرد چون می‌دانست همه دارند سرهای‌شان را تکان می‌دهند.

گفت. «حالا، خوب نگاه کنین. من فشارش میدم و میآرمش بالا تاترا کم ایجاد بشه، وبعد، این سیمو یواش می کشم تابنزین‌وارد کاربرات بشه. صدای اومدن‌بنزینو می‌شنوین؟ اون‌ساساته. ولی اونو خیلی‌بیرون نکشین چون موتور خفه می کنه. حالاسیمو ول‌می کنم ومی‌چرخونمش، وبه‌محض این که ماشین روشن شد کلاچو تومی‌برم و کمی گاز میدم و فوراً سر پیچو به‌آفتامات وصل می کنم ـ حالا می‌بینین‌چه اتفاقی میافته.»

شنونده‌هایش دیگر خسته شده بودند. بعد از همه‌ی این حرف‌ها تازه موتور روشن شده بود.

مکانیك به‌آن‌ها گفت. «می‌خوام هرچی میگم بعدازمن‌تکرار کنین تایاد بگیرین. کلاچ بالا ـ گاز پایین.»

همه باهم دسته جمعی تکرار کردند. «کلاچ بالا ـ گاز پایین.»

«باطری روشن.»

«باطری روشن.»

« انگشت شست پایین، هندل بزنین. »

« انگشت شست پایین، هندل بزنین. »

« ساساتو یواش بکشین. »

« ساساتو یواش بکشین. »

« بچرخونین. »

« بچرخونین. »

« کلاچ پایین ـ گاز بالا. »

« کلاچ پایین ـ گاز بالا. »

« برقو وصل کنین. »

« برقو وصل کنین. »

« حالا دوباره تکرار می کنیم. منو فقط جو صدا کنین. »

« تورو فقط جو صدا می کنیم. »

« منظورم این نبود. کلاچ بالا ـ گاز پایین. »

هنگامی که آن‌ها برای بارچهارم این دعارا تکرارمی کردند آدام احساس خستگی کرد . ازاین همه تکرار احمقانه خسته شده بود. وقتی بعداز مدت کوتاهی ویل هامیلتون باماشین شکاری قرمزش آمد آدام راحت شد. مکانیك به‌ماشینی که ازراه میرسید نگاه کرد وبا احترام گفت . « اون ماشینو می‌بینین ـ اون شونزده تا سوپاپ داره. اختصاصیه. »

ویل سرش‌را ازماشین بیرون آورد و گفت. « چطوره؟ »

مکانیك گفت. « عالیه. اونا چقدر زود یاد می گیرن. »

« ببین، روی،[1] باید باهام بیای . ماشین تعش کش جدید یاناقان سوزونده . باید روش خیلی کار کنی تا ساعت یازده فردا واسه خانم هاکس حاضر بشه . »

روی خیلی جدی گفت . « برم لباسامو بیارم. » وبه‌طرف خانه دوید. همچنان که باخرجینش برمی گشت کال جلویش را گرفت .

کال گفت. « ببین، مگه نگفتی اسمت جوئه؟ »

« منظورت چیه؟ »

« تو گفتی باید جو صدات کنیم ، حالا آقای هامیلتون بهت میگه روی. »

روی خندید وبه‌درون ماشین شکاری پرید و گفت . « می‌دونی چرا میگم منو جو صدا کنین؟»

« نه، چرا؟ »

« واسه این که اسمم رویه. » دروسط خنده‌هایش مکثی کردو باقیافه‌ی جدی به‌آدام گفت. « اون بروشوری که زیر صندلیه بردار وبخونش. شنیدی چی گفتم؟ »

آدام گفت. « حتماً. »

1- ROY

فصل سی‌ام

۱

حتی در آن روزگار، چون زمان تورات، معجزاتی روی زمین به‌وقوع می‌پیوست. یك هفته پس‌از آموزش رانندگی یك اتومبیل فورد باسروصدا از خیابان اصلی شهر کینگ‌سیتی گذشت و درمقابل پستخانه توقف کرد. آدام پشت‌فرمان اتومبیل نشسته بود ودر کنارش لی دیده می‌شد و دوقلوها درصندلی عقب شق ورق‌نشسته بودند.

آدام به‌زیرپایش نگاه کرد، وهر چهار نفر یك صدا گفتند، «پاتو روترمز بذار ـ گازبده ـ خاموشش کن.» موتور کوچك غرشی کرد وبعد بی‌حرکت ماند. آدام لحظه‌ای درنگ کردوبعد با

افتخار از اتومبیل پیاده شد.

مسئول پستخانه از لابلای میله‌ها نگاهی به‌آن‌ها انداخت و گفت. « بالاخره‌شمام یکی ازاون لعنتیارو خریدین. »

آدام گفت. « چی‌کار کنم، مده.»

« آقای تراسك،می‌تونم پیش‌بینی بکنم روزی برسه که‌به‌اسبم پیدا نشه. »

« شاید همین‌طور بشه. »

« این‌لعنتیا وضع روستارو عوض می کنن. سروصداشون‌همه‌جا شنیده‌میشه. » مسئول پستخانه به‌حرف‌هایش ادامه‌داد . « تأثیرش تو پستخونه‌ام ظاهر شده. قبلاآدمی‌داشتیم که هفته‌ای‌یه‌باراین‌جاسرمیزد تابینه نامه‌داره یانه. حالاهرروز میآد، گاهی اوقاتم دوبار در روز . مردم صبر نـدارن . ددری شدن . حتی منتظر کاتـالوگ تمبرشونم نمی‌مونن. » مسئول پستخانه بقدری از اتومبیل نفرت داشت که آدام فوراً فهمید او هنوز مـاشین فورد نخریده است . انگار حسودی‌اش می‌شد. مسئول پستخانه گفت. « اگه گردنمو بزنن ماشین نمی‌خرم.» و از حرف‌هایش معلوم بـود که زنش مـرتب بـه‌او فشار میآورد که اتومبیل بخرد . زن‌ها همیشه در این مـوارد به‌مردها فشار می‌آورند چون می‌خواهند شئون اجتماعی‌را حفظ کنند.

مسئول پستخانه درجعبه‌ای که روی‌آن‌حرفت نـوشته‌شده‌بود باعصبانیت دنبال نامه گشت وبعد پاکت درازی‌را بیرون کشید و با

بدجنسی گفت. « انشاءالله شمارو توبیمارستان ببینم. »

آدام لبخندی به‌او زد ونامه‌را برداشت ورفت.

کسی که زیاد نامه دریافت نمی کند، اگر نامه‌ای به‌دستش برسد فوراً آن‌را باز نمی کند. اول وزنش می کند، نام فرستنده و نشانی‌اش را می‌خواند، به‌خط فرستنده نگاه می کند وتمبر و تاریخ باطل شدن آن‌را وارسی می کند. آدام تاوقتی که ازپستخانه خارج شد واز پیاده‌رو گذشت‌وبه‌اتومبیل خود نزدیك‌شد همه‌ی‌این کارها را کرده بود. درگوشه‌ی چپ پاکت نوشته شده بود، بلوز و هاروی وکلای دعاوی، و نشانی‌شان زادگاه آدام درایالت کنتیکت بود.

بالحن خوشآیندی گفت. « من بلوز و هاروی‌رو خیلی خوب می‌شناسم. نمی‌دونم چی می‌خوان؟ » بعد نگاه جدی‌تری به‌پاکت انداخت وگفت. « اونا چطور آدرس منو گیر آوردن؟ » پاکت را برگرداند و به‌پشتش نگاه کرد. لی لبخندی به‌لب داشت و نگاهش می کرد. گفت. « شاید اگه نامه‌رو واز کنین خودتون‌بفهمین. »

آدام گفت. « به‌نظرم باید همین‌کارو بکنم. » وقتی تصمیم گرفت نامه‌راباز کند چاقوی‌جیبی‌اش‌رابیرون آورد، تیغه‌ی‌بزرگش را باز کرد ودنبال سوراخی در پاکت گشت تا نوکش را درآن فرو برد، پیدایش نکرد، آن‌را در مقابل نور آفتاب گرفت تا هنگام باز کردن نامه پاره نشود. پاکت‌را تکان‌داد تانامه به‌گوشه‌ای برود وآن طرف پاکت را که جای‌خالی داشت برید، توی‌آن فوت کرد ونامه

را بادوانگشت بیرون کشید. آهسته نامه‌را خواند.

نامه این‌طور شروع می‌شد. «آقای آدام‌تراسك، کینگ‌سیتی، کالیفرنیا. آقای عزیز. در عرض شش ماه گذشته کوشش‌های بسیار کردیم تا نشانی شمارا پیدا کنیم. به‌تمام روزنامه‌های کشور آگهی دادیم‌ولی فایده‌ای نداشت. فقط هنگامی که نامه‌ی‌شما به‌برادرتان از طریق پست‌شهری به‌دست‌ما رسید توانستیم نشانی شمارا پیدا کنیم.» آدام می‌توانست احساس کند آن‌ها بردباری‌شان را ازدست داده‌اند. در پاراگراف بعدی لحن نامه کاملا عوض شده بود. «باکمال تأسف به‌اطلاع شما می‌رسانیم که برادرتان، چارلزتراسك، فوت شده‌است. ایشان در دوازدهم اکتبر بعداز دوهفته بستری شدن از بیماری ریوی درگذشتند، و مقبره ایشان در گورستان آدفلوز[1] قرار دارد. سنگ قبری ندارند. استنباط ما این است که خودتان بار این مسئولیت سنگین‌را به‌دوش خواهید کشید.»

آدام نفس عمیقی کشید و تا موقعی که این جملات را دوباره می‌خواند نفس‌را نگه‌داشت. به‌آهستگی نفس‌را پس‌داد تا تبدیل به‌آه نشود. بعد گفت. «برادرم چارلز مرده.»

لی گفت. «متأسفم.»

کال گفت. «اون عموی ماست؟»

1- ODD FELLOW عضو انجمن نیکوکاری که در سده‌ی هجدهم در انگلستان تاسیس شد. م.

آدام گفت. « اون عمو چارلز تو بود. »

هارون پرسید. « عموی منم بود؟ »

« مال توام بود . »

هارون گفت. « من نمی‌دونستم که عموام داریم . شاید بتونیم چند دسته گل روقبرش بـذاریم . آبرا می‌تونه بهمون کمك کنه . خوشش میاد این‌کارو بکنه. »

« قبرش ازاین‌جا خیلی دوره ـ درست اون‌طرف امریکاست. »

هارون باهیجان گفت . « می‌دونم! وقتی سرقبر مادرمون گل می‌بریم، همون موقعم سرقبر عمومون گل می‌بریم. » و بعد با صدای محزونی گفت. « ای‌کاش قبل‌از این که می‌مرد می‌دونستم عمودارم. » احساس می کرد که همه‌ی اقوامش‌مرده‌اند. هارون پرسید. « اون‌آدم خوبی بود؟ »

آدام گفت. « خیلی‌خوب بود . تنها برادرم بود، همون‌طور که کال تنها برادرتوئه. »

« شمام دوقلو بودین؟ »

« نه ـ دوقلو نبودیم. »

کال پرسید. « اون پولدار بود؟ »

آدام گفت. « البته که نبود. واسه‌چی این‌حرفو میزنی؟ »

« واسه این که اگه پـولدار بـود ارثش به ما میرسید ، مگه نه ؟ »

آدام با خشونت گفت. «وقتی یکی می‌میره خوب نیست آدم حرف پولو بزنه. ما ازاین که اون مرده متأسفیم.»

کال گفت. «من چطور می‌تونم‌متأسف باشم؟ من که هیچ‌وقت اونو ندیدم.»

لی دستش‌را روی دهانش گذاشت تاجلوی خنده‌اش‌را بگیرد. آدام دوباره به‌نامه نگاه کرد واین بار بازهم لحن نامه تغییر کرده بود.

بقیه‌ی‌نامه این‌چنین بود: «به‌عنوان‌وکلای‌آن‌مرحوم وظیفه‌ی خود می‌دانیم به‌اطلاع شما برسانیم برادرتان با کار و کوشش زیاد ثروت هنگفتی به‌هم‌زده است. این ثروت شامل زمین، وجه‌نقد وسهام می‌شود که جمعاً از صدهزار دلار تجاوز می کند. وصیت نامه‌اش که دردفتر ما نوشته و امضا شد در دست ماست که اگر بخواهید ارسال می‌شود. طبق این وصیت‌نامه وجه نقد، املاك و سهام به‌طور مساوی بین شما و همسرتان تقسیم می‌شود. درصورت این که همسرتان فوت شده باشد، تمام دارایی برادرتان به‌شما تعلق می گیرد. دراین‌وصیت نامه همچنین قید شده است که درصورت مرگ شما، تمام دارایی به‌همسرتان تعلق می گیرد. از نامه‌تان معلوم است که هنوز در قید حیات هستید، بنابراین تبریکات مارا بپذیرید. ارادتمندتان، بلوز و هاروی. تهیه شده به‌وسیله‌ی‌جورج بی‌هاروی.» و در زیر نامه نوشته شده بود. «آدام عزیز: در هنگام خوشبختی نوکرانت را فراموش

نکن. چارلز یك‌شاهیم خـرج نکرد . واسه‌یه‌دلار حاضر بود جون بده. امیدوارم تو و همسرت ازاین پول لذت ببرین . اون طرفا واسه یه‌وکیل خـوب کار پیدا میشه ؟ منظورم خودمه . دوست قدیمی‌ات جورج هاروی. »

آدام ازبالای‌نامه به‌بچه‌ها و، لی نگاه کرد. هرسه‌منتظر بودند که چیزی بگوید . آدام لب‌هایش را به‌هم فشرد . نامه‌را تا کرد و آن‌را درپاکت گذاشت وپاکت‌را بادقت درجیبش قرارداد.

لی پرسید. « مساله‌ای پیش اومده؟ »

« نه. »

« به‌نظرم میآد که ناراحت شدین .»

« نه، نشدم. فقط‌دلـم واسه برادرم می‌سوزه .»آدام می کوشید مطالب نامه‌رادرذهنش منظم کند واین کار برایش‌مشکل بود.احساس می کرد برای هضم مطالب آن باید تنها باشد . سوار ماشین شد و با حواس‌پرتی به‌دنده وپدال‌ها نگاه می کرد . نمی‌دانست چطور ماشین را به‌حرکت دربیآورد.

لی گفت. « کمك می‌خواین؟ »

آدام گفت. « عجیبه! نمی‌دونم چطوری روشنش کنم. »

لی وبچه‌ها به‌ملایمت گفتند. « کلاچ بالا ـ گاز پایین، باطری روشن. »

« اوه، بله، بله. » ودرحالی که سروصدای ماشین بلند شده‌بود

آدام آن‌را هندل‌زد وروشنش کرد.

آن‌ها روی جاده پر دست‌انداز نزدیك خانه‌شان زیر درختان بلوط آهسته می‌راندند که لی گفت. « یادمون رفت گوشت بگیریم.»

« نگرفتیم ؟ فکر می کنم گـرفته باشیم . حالا نمیشه یه‌چیز دیگه بخوریم؟ »

« چطوره تخم‌مرغ و گوشت خوك خشك‌شده بخوریم؟ »

« عالیه. خیلی خوبه. »

لی گفت . «فردا که می‌خواین جواب نامه‌رو بفرستین گوشتم می‌تونین بخرین. »

آدام گفت. « همین کارو می کنم. »

در حالی که شام آماده می‌شد آدام به‌نقطه‌ای خیره شده بود . می‌دانست ، حتی اگر لازم باشد لی‌به‌حرفهایش گـوش بدهد تادرد دلش خالی‌شود، به‌این کمك او نیاز دارد.

کال وبرادرش ازخانه‌خارج شدند وبه‌انبار رفتند تابه‌اتومبیل فورد نگاه کنند. کال دراتومبیل را باز کرد وپشت فرمان آن‌نشست و گفت. « بیا تو ! »

هارون با لحن اعتراض‌آمیزی گفت . « پدر گفت بهش دست نزنیم. »

«اون که نمی‌فهمه. بیاتو!»

هارون با ترس ولرز سوار اتومبیل شد و در صندلی لـم داد.

کال فرمان ماشین‌را چپ وراست کرد وصدای بوق ازخودش‌درآورد و بعد گفت . « می‌دونی چی فکر می کنم ؟ فکر می کنم عمو چارلز پولدار بود. »

« نه، نبود. »

« حاضرم هرچی بخوای شرط‌ببندم که بود. »

« فکر می کنی پدرمون دروغ میگه . »

« من اینو نمیگم. فقط میگم عمومون پولدار بوده . » آن‌ها مدتی ساکت بودند . کال همان طور که اتومبیل در حال توقف بود فرمانش‌را چپ وراست می کرد واز پیچ‌های خیالی می گذشت. گفت. « شرط می‌بندم ازته دلتوی قضیه سردربیارم. »

« چطوری؟ »

« چقدر حاضری شرط ببندی؟ »

هارون گفت. « هیچی. »

« چطوره روسوت شرط ببندیم؟ منم روتیله‌ام شرط‌می‌بندم که امشب بعد از شام فوراً مارو تو رختخواب مـی‌فرستن . شرطو قبول داری؟ »

هارون به‌طور مبهمی گفت. « شاید همین طور باشه. چرا مارو به‌رختخواب نفرستن. »

کال گفت . « امشب پدر بالی صحبت می کنه . و منم می‌خوام گوش بدم. »

« تو جرأتشو نداری. »

« فکر می کنی گوش نمیدم؟ »

« اگه چغلیتو بکنم چی؟ »

چشمان کال حالت بی‌تفاوت به‌خود گرفت وصورتش درهم شد. نزدیك هارون رفت ودر گوشی گفت. « تو چغلی نمی کنی. چون اگه بکنی ـ من میگم کی چاقوشو دزدیده. »

« هیچ کی چاقوشو ندزدیده. چاقوش پیش خودشه . نامه‌رو با اون باز کرده. »

کال لبخند اندوه‌باری زد و گفت. «منظورم فرداست.» وهارون فهمید منظورش چیست ومی‌دانست که دیگر نمی‌تواند چغلی بکند. دیگر کاری نمی‌توانست بکند چون کال درامنیت کامل بود.

کال‌حالت گیجی وبیچارگی‌را درصورت هارون دید واحساس قدرت کرد وخوشحال شد. همیشه می‌توانست درهر کاری ازبرادرش پیشی گیرد. داشت فکر می کرد که همین کار را باپدرش بکند. ولی نمی‌توانست سر لی کلاه بگذارد چون او باشخصیت آرام خودهمیشه می‌توانست قضایارا تشخیص بدهد وبا شکیبایی مسائل را درك کند و درلحظه‌ی آخر به‌آرامی به‌او بگوید. «این کارو نکن. » کال برای لی احترام قائل بود و ضمناً هم کمی ازاو می‌ترسید . ولی دراین جا هارون بود که مظلومانه نگاهش می کرد ومانند یك‌توده گل نرم در مشتش بود. کال ناگهان علاقه‌ی زیادی‌نسبت به‌برادرش درخود حس

کرد وناخودآگاه می‌خواست درهروضعی ازاو حمایت کند. دستش رادور گردن هارون گذاشت .

هارون عکس‌العملی از خـود نشان نـداد . کمی خودرا عقب کشید تا صورت کال را ببیند.

کال گفت. « چیه ، مگه شاخ درآوردم؟ »

هارون گفت. « نمی‌دونم چرا می‌خوای این کارو بکنی. »

« منظورت چیه؟ چه کاری بکنم؟ »

هارون گفت. « حقه‌بازی و کلاه گذاشتن. »

« منظورت ازاین‌حرف چیه؟ »

« مثلا در مورد اون خر گوش و بدون اجازه سوار این ماشین شدن. واون رفتاری که باآبرا کردی. نمی‌دونم چی کار کردی، ولی می‌دونم تو باعث شدی که آبرا اون جعبه‌رو بیرون بندازه. »

کال گفت . « دلت نمی‌خواد بدونی چرا ؟ » و ناراحت به‌نظر میرسید.

هارون آهسته گفت. «نمی‌خوام بدونم چرا. ولی می‌خوام بدونم چرا این کارارو می کنی . همش نقشه می کشی . نمی‌دونم چرا این کارارو می کنی وفایده‌اش چیه؟ »

کال خیلی ناراحت شد و نقشه‌هایش ناگهان به‌نظرش شوم و بدآمد. فهمید که برادرش اورا شناخته است وآرزو می کرد هارون اورا ببخشد و دوستش داشته باشد . احساس می کرد تنهاست و نیاز

به‌محبت دارد ولی نمی‌داند چکار کند.

هارون دراتومبیل فورد را باز کرد وازآن پیاده شد واز انبار بیرون رفت. کال چندلحظه فرمان ماشین را چرخاند و کوشید تصور کند باسرعت ازجاده سرازیر شده است. ولی فایده‌ای نداشت، وطولی نکشید که دنبال هارون به‌خانه بر گشت.

۲

وقتی شام تمام‌شد و، لی ظرف‌ها را شست آدام گفت . « شما بچه‌ها بهتره برین‌تو رختخواب. امروز خیلی خسته شدین. »

هارون فوراً بـه کال نگاه کرد و سوتش را آهسته از جیبش درآورد.

کال گفت. « اونو نمی‌خوام. »

هارون گفت . « مال تو باشه. »

« نمی‌خوامش. گفتم که نمی‌خوام. »

هارون سوت‌را روی میز گذاشت و گفت. « اونو واست این‌جا گذاشتم. »

صدای آدام بلند شد. « واسه چی دعوا می کنین ؟ مگه نگفتم

بخوابین.»

کال قیافه‌ی حق به‌جانبی به‌خود گرفت و گفت. « آخه حالا خیلی زوده. »

آدام گفت. « راستشو بخواین، می‌خوام خصوصی با لی صحبت کنم. حالام هوا تاریك شده وشما نمی‌تونین بیرون بـرین، پس‌بهتره برین به‌رختخواب ـ اقلا برین تو اتاق خودتون. فهمیدین؟ »

هردو پسر یك صدا گفتند . « بله ، آقا . » و دنبال لی به‌اتاق خوابشان کـه در عقب خـانه واقـع شده بود رفتند . با لباس خواب بر گشتند وبه‌پدرشان شب به‌خیر گفتند.

لی‌به‌اتاق نشیمن آمددر راهرو را بست. سوت‌بچه‌هارابرداشت ونگاهش کرد وسر جـایش گذاشت و گفت . « نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده.»

« لی، منظورت چیه؟ »

« قبل‌ازشام یه‌شرط‌بندی شده، ودرست بعدازشام هارون‌شرطو باخت. مگه ما درباره چی حرف میزدیم؟ »

« فقط یادم میاد که بهشون گفتم برن‌تو رختخواب. »

لی گفت. « شاید بعداً فهمیدیم. »

« به‌نظرم میاد تـو به کارای بچه‌ها خیلی اهمیت میدی. شاید منظوری نداشتن. »

« آره، منظوری‌داشتن. » بعد گفت. « آقای تراسك، شما فکر

می کنین آدما دریه‌سن معین دارای افکار مهم میشن ؟ فکر می کنین حالا افکار واحساساتتون خیلی از سن ده سالگی‌تون بهتر شده ؟ حالا می‌تونین به‌خوبی سابق ببینین، بشنوین و بچشین؟ »

آدام گفت. « شاید راست میگی. »

لی گفت . « به‌نظرم این‌یکی از اشتباهات بزرگه، که زمان به‌آدم جز پیری و افسردگی چیز دیگه‌ای نمیده . »

« وخاطرات . »

« آره، خاطرات. بدون خاطرات زمان درمقابل ما خلع سلاح میشه. حالا چی می‌خواستین بهم بگین؟ »

آدام نامه‌را ازجیبش درآورد و روی میز گذاشت . « می‌خوام اینو بخونی، بادقت بخونی، و بعد ـ می‌خوام درباره‌اش باهات حرف بزنم . » لی عینك مخصوص مطالعه‌اش را به‌چشمش گذاشت. نامه را زیر نورچراغ باز کرد وخواند.

آدام پرسید. « نظرت چیه؟ »

« این‌جا واسه یه‌وکیل‌کار پیدا میشه؟ »

« منظورت چیه؟ آره، فهمیدم. داری شوخی می کنی؟ »

لی گفت . « نـه، شوخی نمی کردم . به‌همون روش مؤدبانه و متواضعانه‌ی‌شرقی خودم داشتم غیرمستقیم بهتون می گفتم قبل ازاین که عقیده خودمو ابراز کنم می‌خوام نظر شمارو بدونم. »

« داری زرنگی می کنی؟ »

لی گفت. « آره ، حالا دیگه سعی می کنم شرقی نباشم . دارم پیر وفتنه‌جو میشم . دارم شکیبایی‌مو از دست میدم . نشنیدین که لو کرای چینی وقتی‌پیر میشن به‌اربابشون وفادار می‌مون ولی در عین‌حال بدجنسم میشن؟ »

« نمی‌خوام احساساتتو جریحه‌دار بکنم . »

« شما این‌کارو نکردین. شما می‌خواین درباره این نامه حرف بزنین، پس بزنین، و از حرفاتون خواهم فهمید که می‌تونم عقیده‌مو خالصانه ابراز کنم ویا یه‌جوری نظرمو بگم که موافق سلیقه‌ی شما باشه. »

آدام ناامیدانه گفت. « نمی‌فهمم چی میگی. »

« بسیارخب ، شما که برادرتونو می‌شناختین . اگه شما متوجه قضیه نمیشین، من که هیچ وقت برادرتونو ندیدم چطوری می‌تونم از قضیه‌سر دربیآرم؟ »

آدام از جایش بلند شد و در راهرو را باز کرد ولی متوجه سایه‌ای که ازپشت‌آن خزیده بود نشد. به‌اتاقش رفت وبر گشت ویك تصویرقدیمی رنگ ورورفته‌ی قهوه‌ای روی میز جلوی لی گذاشت و گفت. « این برادرم چارلزه. » ودوباره به‌طرف در راهرو رفت وآن را بست.

لی عکس کهنه را زیر لورچراغ گرفت وآن‌را خوب وارسی کرد و بعد آدام گفت . « این خیلی قدیمیه . قبل ازاین که من برم

نظام. »

لی عکس‌را نزدیك‌تر گرفت و گفت. « همیشه تشخیص داد ولی ازقیافه‌اش معلومه آدم خوش‌رویی نبوده. »

آدام گفت. « اصلاً خوش‌مشرب نبوده. هیچ‌وقت نمی‌خندید. »

« خب ، منظورم واقعاً این نبود . وقتی وصیت نامه برادرتونو خوندم به‌نظرم اومد که آدم بی‌احساسی بوده. شمارو دوست داشت؟ »

آدام گفت. « نمی‌دونم . بعضی وقتا به‌نظرم منو دوست داشت و به‌بارم خواست منو بکشه. »

لی گفت. « آره، تو قیافه‌اش پیداست ـ هم عشق وهم جنایت. واین‌دو اونوتبدیل به‌آدم‌خسیسی کرد، وآدم خسیس کسیه که‌وحشت خودشو از زندگی پشت سنگر پول پنهون می کنه . خانمتونو می‌شناخت؟ »

« آره. »

« اونودوست داشت؟ »

« ازش متنفر بود. »

لی آهی کشید و گفت. « مهم نیست. این‌مشکل شمانیست،مگه هست؟ »

« نه، نیست. »

« دلتون می‌خواد به‌مساله به‌طور جدی نگاه کنین؟»

« می‌خوام همین‌کارو بکنم. »

« پس، شروع کنین. »

« مغزم دراین‌مورد درست‌کار نمی کنه. »

« دلتون می‌خواد قضیه‌رو واستون حلاجی کنم؟ کسی که تو جریان نباشه گاهی اوقات می‌تونه این‌کارو بکنه. »

« من‌همینو می‌خوام. »

« بسیار خب. » لی‌زیرلب چیزی گفت وصورتش حالت متعجب به‌خود گرفت. بادست کوچك لاغرش چانه‌ی گردش را گرفت و گفت.

« خدای من! تاحالا فکرشو نکرده بودم. »

آدام باناراحتی در صندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت. « ای کاش راحت باهم حرف میزدیم، چون انگاراصلا باهمدیگه ارتباط برقرار نمی کنیم. »

لی‌چپقی ازجیبش درآورد. دسته‌ی چپق بلند وباریك وآبنوسی و سرش برنجی و کوچك و به‌شکل فنجان بود. توی چپق توتونی ریخت که مثل رشته‌های موظریف ونازك به‌نظر میرسید. بعد چپق را روشن کرد وچهارپك محکم‌زد وسپس آنرا خاموش کرد.

آدام پرسید. « تریاك می کشی؟ »

لی گفت. « نه، این یه‌نوع خیلی ارزون توتون چینیه ومزه‌اش بده. »

« پس چرا اونو می کشی؟ »

لی گفت. « نمی‌دونم، شاید این منو به‌یاد چیزی میندازه ـ یاد

چیزی که ذهـن آدـو روشن می کنه و از پیچیدگـی درمیآره . »
پلك‌های چشم لی بـه‌حالت نیمه بسته بود و او همچنان ادامه میداد .
« بسیارخب ـ دارم سعی‌می کنم افکارتونو رشته رشته ازمغزتون‌خارج
کنم و بذارم زیر نـورآفتاب خشك بشه . اون‌زن هنوز همسرتونه و
هنوزم زنده اس. طبق وصیت‌نامه درحدود پنجاه هزار دلار بهش ارث
میرسه. این‌خیلی پوله. بااین پول هر کاری میشه کرد. فکرمی کنین
برادرتون اگه می‌دونست اون کجاست و چی کار داره می کنه بازم
دلش می‌خواست این‌پول بهش برسه؟ دادگاه‌ها همیشه طرف‌موصی‌رو
می گیرن. »

آدام گفت. « برادرم اگه زنده‌بود نمی‌خواست این کار انجام
بشه. » وسپس‌به‌یاد دخترهایی که در طبقه‌ی بالای‌میخانه بودند افتاد
ویادش آمد چارلز مرتباً به‌آن‌ها سرمیزد.

لی گفت . «شاید لازم باشه خودتونو جای برادرتون بذارین .
کاری که همسرتون می کنه نه خوبه نه‌بد. آدم خوبم تو دنیا پیدا
میشه. شاید اون‌بخواد بااین پول کار خوبی بکنه. واسه انسان‌دوستی
هیچ مانعی مثه ناراحتی وجدان وجود نداره. »

آدام به‌خود لرزید و گفت.« اون بهم گفته اگه پول‌بهش‌برسه
چی کار می کنه . کاری که اون می‌خواد بکنه بیشتر شبیه جنایته
تاصدقه. »

« پس به‌نظرشما پول نباید بهش برسه؟ »

« اون گفته خیلی از آدمای سرشناس سالیناسو بی‌آبرو می کنه. پس این کارم می‌تونه بکنه. »

لی گفت . « حالا فهمیدم وخوشحالم که چون بامساله درگیر نیستم می‌تونم خوب اونو بررسی کنم . اون آدما خودشون باید نقطه‌ضعف داشته باشن. از لحاظ اخلاقی به‌نظرتون صحیح نیست که پول بهش داده بشه؟ »

« آره. »

« خب، حالا خوب توجه کنین. اون نه‌اسم داره ونه خانواده . یه‌فاحشه از زیر بوته درمیاد . بنابراین نباید انتظار داشته باشین که اون، اگرم خبرش بهش برسه، بدون کمك شما صاحب پول بشه. »

« به‌نظرم درست میگی. آره، می‌تونم بفهمم که بدون کمك‌من نمی‌تونه پولو تصاحب کنه. »

لی‌چیقش‌را برداشت وباسنجاق کوچك‌برنجی توتون‌سوخته‌اش را خالی کرد ودوباره توتون درآن‌ریخت. همانطور که‌پك‌های‌طولانی به‌چیقش میزد پلك‌های سنگین چشمش بلند شد و نگاهی به‌آدام انداخت .

گفت.«مساله‌ی اخلاقی‌خیلی پیچیده‌ایه. با اجازه شمامی‌خوام با فامیلای محترم خودم دراین مورد مشورت کنم ـ البته اسم‌نمی‌برم. همون‌طور که‌یه‌پسر بچه بدن‌یه‌سگو وارسی می کنه تا کنه‌هاشو پیدا کنه اونام مساله‌ی شمارو بررسی‌می کنن. مطمئنم نتایج خوبی به‌دست میآرن.» چیقش‌را روی‌میز گذاشت.«ولی‌شماچاره‌ای‌ندارین، مگه‌نه ؟»

آدام پرسید. « منظورت چیه؟ »

« مگه چاره‌ای‌هم دارین؟ مگه تاحالا خودتونو اونطور که باید وشاید نشناختین؟ »

آدام گفت، « نمی‌دونم چی کار کنم. باید خیلی درباره‌اش فکر کنم. »

لی باعصبانیت گفت. «به‌نظرم وقتموتلف کردم. شما به‌خودتون دروغ میگین یافقط بمن دروغ میگین؟ »

آدام گفت. « بامن‌اینطوری صحبت نکن! »

« چرا نه؟ من همیشه ازفریب بدم می‌اومد . معلومه چی کار بایس بکنین . کاملاً روشنه چه‌قدمی باید بردارین . من هرطور دلم بخواد حرف میزنم. حالا گیج شدم. انگار پوست هندونه زیر پام گذاشتن. دلم می‌خواد بوی کتابای کهنه بمشامم بخوره وراحت‌فکر کنم . وقتی آدم برسر دو راهی اخلاقی گیر کنه باید اون چه که به‌نظرش درسته انجام بده.تفکر اونو عوض نمی کنه.این که‌همسرتون تو سالیناس فاحشه است مساله‌رو عوض نمی کنه. »

آدام ازجایش بلندشد. عصبانیت درسیمایش دیده می‌شد.فریاد زد. « حالا که داری ازاین‌جامیری قصد توهین داری. بهت میگم که تصمیمو درمورد پول نگرفتم. »

لی آه عمیقی کشید. دست‌هایش را روی زانویش گذاشت و

بلند شد. باخستگی بـه‌طرف‌در رفت وآن‌را باز کرد. بر گشت و در حالی که به‌آدام لبخند میزد گفت. « مزخرفها » این حرف‌را ازروی مهربانی زد وبعد بیرون رفت‌و در را بست.

۳

کال به‌آرامی از راهروی تاریك گذشت وبه‌اتاق خوابش رفت. روی تختخواب دو نفره سر برادرش را که روی بالش بود می‌دید ولی نمی‌توانست بفهمد هارون خواب است یابیدار. به‌آرامی کنارش‌خزید وغلت زد وانگشتانش را پشت‌سرش قلاب کرد وبه‌تاریکی خیره شد. کرکره‌ها آهسته تکان خوردند و بعد باد شبانه وزیدن گرفت و کرکره به‌آرامی به‌پنجره خورد.

احساس افسردگی می‌کرد. باتمام وجودش آرزو می‌کرد که هارون درانبار از پیشش نمی‌رفت. با تمام وجودش آرزو می‌کرد که پشت‌در راهرو نمی‌ایستاد وگوش نمی‌کرد. لب‌هایش را در تاریکی

تکان‌داد وچیزهایی گفت ولی خودش هم نفهمید چه می گوید.

گفت. « خدای بزرگ، بـذارمثه هارون باشم . نذار بدجنس باشم. نمی‌خوام بدجنس باشم. اگه کاری کنی که همه‌ازمن خوششون بیاد، هرچی بخوای بهت‌میدم واگه چیزی نداشتم میرم واونو واست تهیه می کنم. نمی‌خوام بدجنس باشم. نمی‌خوام تنها باشم. ای عیسی مسیح، کمکم کن ، آمین. » اشک گرم آهسته از گونه‌هایش فرو می‌ریخت. عضلاتش منقبض شده‌بود وسعی‌می کرد گریه نکند.

هارون درتاریکی آهسته گفت. «سردت‌میشه.سرما می‌خوری. » وبعد دستش‌را به‌طرف دست کال دراز کرد و دید موهای تن برادرش سیخ شده است. باملایمت گفت. « بالاخره عموچارلز پول داشت؟ »

کال گفت. « نه. »

« توکه اون‌جـا خیلی موندی . پـدر درباره چی می‌خواست صحبت کنه؟ »

کال آرام دراز کشیده بود ومی کوشید نفسش را کنترل کند.

هارون پرسید . « نمی‌خوای بهم بگی؟ اگرم نگی واسم مهم نیست. »

کال آهسته گفت . «بهت‌میگم.» بعد به‌پهلوغلتید وبه‌برادرش پشت کرد و گفت. « پدر می‌خواد یه‌تاج گل واسه مادرمون بفرسته . یه‌تاج گل بزرگ گل میخک. »

هارون روی تختخواب نشست وباهیجان پرسید. « راس‌میگی؟

چطوری می‌خواد اونو تااون‌جا بفرسته؟»

«باقطار. این‌قدر بلند حرف نزن.»

هارون دوباره در گوشی گفت. «کلاتو راه خراب نمیشن؟»

کال گفت. «اونارو تویخ میذاره. دور و ورشون یخ میذارن.»

هارون پرسید. «خیلی یخ لازم نداره؟»

کال گفت. «آره، خیلی یخ. حالا بخواب.»

هارون ساکت‌شد ولی دوباره گفت. «امیدوارم وقتی کل اون‌جا میرسه تازه باشه.»

کال گفت. «آره، تازه‌اون‌جا میرسه.» توی دلش فریادمی‌زد، «نذار بدجنس باشم.»

فصل سی‌ویکم

۱

آدام تمام صبح درخانه ماند و فکر کرد و نزدیکی‌های ظهر دنبال لی که درباغچه بیل میزد و سبزی‌های بهاری چون هویج، چغندر، انواع شلغم، نخود، لوبیاسبز و کلم می‌کاشت رفت. سبزی‌جات رازیر نخی که محکم‌بسته‌بود ردیف می‌کاشت وروی گل میخی که درانتهای نخ بود پاکت تخم سبزی گذاشته بود تا بداند در هر ردیف چه نوع سبزی‌کاشته است. درلبه‌ی باغچه دسته‌های فلفل سبز، گوجه‌فرنگی و کلم گذاشته بود تا آن‌هارا درجای دیگری بکارد چون اگر آن‌ها

را زودتر می‌کاشت سرما میزدند.

آدام گفت. « به‌نظرم کار احمقانه‌ای کردم. »

لی به‌بیلش تکیه‌داد و به‌آرامی نگاهش کرد.

پرسید. « کی می‌خواین برین؟ »

« می‌خوام سوارقطار ساعت دو وچهل دقیقه بشم . بعد با قطار ساعت هشت می‌تونم بر گردم. »

لی گفت. « اونو می‌تونین تو یه‌نامه بذارین. »

« فکرشو کردم. ممکنه یه‌نامه بنویسی؟ »

« نه. حق باشماست. من خیلی احمقم. احتیاجی به‌نامه‌نیست.»

آدام گفت . « مجبورم برم . فکر همه چیزو کردم ولی بازم نتونستم حرکت کنم. »

لی گفت. «شمامی‌تونین‌توخیلی‌کارا روراست نباشین ولی‌دراین مورد باید درستکار باشین . براتون آرزوی موفقیت می کنم. دلم می‌خواد بدونم کیت چی میگه وچی کار می کنه. »

آدام گفت. « من بادرشکه میرم . اونو تو اصطبل کینگ‌سیتی میذارم. اعصابم درست نیست که بتونم تنها سوارماشین فورد بشم.»

ساعت چهار و پانزده دقیقه بود که آدام از پله‌های شکسته‌ی خانه‌ی کیت‌بالارفت‌وضربه‌ای‌به‌در آفتاب خورده‌اش‌زد. شخص‌جدیدی دررا باز کرد ، یك فنلاندی باصورت گرد بود که پیراهن و شلوار پوشیده بود؛ بندابریشمی قرمزی دوربازویش بسته‌بود تاآستین‌هایش

پایین نیاید. همان‌طور آدام‌را جلوی ایوان منتظر نگه‌داشت‌ورفت و پس‌از لحظه‌ای بر گشت واورا به‌اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

اتاق بزرگ و بـدون تزیین بود. دیوارها و قفسه‌های چوبی به‌رنگ‌سفید بودند. دروسط اتاق میزبلند چهار گوشه‌ای قرار داشت وروی رومیزی‌مشمعی‌سفید بشقاب‌ها،فنجان‌ها وتعلبکی‌هاوفنجان‌هایی که روی تعلبکی‌ها بر گردانده شده بودند قرار داشتند.

کیت درانتهای میز نشسته بود وروبرویش دفتر محاسبات‌قرار داشت. لباس ساده‌ای پوشیده بود. به چشمانش سایه‌ی سبز زده بود و مداد زردی‌را بابی‌قراری باانگشتانش می‌چرخاند. نگاهسردی‌به‌آدام که درآستانه‌ی در ایستاده بود انداخت.

پرسید. «حالاچی می‌خوای؟»

مرد فنلاندی پشت‌سر آدام ایستاده بود.

آدام پاسخی نداد.به‌طرف میز رفت ونامه‌را روی‌دفترمحاسبات در مقابلش گذاشت.

کیت پرسید. «این‌چیه؟» و بدون آن‌که منتظر جوابی‌باشد فوراً نامه‌را خواند. بعد به‌مرد فنلاندی گفت. «ازاین‌جا برو و درو ببند.»

آدام پشت‌میز کنارش نشست بشقاب‌ها را به‌کناری زد تا جا برای کلاهش باشد.

وقتی‌دربسته شد کیت گفت. «این‌شوخیه؟ نه، تو که‌اهل شوخی

نیستی. شاید برادرت شوخی می کنه. مطمئنی که مرده ؟ »

آدام گفت. « هرچی هست تو این‌نامه‌ست. »

« حالامن چی کار باید بکنم؟ »

آدام شانه‌هایش را بالا انداخت.

کیت گفت . « اگه فکر می کنی من چیزی‌رو امضا می کنم، کور خوندی. حالابگو چی‌می‌خوای؟ »

آدام انگشتش را آهسته دور روبان سیاه کلاهش گرداند و گفت. « چرا اسم اونارو یادداشت نمی کنی و خودت باهاشون تماس نمی گیری؟ »

« درمورد من به‌اونا چی گفتی؟ »

آدام گفت.«هیچی .من به‌چارلز نامه نوشتم و گفتم تو در شهر دیگه‌ای زندگی می کنی، چیز دیگه‌ای نگفتم. وقتی نامه‌رسید اون مرده بود. نامه به‌دست وکلا رسید. تونامه هم همین نوشته شده. »

« اون کسی که زیرنامه چند کلمه نوشته به‌نظرمیآد دوستت باشه. واسه اون چی نوشتی؟ »

« من هنوز جواب نامه‌رو ندادم. »

« وقتی بخوای جوابشو بدی تصمیم داری چی‌بگی؟ »

« همون‌چیز ـ تو درشهر دیگه‌ای زندگی می کنی. »

« تو نمی‌تونی بگی که ماطلاق گرفتیم. ما که طلاق نگرفتیم. »

« نه، تصمیم ندارم بکنم. »

« دلت می‌خواد بدونی چقدر باید بدی که سهم منو بخری؟ چل‌وپنج هزار دلار نقد می گیرم. »

« نه. »

« منظورت از ـ نه چیه؟ چونه که نمی‌تونی بزنی. »

« من چونه نمیزنم. نامه‌پیش توئه وتو همون‌قدر ازقضیه‌اطلاع داری که من‌دارم. هرچی دلت می‌خواد بکن . »

« چی‌باعث شده اینقدر خودبین وازخود راضی باشی؟ »

« این‌جوری راحت‌ترم. »

از پشت لبه‌ی شیشه‌ای کلاه آفتاب گردان سبزش به‌او نگاه کرد. حلقه‌های کوچك مویش چون پیچك بر بام سبز روی صورت حساب‌افتاده بود. « آدام، تواحمقی. اگه‌جلوی دهنتو می گرفتی‌هیچ کی نمی‌فهمید که من زنده‌ام. »

« می‌دونم. »

« تو که اینو می‌دونی بازم‌فکر می کنی می‌ترسم پولو بگیرم؟ اگه این فکرو کردی خیلی احمقی. »

آدام باشکیبایی گفت. « واسم مهم‌نیست‌چی کار می کنی. »

کیت لبخند کنایه‌آمیزی به‌او زد و گفت. « واست مهم‌نیست؟ پس‌بذار بهت بگم کلانتر قبلی‌حکمی تو کلانتری گذاشته، تاهروقت ازاسم تو استفاده بکنم ویابگم زنت‌هستم‌ازاین ایالت‌اخراج بشم. این حرف واست وسوسه‌انگیزه؟ »

« واسه‌چی وسوسه‌انگیز باشه؟ »

« که باعث اخراجم بشی وبعد همه‌ی پولارو بالا بکشی. »

آدام باشکیبایی گفت. « من که نامه‌رو واست آوردم. »

« می‌خوام بدونم چرا. »

آدام گفت. « برام مهم‌نیست توچی فکر می کنی یا درباره من چی‌فکر می کنی. چارلز تو وصیت‌نامه‌اش واست‌پول گذاشته و هیچ شرطی‌ام‌قائل نشده. من وصیت‌نامه‌رو ندیدم، ولی اون‌دلش‌می‌خواست که توصاحب پول بشی. »

کیت گفت. «نوداری باپنجاه‌هزاردلاربازی خطرناکی‌می کنی ومتوجه عواقبشم نیستی . نمی‌دونم چه کلکی تو کاره ولی می‌خوام ازته وتـوی‌قضیه سر دربیارم. » و بعد گفت. « درباره چی دارم فکر می کنم؟ تو که زرنگ‌نیستی. مشاورت کیه؟ »

« هیچ کی. »

« اون چینیه مشاورت نیست؟ اون که خیلی زرنگه . »

آدام بدون این که از کوره دربرود گفت. «من با اون مشورت نکردم. » احساس می کرد که اصلا آن‌جا نیست. وقتی به کیت نگاه کرد تغییراتی درچهره‌اش دید که قبلا ندیده بود. کیت ترسیده بود. ازآدام می‌ترسید. ولی چرا؟

کیت خودش‌را کنترل کرد و ترسش ریخت . « تو داری این کارو می کنی چون آدم روراستی هستی ، مگه نه؟ توخیلی خوبی و

این‌دنیا واست جای بدیه. »

آدام گفت. « فکرشو نکرده بودم، جریان جریان پول توئه و من که دزد نیستم. واسم مهم‌نیست دراین‌باره چی‌فکر می کنی. »

کیت کلاه آفتاب گردانش را عقب زدو گفت. « تو می‌خوای من فکر کنم داری این پولو تودامنم می‌ریزی. باشه، باید بفهمم چه نقشه‌ای کشیدی. فکرنکن نمی‌تونم مواظب خودم باشم. فکر کردی من گول این‌جور چیزای احمقانه‌رو می‌خورم؟ »

آدام باشکیبایی پرسید. « نامه‌هات کجا به‌دستت میرسه؟ »

« به‌تو چه‌مربوطه؟ »

« من به‌وکلا می‌نویسم که باهات تماس بگیرن. »

کیت گفت. « اگه جرأت داری این کارو بکن! » بعد نامه‌را لای‌دفتر محاسباتش گذاشت و گفت. « من این نامه‌رو نگه میدارم. مشورت‌حقوقی‌می کنم. فکرنکن که نمی‌تونم. حالا دیگه اون‌قیافه‌ی حق‌به‌جانبو به‌خودت نگیر. »

آدام گفت. « این کارو بکن. می‌خوام اون‌چه که مال خودته به‌دستت برسه. چارلزتو وصیت‌نامه‌اش نصف پولو به‌تو داده. این پول مال‌من نیست. »

« من‌باید بفهمم چه کلکی تو کاره. بالاخره از ته و توی قضیه سردرمیآرم. »

آدام گفت. « به‌نظرم قضیه‌رو نمی‌فهمی. واسم‌مهم نیست. خیلی

چیزاس که من نمی‌فهمم. مثلا نمی‌فهمم چرا بهم تیراندازی کردی و بعد بچه‌هاتورها کردی ورفتی. نمی‌فهمم چطور تویاهرانسان‌دیگه‌ای بتونه تواین وضع زندگی کنه. » وبادست اشاره به‌خانه کرد.

« کی ازت خواست که بفهمی؟ »

آدام ازجایش‌بلندشد و کلاهش‌را ازروی میز برداشت و گفت. « دیگه بسه، خداحافظ. » وبعد به‌طرف‌در رفت.

کیت ازپشت‌سر صدا کرد. « توخیلی عوض شدی، آقای‌بزدل. بالاخره یه‌زن واسه خودت دست‌وپا کردی؟ »

آدام‌ایستاد وآهسته برگشت‌وچشمانش متفکر به‌نظرمیرسید. گفت. « قبلا فکرشو نکرده بودم. » وآن‌قدر نزدیکش رفت که کیت مجبورشد خودش‌را عقب بکشد تابتواند بـه‌صورتش نگاه کند . آدام آهسته گفت.« گفتم ازکارات‌سردرنمیآرم، همین الساعه به‌نظرم رسید که‌تو چی نمی‌فهمی. »

« من‌چی نمی‌فهمم، آقای بزدل؟ »

« تو میدونی که هرآدمی یه‌عیبی داره . تو عکسارو بهم نشون دادی. توازنقاط‌ضعف وبدبختیای آدما استفاده می کنی وخدامیدونه یه‌انسان چه‌نقاط ضعفی‌داره. »

« هر کسی ـ »

آدام درحالی که ازافکار خودش درشگفت بود گفت. «ولی‌تو ـ آره ، درسته ـ تو درباره بقیه‌ی خصوصیات آدما چیزی نمی‌دونی .

باوربنداری نامه‌رو واست آوردم‌چون که پولتو نمی‌خوام. باورم‌نداری دوستت داشتم و اون مردایی که بانقاط ضعفشون پیشت میآن ، همون مردایی که عکساشونو بهم‌نشون دادی ـ باور نداری که تووجوداون مردا خوبی وزیبایی باشه . توفقط یـه‌طرف قضیه‌رو می‌بینی، و فکر می کنی ـ شایدم میشه گفت مطمئنی ـ همش همینه. »

کیت درحالی که به‌او ریشخند میزد گفت . « آقای بزدل تو این اوضاع واحوال چقدر رویایی فکرمی کنه!آقای بزدل، یه‌موعظه واسم بکن. »

« نه. من این‌کارو نمی کنم چون میدونم که تو یه‌دنده نداری. بعضی آدما نمی‌تونن رنگ‌سبزو ببینن ، ولی ممکنه هیچ وقتم ندونن که‌نمی‌تونن این‌رنگو ببینن. من‌فکرمی کنم‌توفقط قسمتی‌ازیه‌انسان هستی. ازدست منم‌کاری ساخته نیست. و نمـی‌دونم هیچ وقت احساس کردی یه‌چیز نامرئی درتو وجود داره. وحشتناکه اکه بفهمی این مساله درتو وجود داره ولی نتونی اونو ببینی یاحس کنی. این خیلی وحشتناکه. »

کیت صندلی‌اش‌را عقب کشید وایستاد. مشت‌های گره کرده‌اش را درزیر چین‌های دامنش پنهان کرده بود. کوشید جلوی فریادزدن خودش را بگیرد.

گفت. « آقای بزدل مافیلسوفم هست، ولی‌آقای بزدل ماتواین کارم مثه کارای دیگه موفق نیست. هیچ‌وقت شنیدی که مردم خیالاتی

میشن؟ اگه چیزایی وجود داره که من نمی‌تونم ببینم، فکر نمی کنی اینا کابوسایی هستن که تو ذهن بیمار خودت درس شدن؟»

آدام گفت. «نه، فکر نمی کنم. وتوام این‌طور فکر نمی کنی.» بعد برگشت وازدر بیرون رفت وآن را بست.

کیت نشست وبه‌در بسته خیره‌شد. نمی‌دانست مشت‌های گره کرده‌اش دارد بی‌اختیار به‌مشمع سفید روی میز می‌خورد. ولی می‌دانست اشك چشمانش نمی گذارد دررا درست ببیند وبدنش‌ازشدت خشم وتأسف می‌لرزید.

۲

وقتی آدام خانه‌ی کیت را ترك کرد دو ساعت به حرکت قطاری که به کینگ‌سیتی میرفت مانده بود. ناگهان از خیابان اصلی پیچید و از خیابان مرکزی بالارفت تا به خانه‌ی شماره ۱۳۰، که خانه‌ی بلند و سفید ارنست اشتاین‌بك بود رسید. خانه‌ی تمیز و قشنگی‌بود، به اندازه کافی بزرگ بود ولی در عین حال ساده به نظر میرسید. در اطراف خانه چمن کوتاه و پرچین سفید قرار داشت و گل‌های رز[1] دیوارهای آن را احاطه کرده بودند.

۱ــ دراین‌جا ازگل دیگری به‌نام Cotoneaster یادشده که‌معادل فارسی برای‌آن یافت‌نشده است .م.

آدام از پله‌های ایوان وسیع بالا رفت و زنگ را فشار داد. آلیو به‌طرف در آمد و آنرا کمی باز کرد، ماری و جان در کنارش ایستاده بودند و نگاه می کردند.

آدام کلاهش را برداشت و گفت. «شما منو نمی‌شناسین. من آدام تراسک هستم. پدرتون دوستم بود. گفتم بیام وسلامی‌خدمت خانم هامیلتون عرض کنم. ایشون به دوقلو هام کمک کردن.»

آلیو گفت. «تشریف بیارین تو.» و درهای بزرگ خانه را باز کرد و گفت. «ما ذکرخیرتونو شنیدیم. یه‌لحظه صبر کنین. میدونین، ما واسه مادر یه جور خلوتگاه درست کردیم.»

بعد به دراتاقی که بیرون راهروی‌بزرگ جلوی خانه بود زدو صدا کرد. «مادر! یکی از دوستان واسه دیدنتون اومده.»

در را باز کرد و آدام را به اتاق قشنگی که لیزا در آن جا زندگی می کرد راهنمایی کرد. بعد به‌آدام گفت. «بایدمنوببخشین. کاترینا داره جوجه سرخ می کنه و من باید مواظبش باشم. جان ا ماری! دنبالم بیاین.»

لیزا خیلی کوچك‌تر از همیشه به‌نظر میرسید. روی صندلی راحتی حصیری نشسته بود و خیلی‌خیلی پیر به‌نظر میرسید. بلوز و دامن پشمی سیاه به تن داشت و نزدیك گلویش سنجاقی زده بود که رویش‌باحروف طلایی نوشته شده‌بود. «مادر.»

اتاق قشنگ و کوچك پراز عکس، شیشه‌های لوازم آرایش،

جای سنجاقی ، شانه و برس و ظروف نقره و چینی از جشن تولدها و عیدهای گذشته بود .

روی دیوار عکس رنگی بزرگ ساموئل قرار داشت و سیمایش برخلاف زمان حیاتش با وقار و پر ابهت بود . خیره نگاه میکرد و نشاط دوران زندگی‌اش در چهره‌اش دیده نمی‌شد . تصویر در قاب سنگین طلا قرار داشت و بچه‌ها تعجب‌می کردند چرا هرجا میروند چشمانش آن‌ها را دنبال می کند .

روی میزچوبی کنارلیزا قفسی‌قرار داشت که در آن‌یك‌طوطی بود . نام این طوطی را از یك ملوان خریده بود . پرنده پیری بود، و می گفتند پنجاه سال از سنش می گذرد. چون قبلا با کسانی‌مانند ملوانان که بد دهن بودند معاشر بود ، حرف‌های زشت میزد. هرچه لیزا کوشید نتوانست سرودهای مذهبی راجایگزین حرف‌های زشتی که این طوطی در جوانی آموخته بود بکند .

طوطی سرش را کج کرد و با دقت آدام را ورانداز کرد و پرهای زیر منقارش را با چنگالش خاراند و بعد خونسردانه گفت .

« حرف بزن ، تخم سگ . »

لیزا اخم‌هایش را درهم کرد و با خشونت گفت .« این‌حرفت مؤدبانه نبود . »

طوطی گفت . « تخم سگ ! »

لیزا توجهی به‌حرف‌های زشت طوطی نکرد . دست کوچکش

را دراز کرد و گفت . « آقای تراسك ، از ملاقاتتون خوشوقتم . خواهش می کنم بفرمایین بشینین . »

«داشتم از این‌جا رد می‌شدم گفتم بیام وخدمتتون تسلیت عرض کنم.»

« گلاتون رسید . » و لیزا هر دسته گل را بعداز گذشت این همه مدت به خاطر سپرده بود . آدام برایش گل‌همیشه بهار فرستاده بود .

« باید واستون سخت باشه که دوباره به‌زندگیتون سروسامون بدین . »

کم باقی بود اشك از چشمان لیزا سرازیر شود ولی سعی کرد جلوی ضعفش را بگیرد .

آدام گفت . « شاید نباید شمارو یاد غم و غصه‌هاتون بندازم ولی جای ساموئل خیلی خالیه . »

لیزا سرش را برگرداند و گفت . « شما چی کار می کنین؟»

«امسال وضعم خوب بود. خیلی بارندگی داشتیم . مزرعه‌مون سرسبز شده . »

لیزا گفت . «نام واسم توشت .»

طوطی گفت . « دگمه‌تو ببند . » و لیزا همان طور که بـه بچه هایش موقع شیطنت اخم می کرد به طوطی هم اخم کرد .

لیزا پرسید . « آقای تراسك ، چطور شد طرفای سالیناس اومدین ؟ »

آدام گفت . « کار داشتم. » وقتی روی صندلی حصیری نشست صندلی به‌صدا افتاد . ادامه داد . « می‌خوام بیام این‌جا زندگی کنم . فکرمی کنم این‌جا واسه بچه‌هام خوب باشه . اونا تومزرعه تنهان.»

لیزا باخشونت گفت . « وقتی ما بچه بودیم تو مزرعه احساس تنهایی نمی کردیم. »

« فکر کردم شاید این‌جا مدرسه‌های بهتری داشته باشه و بچه‌هام بتونن ازاونا استفاده کنن. »

« دخترم آلیوتو مدرسه‌ی‌پیچ‌تری وپلی‌تو وبیگ‌سر درس‌داد.» واین‌حرف را بالحنی گفت که آدام بفهمد ازاین مدرسه‌ها بهتر پیدا نمی‌شود. آدام دردرونش شیردلی این زن را می‌ستود.

گفت. « آره، داشتم فکرشو می کردم. »

« بچه‌هایی که تو ده بزرگ میشن در زندگی موفق‌ترن.» و این حرف‌را چنان زد که انگار وحی‌منزل‌است والبته بچه‌هایش‌دلیل خوبی براین مدعا بودند . بعداز روی کنجکاوی پرسید. « شما تو سالیناس دنبال خونه می گردین؟ »

« آره،درسته. »

« پس‌برین دخترم دسی‌رو ببینین. دسی می‌خواد باتام‌به‌مزرعه بر گرده. یه‌خونه‌ی کوچیك خوشگل بغل تونوایی ری‌تو توخیابون مجاور داره. »

آدام گفت . « حتماً بـه‌دیدنش میرم . همین امـروز میرم و

خوشحالم که حالتون خوبه.»

لیزا گفت. «متشکرم. راحتم.» آدام داشت به‌طرف‌در میرفت که لیزا گفت. «آقای تراسك، هیچ‌وقت شما پسرم تامومی بینین؟»

«نه، نمی‌بینم. می‌دونین، من زیاد ازمزرعه خارج نشدم.»

لیزا فوراً گفت. «میل‌دارم اونو ببینین. فکر می کنم تنهاست.» بعد مکث کرد، انگار ازحرف خودش وحشت کرده بود.

«حتماً میرم بهش سرمیزنم. خداحافظ خانم.»

همچنان که در را می‌بست صدای طوطی‌را شنید که می گفت. «دکمه‌تو ببند، تخم‌سگ!» و لیزا گفت. «ای‌طوطی احمق، اگه مواظب حرف‌زدنت نباشی، میزنمت.»

آدام ازخانه خارج‌شد وبه‌سوی‌خیابان اصلی‌رفت. کنارتانوایی فرانسوی ری‌نوخانه‌ی‌دسی‌را دید که‌دروسط باغ کوچکی‌قرارداشت. حیاط آن‌چنان پرازگل وگیاه بود که‌به‌آسانی نمی‌شد خانه‌را دید. تابلوی قشنگی روی درجلو نصب کرده بودند که رویش نوشته بود: دسی هامیلتون، خیاط.

رستوران «سانفرانسیسکو چاپ هاوس»[1] دربش خیابان‌اصلی ومرکزی بود وپنجره‌هایش به‌هردو خیابان باز می‌شد. آدام برای خوردن شام وارد شد. ویل هامیلتون گوشه‌ی میزی نشسته بود و تکه‌های بزرگ استیك‌را می‌بلعید،وقتی آدام‌را دید گفت. «بیااین‌جا

۱- San Francisco Chop House

پیشم بشین. واسه کاری این‌جا اومدی؟ »

آدام گفت. « بله. رفتم مادرتو ببینم. »

ویل چنگالش‌را روی میز گذاشت و گفت. « من فقط به‌ساعته که این‌جام. نرفتم مادرموببینم چون این‌کار هیجان زده‌اش می کنه. وخواهرم آلیو اگه منو ببینه خودشو می کشه تابهترین غذاروواسم درس کنه. نمی‌خواستم مزاحمشون بشم. از طرف دیگه ، عجله دارم برم. یه‌استیك واسه خودت سفارش بده . استیکاشون خوبه . مادر چطوره؟ »

آدام گفت. « خیلی شهامت‌داره، خیلی بیشتراز همیشه‌تحسینش می کنم. »

« درسته. من نمی‌فهمم اون چطور باوجود همه‌ی ما وباوجود پدرتونست مشاعرشو حفظ کنه. »

آدام به‌پیشخدمت گفت . « یه‌استیك که زیاد پخته باشه واسم بیارین. »

« سیب‌زمینی‌ام همراش باشه؟ »

« نه ـ آره ، سیب‌زمینی سرخ کرده . مادرت غصه‌ی ناموسی خوره. اون حالش خوبه؟ »

ویل باچاقو لایه‌های چربی‌را از گوشه‌ی استیکش‌بریدو کنار بشقاب گذاشت و گفت. «مادرم‌حق‌داره غصه‌شو بخوره. تام یه‌چیزیش

میشه. همش تو خودشه، مثه یه‌مجسمه می‌مونه. »

« به‌نظرم اون‌خیلی به‌ساموئل متکی بود. »

ویل گفت. « آره، خیلی ، خیلی زیاد . مثه این که نمی‌تونه از فکرش بیرون بیاد . می‌دونی، تـام هنوز یه‌بچه است ، اما یه‌بچه‌ی گنده. »

« میرم که ببینمش. مادرت‌میگه دسی می‌خواد دوباره به‌مزرعه بر گرده.»

ویل کارد وچنگالش را روی رومیزی گذاشت وبه‌آدام خیره‌شد و گفت. « نباید این‌کارو بکنه. بهش اجازه نمیدم. »

« چرا نه؟ »

ویل خودش‌را جمع‌وجور کرد و گفت. «خب، این‌جاکاروبارش خوبه. زندگیش خوب‌می‌چرخه. درست‌نیست که‌کاروبارشو ول کنه.» بعدکارد وچنگال را ازروی میز برداشت ویك‌تکه چربی را برید و دردهانش گذاشت.

آدام گفت. « من‌باقطار ساعت هشت‌میرم خونه. »

ویل گفت. «منم میرم. » نمی‌خواست بیشترازاین حرف بزند .

فصل سی و دوم

۱

همه‌ی افراد خانواده دسی را دوست داشتند. مالی، گربه‌ی ملوس، الیو، یك‌دنده و اونای خیال‌پرداز، همه موردعلاقه بودند ولی دسی ته‌تغاری بود. خنده‌ها وشلوغی‌هایش به‌همه سرایت می‌کرد وآن‌قدر مردم را خوشحال می‌کرد که وقتی به‌خانه میرفتند باافراد خانواده خودشان خوش‌رفتاری می‌کردند.

بگذارید این‌طور بگویم . خانم کلیرنس ماریسون ، ساکن خانه‌ی شماره ۱۲۲ خیابان چرچ درسالیناس شوهر وسه‌بچه داشت و

شوهرش صاحب مغازه خشکبار فروشی بود . بعضی صبح‌ها ، موقع خوردن صبحانه ، آگنس ماریسون می گفت . « بعد از غذا می‌خوام واسه پروپیش دسی هامیلتون برم. »

بچه‌ها خوشحال می‌شدند وبا انگشت پای‌شان آن قدر به‌پایه میز میزدند تا بزرگترها مانعشان شوند . و آقای ماریسون کف دست‌هایش‌را به‌هم‌می‌مالید وبه‌مغازه‌اش میرفت وامیدوار بود آن‌روز پیشه‌وری به‌او سر بزند. وهر پیشه‌وری که میآمد سفارش زیادی به‌او میداد . شاید بچه‌ها و خانم ماریسون یادشان میرفت چرا آن روز برای‌شان روزخوبی خواهد بود.

خانم ماریسون درساعت‌دو به‌خانه‌ای که درنزدیکی‌های‌نانوایی ری‌نو قرار داشت میرفت وتا ساعت چهار آن‌جا می‌ماند . وقتی برمی گشت چشمانش ازاشك خیس بود ودماغش قرمز شده و آب از آن جاری بود. هنگام بر گشتن به‌خانه بادستمال دماغ وچشمانش‌را پاك‌می کرد و دوباره می‌خندید . شاید تنها کار دسی این بود که چند سنجاق سیاه‌را طوری توی‌جا سنجاقی بگذارد تا شبیه کشیش محله شود وموعظه کند. شایدهم ملاقاتش‌را باپیرمرد تیلر گزارش داده‌بود. این پیرمرد کسی بود که‌خانه‌های قدیمی‌را می‌خرید وآن‌هارا خراب می کرد تا بالاخره صاحب‌زمین زیادی شد. شایدهم شعری با ادا و اصول از کتاب وراجی خوانده بود. مهم نبود چه‌کاری می کند . هر کاری که می کرد خنده‌دار بود.

بچه‌های ماریـون که از مدرسه به‌خانه میآمدند می‌دیدند نه کسی سردرد دارد و نه‌ناراحتی دیگری. سروصدای‌شان اسباب‌زحمت نمی‌شد وصورت‌های کثیفشان هم توجه کسی را جلب نمی کرد ووقتی می‌خندیدند مادرشان هم همراهشان می‌خندید.

آقای مـاریـون که به‌خانه میآمد گزارشات روز را میداد و دیگران به‌حرف‌هایش گوش میدادند و سعی می کرد اقـلا بعضی از داستان‌های آن مرد پیشه‌ور را دوبـاره بگوید. شام خوشمزه بود ـ املت‌های‌خوشمزه، کیك‌ها وبیسکویت‌های ترد. هیچ کس نمی‌توانست مثل‌خانم ماریـون به‌خورشت چاشنی بزند. بعداز شام، وقتی بچه‌ها ازشدت خنده خسته می‌شدند وبه‌خواب‌میرفتند، آقای ماریـون‌طبق معمول به‌شانه‌ی اگنس‌میزد وآن‌دو به‌رختخواب میرفتند وعشقبازی می کردند وخوشحال می‌شدند.

رفتن به‌خیاطی دسی حداقـل تا دوروز آن‌ها را خندان نگه می‌داشت وبعد کم کم تاثیرش‌را ازدست میداد و صحبت کسادی بازار می‌شد. هرطور بود دسی مثل ساموئل دیگران‌را می‌خنداند. او عزیز دردانه‌ی خانواده بود.

دسی‌خوشگل‌نبود. قیافه‌ی‌معمولی‌داشت ولی‌بابذله گویی‌هایش مردهارا به‌خود جذب می کـرد. ممکن‌است فکر کنید او بـه‌راحتی توانسته بود عشق‌اولش‌را فراموش کند وعشق دیگری‌را جایگزینش نماید، ولی این‌طور نبود. هیچ‌یك از افراد خانواده‌ی هامیلتون باتمام

مهارت‌های‌شان، مهارتی درعشق نداشتند. هیچ کدامشان ازاین موهبت برخوردار نبودند ونمی‌توانستند عشق‌را سرسری بگیرند.

دسی نتوانست جریان را سرسری بگیرد . کارش دیگر خیلی مشکل شده‌بود. باسیلی صورتش‌را سرخ می کرد. مردمی که‌دوستش داشتند سعی‌می کردند به‌روی خودشان نیاورند ازجریان بو برده‌اند.

دوستان دسی‌خوب وصمیمی بودند، ولی هرچه‌بود انسان‌بودند وانسان‌ها می‌خواهند همیشه خوش‌باشند ودوست ندارند به‌آن‌ها بد بگذرد. خانم ماریسون خودش‌را متقاعد کرده بوددیگر به‌آن‌خانه‌ی کوچك نزدیك نانوایی نرود. نمی‌شد گفت آن‌ها صمیمیت سابقشان را ازدست داده‌اند بلکه‌علت این‌بود که نمی‌خواستند غمگین شوند. و پیدا کردن دلیل قانع کننده برای نکردن کاری بسیار آسان است.

کار دسی از رونق افتاد. و زن‌هایی که فکر می کردند برای دوختن لباس پیش دسی میروند هیچ گاه نفهمیدند آن‌چه که واقعاً می‌خواستند خوشی وخنده بوده است. زمان عوض می‌شد ولباس‌های دوخته‌ی آماده داشت مرسوم می‌شد . دیگرمردم پوشیدن این‌نوع لباس‌هارا دون‌شأن خود نمی‌دانستند. اگر آقای ماریسون لباس‌های دوخته‌ی آماده‌را انبار می کرد بدنبود که‌همسرش اگنس ماریسون برای تبلیغ‌هم شده این لباس‌هارابپوشد.

افراد خانواده غصه‌ی دسی را می‌خوردند ، ولی وقتی او

نمی‌پذیرفت که ناراحت است چه می‌شد کرد؟ دسی از درد پهلویش، که تقریباً شدید بود، می‌نالید، ولی این‌درد فقط مدت کوتاهی طول می کشید وپس‌از مدتی دوباره شروع می‌شد.

پس‌از مرگ‌ساموئل زندگی دیگر معنی‌اش را ازدست داده بود. پسران و دختران ودوستانش هر کدام به‌نحوی کوشیدند جای خالی‌اش را پر کنند.

دسی تصمیم گرفت مغازه‌اش را بفروشد و به‌مزرعه برود تا با تام زندگی کند. چیززیادی برای‌فروش نداشت.لیزا ازجریان‌باخبر بود، وآلیو ودسی برای‌تام دراین مورد چیزهایی نوشته بودند . ولی ویل که باقیافه‌ی‌عبوس پشت‌میز رستوران‌سانفرانسیسکو چاپ‌هاوس نشسته بود ازجریان خبری نداشت. ویل عصبانی شد وبالاخره‌دستمال سفره‌اش‌را کناری گذاشت‌وازجایش‌بلندشد وبه‌آدام گفت. «یه‌چیزی یادم رفته، تو قطار می‌بینمت.»

ویل به‌طرف خانه‌ی دسی‌رفت واز وسط بـاغ پر گل و گیاه گذشت وزنگ درخانه‌اش را زد.

دسی‌داشت تنها شام مـی‌خورد ، وقتی به‌طرف در آمد دستمال سفره دردستش بود. گفت. «سلام ، ویل.» و گونه‌ی سرخاب کرده‌اش را جلوبرد تاویل آن‌را ببوسد. گفت. «کی واردشهر شدی؟»

ویل گفت.«کار داشتم. منتظر قطارم. گفتم‌حالا که مدتی‌به‌رفتن قطارمونده بیام وباهات حرف بزنم.»

دسی ویل‌را به‌آشپزخانه که ضمناً اتاق پذیرایی هم‌بودهدایت کرد، اتاق کوچك گرمی بود که کاغذ دیواری گلدار داشت . فوراً یك‌فنجان قهوه برایش ریخت وجلویش گذاشت وظرف شکر وشیر را هم آورد.

پرسید. « مادرو دیدی؟ »

باخشونت گفت. « من فقط چنددقه بیشتر اینجا نیستم چون منتظر قطارم. دسی، درسته که می‌خوای به‌مزرعه بر گردی؟ »

« داشتم فکرشو می کردم. »

« من نمی‌خوام توبری. »

دسی با بی‌ارادگی لبخندی زد و گفت. « چرا نرم؟ مگه چی میشه برم؟ تام اون‌جا تنهاس. »

ویل گفت. « اینجا که کاروبارت خوبه. »

دسی جوابداد. « هیچم خوب نیست. مگه نمی‌دونی؟ »

ویل باترشرویی تکرار کرد. « نمی‌خوام بری. »

لبخندش حزن‌آلود بود ولی کوشید هرطور شده به‌قضیه جنبه‌ی شوخی بدهد. گفت. « برادر بزرگم خیلی خرش میره، مگه نه. »

« اون‌جا خیلی‌تنها میشی. »

«ما اون‌جا دوتائیم، دلیلی‌نداره تنها باشیم. »

ویل با عصبانیت لب‌هایش را می‌کشید . بدون این که فکری بکند گفت . « تام دیگه اون آدم سابـق نیست. شاید بتونه تورو از تنهایی بیرون‌بیآره. »

« مگه حالش خوب نیست؟ به کمك احتیاج داره؟ »

ویل گفت. « نمی‌خواستم بهت‌بگم ـ فکر نمی کنم تام تونسته باشه مرگ پدرشو فراموش کنه. کاراش عجیب و غریبه. »

دسی از روی مهربانی لبخندی زد و گفت. « ویل، تو همیشه فکر می کردی که اون عجیب و غریبه . فکر می کردی چون دلش نمی‌خواد توکارای تجارتی واردبشه عجیب وغریبه. »

« اون‌فرق می کنه. ولی حالا خیلی‌تو خودشه. حرف نمیزنه. شبا تنهارو تپه‌ها راه‌میره. به‌دیدنش رفتم.می‌دونی ـ این اواخر شعرم میگه ـ میزش پراز دفترای شعره. »

« ویل، مگه خودت هیچ‌وقت شعر نگفتی؟ »

« نه. »

دسی گفت. «من گفتم. رومیزم پر دفترای شعره. »

« من نمی‌خوام تو بری. »

دسی باملایمت گفت. «بذار تصمیممو بگیرم.مثه این که‌یه‌چیزی گم کردم. می‌خوام دوباره اونو پیدا کنم. »

« حرفای احمقانه میزنی. »

ازپشت میز جلوآمد ودست‌هایش را دور گردنش حلقه کرد و گفت. « برادر عزیزم، خواهش می کنم بذار تصمیم بگیرم. »

ویل باعصبانیت ازخانه بیرون رفت و وقتی به‌ایستگاه راه‌آهن رسید چیزی به‌رفتن قطار نمانده بود.

۲

تام برای دیدن دسی به‌ایستگاه قطار کینگ‌سیتی رفت. دسی‌ازپنجره قطار تام‌را می‌دید که کوپه به کوپه به‌دنبالش می گشت. سر و رویش را صفاداده بود، صورتش را چنان اصلاحی کرده بود که تیرگی‌اش مثل‌چوب جلاداده برق میزد. سبیل سرخش را مرتب کرده بود. کلاه جدیدی به‌سرداشت، کت پوشیده‌بود وقلاب کمربندش ازجنس‌صدف بود. کفش‌هایش درزیر نورآفتاب ظهر چنان برقی میزد که هر کسی متوجه می‌شد قبل‌از ورود قطار بادستمال آن را پاك کرده‌است. یقه‌ی آهاری‌اش به گردن قرمز کلفتش چسبیده بود و کراوات بافتنی‌آبی کم‌رنگی بسته بود که رویش سنجاقی به‌شکل نعل‌اسب دیده می‌شد.

می کوشید باقلاب کردن دستان زمخت آفتاب سوخته‌اش هیجانش را پنهان کند.

دسی ازپنجره قطار دستش‌را باحرارت تکان‌داد وفریادزد. «تام، من این‌جام، من این‌جام!» باوجودی که می‌دانست تام‌نمی‌تواندبه‌علت سروصدای چرخ‌های قطار صدایش‌را بشنود، باز هم فریاد میزد. از پله‌ها پایین آمد ودید او دیوانه‌وار به‌جهت دیگری نگاه می کند. تبسمی کرد وپشت‌سرش حرکت کرد.

به‌آرامی گفت. «غریبه، ببخشین، آقای تام هامیلتونو می‌شناسین؟»

تام برگشت وازروی شعف‌فریادزد ودرحالی که اورا درآغوش گرفته بود روی پاشنه‌ی پایش چرخید. بایك دست اورااززمین‌بلند کرد وبا دست دیگر به کفلش زد. سبیل زبرش گونه‌های دسی را می‌خراشید. بعددسی‌را پیش‌رویش گرفت ونگاهش کرد. هردوی‌شان قاه‌قاه خندیدند.

مأمور ایستگاه قطار آرنجش راکه با آستین‌های مشکی پوشانده شده بود، روی لبه‌ی پنجره گذاشت وبه‌آن‌ها نگاه کرد. بعد به‌مأمور تلگراف رو کرد و گفت. «بچه‌های هامیلتونو ببین!»

تام ودسی، درحالی که انگشتان یکدیگر را گرفته بودند، می‌رقصیدند وپایکوبی می کردند وآواز می‌خواندند وهمدیگر را در آغوش می گرفتند.

تام به‌خواهرش نگاه کرد و گفت. « تو دسی هامیلتون نیستی؟ باید یه‌جایی تورو دیـده باشم. ولی تو عوض شدی . پس اون گیس بافته‌ات چی شده؟ »

خیلی طول کشید تا تام چمدان‌های دسی را تحویل بگیرد و رسید آن‌ها را در جیبش بگذارد . هـروقت در جیبش دنبـال آن‌ها می گشت رسیدهای عوضی دستش میآمد . بالاخره سبدهایش را پشت درشکه گذاشت. اسب‌ها باسم‌های‌شان زمین‌را می‌سائیدند و سرشان را تکان میدادند ، بـه‌طوری که درشکه به‌سروصدا افتاده بود . یراق اسب‌ها پرداخت شده‌بود ومیله‌ی برنجی درشکه مثل‌طلا می‌درخشید. روی‌شلاق پاپیون قرمز بسته‌بودند ونوارهای قرمزی‌به‌یال ودم‌اسب‌ها بافته‌شده بود.

تام به‌دسی کمك کرد تاسوار درشکه شود وچنین وانمود کرد که دارد باشرمساری بـه‌قوزك پای‌او نگاه مـی کند . بعد افسار را کشید ودهنه‌ی اسب‌ها را شل کرد . شلاق را از جایش بلند کرد و اسب‌ها چنان تکانی خوردند که چرخ‌های درشکه به‌صدا درآمد.

تام گفت. « دلت می‌خواد توشهر کینگ‌سیتی یه گشت بزنی ؟ شهر قشنگیه . »

دسی گفت. « نه، شهریادم نرفته. » بعدتام درشکه‌را به‌حرکت درآورد وبه‌طرف چپ پیچید وپایین رفت.

دسی گفت. « ویل کجاست؟ »

تام باخشونت گفت. « نمی‌دونم. »

« باهات حرف زد؟ »

« آره، گفت تو نباید این‌جا بیایی. »

دسی گفت. « به‌منم همینو گفت. جورجو وادار کرد که واسم نامه‌بنویسه. »

تام با عصبانیت گفت. « اگه دلت بخواد بیایی این‌جا هیچ کی حق‌نداره جلو تو بگیره. به‌ویلم مربوط نیست. »

دسی‌دستش‌را روی بازوی تام گذاشت‌و گفت.«اون‌فکر می کنه تو دیوونه‌ای. میگه تو شعر میگی. »

صورت‌تام درهم شد. « حتماً وقتی تو خونه نبودم رفته اون‌جا. ازجونم چی‌می‌خواد؟ اون‌حق‌نداره با کاغذام وربره. »

دسی گفت. « آروم باش، آروم باش. یادت نره، ویل‌برادرته. »

تام گفت. « اگه من باکاغذاش وربرم چی‌کار می کنه؟ »

دسی بابی‌تفاوتی گفت. « نمیذاره تو این کارو بکنی. اونارو تو گاوصندوق قایم می کنه. حالانذارباعصبانیت روزمونو خراب کنیم.»

تام گفت. « سیار خب. دیگه ادامش نمیدم .ولی‌ازدستش لجم می گیره. اگه‌من نخوام منه‌اون زندگی بکنم دیوونم ـ پاک‌دیوونم.»

دسی به‌زور موضوع‌را عوض کرد و گفت. « می‌دونی دس آخر مادر می‌خواست باهام بیاد. تام، تو هیچ‌وقت گریه مادرو دیدی؟ »

« نه، یادم نمیاد. اون اهل گریه کردن نبود. »

« اون گریه کرد. البته نه‌زیاد ولی واسش زیادبود ـ یه‌بغض و دوتا هق‌هق، بعددماغ وعینکشو پاك کرد ومثه ساعت وایستاد. »

تام گفت. « خدای من، چه‌خوبه که تو بر گشتی ! واقعاً عالیه . انگار مریض بودم وحالا حالم خوب شده. »

اسب‌ها باسروصدااز جاده محلی می گذشتند. تام گفت. «آدام تراسك یه ماشین فورد خریده . یا به‌عبارت دیگه ویل یه‌فورد بهش فروخته.»

دسی گفت. « اینو نمی‌دونستم. اون می‌خواد خونه‌مو با قیمت خیلی خوب بخره. » بعد خندید و گفت. « من قیمت زیادی روخونه گذاشتم . بعد که مذاکره کردیم حاضر شدم تخفیف بدم ولی آقای تراسك‌همون قیمت بالارو قبول کرد. خیلی تعجب کردم. »

« دسی، تو چی‌کار کردی؟ »

« بهش گفتم که قیمت خونه بالاس ولی حاضرم تخفیف‌بدم. اما واسش مهم نبود. »

تام گفت. « ازت‌خواهش می کنم که جریانو هر گز واسه‌ویل تعریف نکنی. به‌خدا اگه بفهمه تورو تو زندون میندازه. »

« ولی من جداً خونه‌رو گرون فروختم! »

« اون‌چه درباره ویل گفتم تکرار می کنم. حالا بگو آدام با خونه‌ات می‌خواد چی‌کار بکنه؟ »

« می‌خواد به‌اون‌جا اسباب کشی بکنه. می‌خواد بچه‌هاشو تو

سالیناس مدرسه بذاره.»

«بامزرعه‌اش چی‌کار می‌کنه؟»

«نمی‌دونم. چیزی نگفت.»

تام گفت. «اگه پدرمون به‌جای اون زمین خشک و بایرش یه‌مزرعه مثه مزرعه‌ی آدام داشت چی‌کارمی کرد؟»

«اونجام اون قدرها بد نبود.»

«واسه همه‌چی خوب بود جزواسه پول درآوردن.»

دسی بالحنی جدی گفت. «به‌هیچ خونواده‌ای مثه خونواده ما خوش می‌گذشت؟»

«نه، نمی‌گذشت. ولی خوش گذشتن به‌خونواده چه ربطی به‌زمین داره؟»

«تام، یادت میاد جنی و بل ویلیامزوواسه رقصیدن سوارمبل کردی‌وبردی‌مدرسه‌ی‌پیچ‌تری؟»

«مادر هیچ وقت نذاشت فراموشش کنم. ببین، چطوره اونارو دعوت کنیم.»

دسی گفت. «اگه دعوت کنیم میان. بیا این کارو بکنیم.»

وقتی ازجاده محلی خارج‌شدند دسی گفت. «مثه این که‌این‌جا عوض شده.»

«خشک‌تر نشده؟»

«آره، درسته. ولی باوجود این چقدر سرسبزه.»

« می‌خوام چن‌رأس گاو و گوسفند بخرم تا این‌جا بچرن. »

« توباید خیلی پولدار باشی. »

« نه، اگـه زمین محصول بده قیمت گـوشت ارزون میشه. نمی‌دونم ویل چی کار می‌کنه. اون می‌دونه موقع قحطی چی کار کنه. یه‌بار بهم گفت. (همیشه طوری زندگی کن که انگار قحطی اومده.) ویل زرنگه. »

جاده‌ی پرازدست‌انداز تغییری نکرده بود، فقط دست‌اندازش بیشتر شده بود.

دسی گفت. « اون کارت روشاخه‌ی درخت میموزا چی کار می‌کنه؟ » همچنان که درشکه از کنار درخت عبور می‌کرد کارت را برداشت‌وخواند. رویش‌نوشته شده بود. « به‌خونه خوش اومدی.»

« نام، باید این کار تو باشه! »

« نه، کار من نیست. یکی این‌جا اومده. »

هر پنجاه یارد کـه جلو میرفتند کارت دیگری روی بته‌ای دیده می‌شد ویا ازشاخه‌ی درختی آویزان بود وروی همه‌شان نوشته شده بود. « به‌خونه خوش اومدی. »[1] هربار که دسی یکی ازآن‌هارا

۱ــ دراین‌جا نویسنده‌ازدرختان‌محلی که فقط در کالیفرنیا می‌رویندچون «Mesquite» ، «Madrone» و «Buckeye» نام برده است که‌چون معادل فارسی برای آن‌ها پیدا نمی‌شد از ترجمه‌ی ایـن واژه‌ها خودداری گردید. م.

می‌دید ازخوشحالی فریاد میزد.

ازتپه‌ای که بالای‌دره کوچك مشرف‌به‌خانه‌ی قدیمی‌هامیلتون بود صعود کردند وتام درشکه‌را نگامداشت تادسی منظره‌اش‌را ببینند. بالای تپه آنسوی دره، با سنگ‌هایی که روی‌شان را رنگ سفید زده بودند، درشت نوشته شده بسود. «دسی، به خونه خوش اومدی.» دسی سرش را روی سینه‌ی برادرش گذاشت. هم می‌خندید وهم گریه می‌کرد.

تام درحالی که خیلی جدی داشت به‌جلو نگاه می‌کرد گفت. «فکر می‌کنی این یکی کار کی باشه؟ کسی که اینارو ببینه دیگه دلش نمی‌خواد ازاین‌جا بره.»

نزدیکی‌های صبح دسی احساس درد کرد. دردی که به‌طور متناوب گاهی می‌گرفت و گاهی رها می‌کرد. دردگاهی پهلویش را می‌گرفت و گاهی شکمش را، اول مثل این که نیشگونش می‌گرفت بعد چنگك می‌انداخت و سپس محکم مـی‌گرفت انگار تمام دل و روده‌هایش را می‌فشردند. وقتی درد برطرف می‌شد، احساس سوزشی می‌کرد که زیاد طول‌نمی‌کشید. ولـی وقتی ادامه می‌یـافت دنیا در نظرش تیره و تـار می‌شد و او انگار بـه صدای زد و خورد در درون بدنش گوش می‌کرد.

وقتی فقط سوزش به‌جاماند به‌بیرون نگاه کرد وطلوع‌نقره‌ای خورشیدرا ازپنجره‌ها دید. نسیم ملایم صبح که پرده‌ها را تکان میداد

وباخود بوی علف وریشه‌ها وزمین نمناك را می‌آورد به‌مشامش خورد. بعد سروصدای پرندگان و چرندگان به گوش رسید ـ گنجشك‌ها باهم دعوا می کردند، صدای کاوی میآمد که انگار داشت گوساله‌ی گرسنه‌ای را نکوهش می کرد ، کلاغی که بی‌خود به‌هیجان آمده بود جیغ می کشید ، صدای بلدرچین نری که به‌ماده‌اش اعلام خطر می کرد وجوابی که ماده بلدرچین از کنار علف‌های بلند به‌اومیداد به گوش‌میرسید. توی‌لانه‌ی مرغها سر یك تخم‌مرغ‌سروصدا بلندشد ویك‌مرغ بزرگ‌رود آیلندی، که درحدود چهارپوند وزن داشت با صدای اعتراض‌آمیزش می‌خواست مانع‌شود یك‌خروس لاغر ومردنی، که می‌توانست بایك بالش اورا به‌هوا پرت کند، سوارش شود.

بغبغوی کبوترها خاطره‌ای به‌ذهن متبادر می کرد. به‌یاد دسی آمد چگونه پدرش درحالی کـه پشت میز ناهار خوری نشسته بود می گفت. « به‌رابیت گفتم می‌خوام کبوتر پرورش بدم و ـ میدونی؟ـ (منظورم کبوترای سفید نیست.) من ازش پرسیدم (چرا نیست؟) و اون گفت، (اونا بدشانسی میآرن. اگه آدم چندتا کبوتر سفید بیآره بـایـد منتظر غم و مرگ باشه . بهتره آدم کبوترای خاکستری بیاره.) (من از کبوترای سفید خوشم میاد .) اون بهم گفت. (نه ، خاکستری خوبه .) غیر ممکنه کبوترای سفید بیارم مگه این که بخوام بمیرم. »

ولیزا باشکیبایی گفت. « ساموئل، چرا توهمش داری امتحان

می کنی؟ کبوترای خاکستری همون مزه کبوترای سفیدومیدن و بزرگترم هستن.»

ساموئل گفت. «من گول داستانای مزخرف پریانو نمی‌خورم.»

و لیزا با آن سادگی بیش‌از اندازه‌اش گفت. «توقبلا گول یه‌دندگی خودتو خوردی. تومثه یه‌قاطر یه‌دنده‌ای!»

ساموئل باترشرویی گفت. «یه‌نفر باید این‌کارارو بکنه‌وگرنه نمیشه به‌سرنوشت تودهنی زد. درغیر این‌صورت بشر هنوزم باید تو جنگل زندگی بکنه.»

وکاملا روشن‌بود که بالاخره کبوترهای‌سفید خرید وبی‌رحمانه منتظر غم ومرگ شد تا عقیده‌اش را ثابت کند و حالاتوه ونتیجه‌های آن کبوترها سر صبح داشتند بغبغو می کردند و مانند شال گردن سفیدی دورانبار چرخ میزدند.

دسی همچنان خاطرات گذشته را به‌یاد می‌آورد و حرف‌های گفته شده را می‌شنید. انگار خانه دوباره پراز آدم شده بود. باخود فکر می کرد، غم ومرگ و مرگ وغم و در قلبش احساس سوزشی می کرد. انسان باید به‌اندازه کافی صبر کند و آن‌گاه غم و مرگ میآید.

صدای باد دردم آهنگری وصدای چکش برسندان‌به گوشش می‌آمد. صدای‌لیزارا شنید که دراجاقرا باز کرد وصدای مشت‌ومال دادن‌خمیرروی‌تخته‌ی‌آردبه گوشش رسید. بعدجوسر گردان‌این‌طرف

و آن طرف میرفت و در جاهای عجیب و غریب دنبال کفش‌هایش می‌گشت وبالاخره آن‌هارا زیر تختخواب پیدا می‌کرد.

صدای نازك و گیرای مالی‌را در آشپزخانه شنید که انجیل می‌خواند واونا تلفظش‌را تصحیح می‌کرد.

ونام زبان مالی‌را با چاقوی جیبی‌اش برید و وقتی فهمید چه آدم پرجرأتی است یکه خورد.

گفت. « اوه، تام عزیز. » و لب‌هایش تکان خورد.

مانند انسان‌های بزرگ، ترس تام به‌اندازه جرأتش زیادبود. دروجودش خشونت و ملایمت یکدیگر را تعدیل می‌کردند، و در درونش همیشه نیروهای مخالف در کشمکش بودند. حالا آدم گیجی شده شده‌بود ولی دسی می‌توانست مانند سوارکاری دهنه‌اش‌را بگیرد وهدایتش کند تابه‌همه نشان دهد اوچگونه اسب اصیلی است.

دسی‌هم درد می‌کشید وهم خواب بود تا این که نور آفتاب از پنجره‌ی اتاق دیده شد. یادش آمد که مالی می‌خواهد در مراسم روز استقلال آمریکا سردسته‌ی راه‌پیمایان شود و دوشادوش هاری فوربس، سناتور آمریکایی راه برود ودسی هنوز لباس مالی را قیطان دوزی نکرده بود. سعی کرد بیدار شود. ولی درمیان نخ‌های قیطان گیر کرده بود و نمی‌توانست بلند شود.

فریاد زد. « مالی، این‌کارو تموم می‌کنم. آماده‌اش می‌کنم.»

ازتختخوابش بلندشد وروبدوشامبرش را پوشید و پابرهنه در

خانه‌ای که پر از هامیلتون‌ها بود راه رفت. آن‌ها را در راهرو دید که به‌اتاق خوابشان رفتند. در اتاق خواب‌هایی که تختخواب‌هایش مرتب بود کسی پیدا نمی‌شد، چون همه‌ی آن‌ها در آشپزخانه بودند ـ ووقتی به‌آشپزخانه رفت آن‌ها غیبشان زده بود. غم ومرگ. تمام‌این تصاویر کم کم محو شدند واو بیدار شد.

خانه تمیز بود، یك‌لکه هم در آن‌جا پیدا نمی‌شد؛ پرده‌ها را شسته بودند، پنجره‌هارا جلا داده بودند ولی معلوم بود زنی در خانه نیست چون می‌شد گفت مردی آن‌جا را تمیز کرده است ـ پرده‌های اتو شده کاملا صاف نمی‌ایستادند وروی شیشه‌ی پنجره‌ها رگه‌های خاك دیده می‌شد ووقتی کتابی ازروی میز برداشته می‌شد شخص می‌فهمید چقدر روی میز خاك نشسته است چون جای کتاب به‌شکل مربع و به‌رنگ‌دیگری دیده می‌شد.

اجاق داشت گرم می‌شد ونور نارنجی ازآن بیرون میزد وشعله می‌کشید. پاندول ساعت آشپزخانه زیر شیشه برق‌می‌زد ومانندچکش چوبی کوچکی که بـه‌یك جعبه‌ی چوبی خـالی می‌خورد تیك‌تاك می‌کرد.

از بیرون صدای سوتی شبیه صدای فلوت به‌گوش می‌رسید و صدای ناهنجار وعجیب وغریبی میداد. بعد صدای پای‌تام روی‌ایوان بلندشد واو درحالی که دست‌هایش پر از چوب بلوط بودونمی‌توانست

جلویش‌را ببیند وارد شد. تام چوب‌هارا درجعبه مخصوصشان ریخت.

گفت. « بیدار شدی. این‌سروصدا واسه‌این بود که اگه‌هنوزم خوابی بیدارت کنم. » صورتش از خوشحالی برق می‌زد. « صبح شده، بی‌خود تو رختخواب نمون. »

دسی گفت . « درست مثه پدرت حرف میزنـی. » و هردو باهم خندیدند.

خوشحالی‌اش تبدیل به‌خشونت شد وبـا صدای بلندی گفت . « آره، ومـا سعی می کنیم همون خاطراتو این‌جا زنده کنیم. من مثه ماری که کمرش شکسته شده باشه روزمین سینه‌خیز میرفتم. بی‌خود نیست که ویل خیال می کرد من دیوونه شدم. ولی حالا که بر گشتی، بهت‌نشون میدم. بهت میگم زندگی یعنی‌چه. شنیدی؟ این‌خونه باید دوباره محل‌شادی وسر زندگی باشه. »

دسی گفت. « خوشحالم که بر گشتم. » وبا دلتنگی می‌اندیشید برادرش چقدر شکننده شده وچـه زود ممکن‌است ازپا درآید، و او نباید بگذارد چنین اتفاقی بیفتد. »

دسی گفت. « بایدشب وروزکار کرده باشی که خونه این‌طوری تمیز شده. »

تام گفت . « ابداً، فقط یه‌دستی بهش کشیدم. »

« آره، میدونم، ولی حتماً سطل وزمین شور ودولاراست شدنم توکار بوده ـ مگه این که دستگاهی اختراع کرده باشی که بانیروی

جوجه‌ها[1] ویا مهار کردن باد این کارا انجام شده باشه. »

« از اختراع دیگه نگو ـ واسه همینه که من فرصت ندارم. من یه‌چیزی اختراع کردم که‌باعث میشه یه کراوات راحت‌زیر یقه‌ی آهاری بره. »

« تو که یقه‌ی آهاری نمی‌پوشی. »

« دیروز که پوشیدم. دیروزم‌اونو اختراع کردم. اما جوجه‌ها ـ میخوام میلیونها جوجه پرورش بدم ـ مرغدونی‌های کوچکی درهمه جای مزرعه دیده خواهند شد و یه‌حلقه هم روپشت بام میذارم تا از اونجا اونارو توظرف آب آهك فروببرم. وتخم‌مرغا بوسیله‌ی‌تسمه‌ی نقاله به‌دستمون خواهند رسید ـ حالا نقشه‌شو واست می کشم. »

دسی گفت. « من می‌خوام نقشه‌ی صبحونه‌رو بکشم. شکل تخم‌مرغ نیمرو چه‌جوریه؟ گوشت خوك چه‌رنگیه؟ »

تام فریاد زد. « الان واست درست می کنم. » ودراجاق را باز کرد وآتش‌راباانبر آنقدرازنزدیك به‌هم زد که موهای دستش‌تقریباً سوخت. مقداری هیزم دراجاق ریخت وشروع کرد به‌سوت زدن.

دسی گفت. « توعجب آدم بلهوسی هستی! »[2]

۱ـ در اینجا دسی با برادرش شوخی می کند و به جای به‌کاربردن اصطلاح Horse Power (نیروی‌اسب)می گوید Chicken Power (یعنی نیروی جوجه‌ها). م.

۲ـ اشاره به Satyr یکی از خدایان یونان باستان‌که نیمه‌ی پایین بدنش به شکل بز و قسمت بالای آن شبیه انسان بود و به هوسبازی‌شهرت داشت. م.

تام فریادزد. « پس فکرمی کنی چی هستم. »

دسی که اندوهگین شده بود باخود می‌اندیشید، اگه خوشی اون واقعیه چرا قلب‌من سبکبار نیست؟ چرامن‌نمی‌تونم ازاین‌لجنزار زندگی رهایی پیدا کنم؟ بعد انگار دردلش فریاد می کشید، باخود گفت سعیمو می کنم . اگه اون می‌تونه ـ چرا من نتونم.

بعد گفت. « تام! »

« بله. »

« من یه‌تخم‌مرغ سرخ می‌خوام. »

فصل سی و سوم

۱

قبل‌ازاین که علف‌ها زرد شوند تا اوائل تابستان تپه‌ها هنوز سرسبز بودند. جوهای صحرایی آن‌قدر پربار بودند که سرشان خم شده‌بود. چشمه‌های کوچك تااواخر تابستان جریان داشتند. گله‌های گوسفند فربه‌شده بودند وپوستشان برق میزد وحکایت از سلامتشان می کرد. آن سال مردم دره سالیناس خشکسالی‌های گذشته را فراموش کرده بودند. کشاورزان تاآن‌جا که می‌توانستند زمین خریدند وروی‌جلد دفترچه‌ی حساب بانکی‌شان سودشان‌رامحاسبه می کردند.

تام هامیلتون سخت‌کار می‌کرد؛ هم با دست‌های زمخت و بازوان نیرومندش و هم با تمام وجودش. در کوره آهنگری دوباره صدای چکش برسندان بلندشد. به‌خانه‌ی قدیمی رنگ‌سفید زد و انبارهارا سفیدکاری کرد. به کینگ‌سیتی رفت و طرز کار توالت سیفون‌دار را یادگرفت و بعدباچوب وفلز برای‌خانه‌اش یکی ازآن‌ها درست کرد. چون آب آهسته آهسته از چشمه می‌آمد، کنار خانه مخزن آب گذاشت وبایك آسیاب‌دست‌ساز مخزن‌را ازآب پر کرد. این‌آسیاب دست‌ساز که نقش تلمبه‌را داشت آن‌قدر خوب درست شده بود که با وزش مختصر بادی به‌حرکت درمی‌آمد. بعد ماکت این آسیاب را با چوب وفلز ساخت وتصمیم‌داشت درپاییز آن‌را به‌اداره ثبت‌اختراعات بفرستد تابه‌نام خودش ثبت شود.

باتمام وجودش کار می‌کرد. دسی‌هم صبح‌ها خیلی زود از خواب برمیخاست وقبل‌از این که تام به کارهای خانه دست‌بزندبه‌او کمك می‌کرد. دسی ناظر خوشحالی برادرش بود ولی می‌دید خوشحالی‌اش مثل سامووئل طبیعی نیست. تام خوشحالی را به‌طور مصنوعی در خود به‌وجود آورده بود.

باوجود این‌که دسی درسراسر دره سالیناس ازهر کسی‌بیشتر دوست ورفیق داشت، امامحرم‌رازی نداشت. هنگامی که دچارمشکل شد درباره‌اش چیزی نگفت. دردش را با کسی درمیان نمی‌گذاشت. وقتی تام متوجه‌شد خواهرش چقدر درد می‌کشد، به‌او گفت.

«دسی، چته؟» دسی خودش را کنترل کرد و گفت. « چیزیم نیست،فقط عضلاتم کمی خشك شده. حالا حالم خوبه. » و پس از لحظه‌ای آن‌ها می گفتند و می‌خندیدند.

آن‌ها خیلی خندیدند، گویی می‌خواستند به‌همدیگر اطمینان بدهند. فقط وقتی دسی به‌رختخواب رفت دچارناراحتی شد به‌طوری که دیگر تحملش‌را نداشت. وتام درااتاقش توی تاریکی دراز کشیده بود ومثل بچه‌ای متعجب بود. می‌توانست صدای لپش قلبش‌رابشنود. برای این که فکر نکند فکرش‌را متوجه چیزهای دیگر چون‌طرح ونقشه‌ی ماشین آلات کرد.

آن‌دو گاهی مواقع غروب‌های تابستان ازتپه بالا میرفتند تا پایین‌رفتن خورشیدرا از کوههای‌غربی ببینند ووزش نسیم‌را احساس کنند. معمولا مدت کوتاهی سکوت می کردند و در آرامش نفس می کشیدند. چون هردوی‌شان خجالتی بودندهیچ گاه درباره‌خودشان صحبت نمی کردند. هیچ یك به‌هیچ وجه چیزی درباره دیگری نمی‌دانست.

وقتی‌دسی یك روز غروب روی تپه گفت. «تام، چرا ازدواج نمی کنی؟» هردوی‌شان تعجب کردند.

تام نگاهی به‌صورت دسی انداخت وبعد سرش‌را بر گرداند و گفت. « کی زن من میشه؟ »

« شوخی می کنی یاواقعیتو میگی؟ »

تام دوباره گفت. « کی زن من‌میشه؟ کی باآدمی مثه‌من ازدواج می کنه؟ »

دسی گفت . « به‌نظر میآد که جدی میگی. » و بعد برخلاف انتظار هردوی‌شان گفت. « تا حالا عاشق کسی شدی؟ »

تام به‌اختصار گفت. « نه. »

دسی انگار جواب تام را نشنیده است گفت . « ای کاش می‌دونستم. »

همچنان که ازتپه پایین میآمدند تام دیگرچیزی نگفت. ولی وقتی به‌ایوان خانه رسیدند فوراً گفت . « تو این‌جا تنهایی . دلت نمی‌خواد این‌جا بمونی. » بعد لحظه‌ای صبر کرد و گفت. « بهم‌جواب بدم. درست نمیگم؟ »

« من بیشتراز هرجای دیگه دلم می‌خواد این‌جا بمونم. » بعد پرسید. « تو هیچ‌وقت بازنا سروکار داری؟ »

تام گفت.«آره.»

« واست فایده داره؟ »

« نه‌زیاد. »

« می‌خوای چی کار کنی؟ »

«نمی‌دونم. »

درحالی که حرفی نمیزدند به‌خانه رفتند . تام در اتاق نشیمن قدیمی چراغ‌را روشن کرد . مبلی‌راکه تعمیر کرده‌بود گوشه‌ی اتاق

قرار داشت، وفرش سبز بین دودر نخ‌نما شده بود.

تام پشت میز گردی که در وسط اتاق بود نشست و دستی روی مبل لم‌داد ودید برادرش ازاعترافات اخیرش هنوز شرمسار است . با خود فکر کرد او چقدر پاك‌است وبرای دنیایی که خودش بیشتر از برادرش مـی‌دانست چقـدر کثیف است ساخته نشده است . تام روح سلحشوری داشت، کشنده‌ی اژدهاورهایی‌بخش‌دوشیزگان دربندبود، وگناهان کوچکش آنقدربرای‌او بزرگ‌می‌نمود که‌احساس می کرد دراین دنیا وصله‌ی ناجوری است. دستی پیش خود آرزو می کرد که پدرش زنده بود. پدرش عظمت‌را درتام دیده بود. شایداگر زنده بود می‌توانست به‌تام کمك کند تاعظمت نهفته درونیش‌را آشکار سازد.

دستی دوباره سرصحبت‌را باز کرد ومی‌خواست بااین‌کاربرادرش را به‌هیجان بیاورد. گفت. « تا اون‌جایی که ما درباره خودمون‌حرف زدیم، تا حالا فکر کردی دنیامون به‌همین‌دره و چند مسافرت کوتاه به‌سانفرانسیسکو ختم میشه؟ تاحالاازسان‌لویی آبیسپو پایین‌تررفتی؟ من که نرفتم. »

تام گفت. « منم نرفتم. »

« خب، فکر نمی کنی احمقانه باشه؟ »

تام گفت. « خیلیا نرفتن. »

« ولی این کـه دلـیل نمیشه . مـا می‌تونیم بـه‌پاریس ورم یا به‌بیت‌المقدس بریم.من‌خیلی دلم می‌خواد اون‌آمفی تآتر بزرگ‌رمو

ببینم.»

تام باسوءظن به‌خواهرش نگاه کرد وفکر می کرد داردشوخی می کند. بعد گفت. «چطور می‌تونیم بریم؟ این کـه خیلی پول می‌خواد.»

دسی گفت. «فکر نمی کنم. لازم نیست تـو جاهای گرون قیمت بمونیم. ما می‌تونیم سوارارزون‌ترین کشتیا بشیم وبلیت درجه‌ی سه بگیریم. پدرمون همین‌طوری ازایرلند اومد این‌جا. مابه‌ایرلندم می‌تونیم سربزنیم.»

تام هنوز به‌خواهرش نگاه می کرد، و چشمانش شروع کرد به‌سوختن.

دسی ادامه داد. «می‌تونیم یه‌سال کار کنیم، و پول جمع کنیم. من می‌تونم تو کینگ‌سیتی خیاطی بکنم. ویل بهمون کمك می کنه و تابستون آینده تومی‌تونی همه‌ی گاو و گوسفنداتو بفروشی، بعد ما می‌تونیم بریم. هیچ چیزی نمی‌تونه مانع این‌کار بشه.»

تام ازجایش بلندشد وبیرون رفت وبه‌ستاره‌هایی چون زهره و مریخ که درشب تابستان می‌درخشیدند نگاه کرد. مشت‌هایش را کره می کرد وبازمی کرد. بعدبه‌خانه بر گشت. دسی ازجایش تکان‌نخورده بود.

«دسی، دلت می‌خواد بری؟»

«آره، خیلی دلم می‌خواد.»

« پس میریم! »

« تودلت می‌خواد بری؟ »

« آره، دلم خیلی می‌خواد. » بعد گفت « چطوره بریم مصر ـ فکرشو کردی؟ »

دسی گفت. « آتن بریم. »

« استانبول چطور! »

« بیت‌اللحم! »

« آره، بیت‌اللحم. » وبعد یك‌مرتبه گفت. « برو بخواب. یه‌سال بایدکار کنیم ـ آره، یه‌سال. برو استراحت کن. می‌خوام ازویل پول قرض کنم وصدتا خوك بخرم. »

« چطوری می‌خوای به‌اونا غذا بدی؟ »

تام گفت. « میوه‌ی درخت بلوط. یه‌ماشین اختراع می کنم که میوه‌ی درخت بلوطو جمع کنه. »

بعدازاین که به‌اتاقش رفت دسی شنید که تام این طرف و آن طرف میرود وباخودش حرف میزند. دسی از پنجره اتاقش به‌شب پر ستاره نگاه کرد وخوشحال شد. ولی‌نه‌دلش نمی‌دانست واقعاًمی‌خواهد برود یانه وآیا تام واقعاً بارفتن موافق است. و همان طور که داشت فکر می کرد دردش دوباره شروع شد.

وقتی دسی‌صبح روزبعد بیدارشد دیدتام پشت‌میز نقشه کشی‌اش نشسته است، بامشت به‌پیشانی‌اش میزند وغرغر می کند. دسی‌ازبالای

سرش نگاه کرد و گفت . « این نقشه‌ی ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنیه؟ »

تام گفت. « خیلی آسونه ولی نمی‌دونم چوب وسنگو چطوری ازمیوه جدا کنم. »

«می‌دونم تو مخترعی . ولی من بزرگترین ماشین میوه‌ی بلوط جمع کنی‌رو اختراع کردم وحالا آماده‌کار کردنه. »

« منظورت چیه؟ »

دسی گفت. « بچه‌ها ، باهمون دستای کوچیکشون این کارو بهتر ازهرماشینی انجام میدن. »

« اگه به‌اونا پولم بدیم این‌کارو نمی کنن. »

« اگه بهشون جایزه بدیم می کنن. به‌هر کدومشون یه‌جایزه میدیم و واسه برنده یه‌جایزه بزرگ‌درنظر می گیریم ـ مثلایه‌جایزه صد دلاری . اونا هرچی میوه‌ی بلوط‌تو این دره اس جمع می کنن . میذاری خودم این‌کارو بکنم؟ »

تام سرش‌را خاراند و گفت. « چرانه؟ ولی میوه‌هارو چطوری میشه جمع کرد؟ »

دسی گفت. « بچه‌ها میوه‌هارو میآرن. بقیه‌اش با من. امیدوارم جای‌کافی واسه ذخیره کردن داشته باشی.»

« فکر نمی کنی بااین‌کار ازبچه‌ها سوءاستفاده میشه؟ »

دسی گفت . «درسته . وقتی مغازه داشتم دختر بچه‌هایی‌رو که

می‌خواستن خیاطی یادبگیرن استثمار می کردم ـ واونام منواستثمار می کردن.به‌نظرم باید اسمشو بذارم (مسابقه‌ی بزرگ میوه‌ی بلوط چینی استان ماتتری.) هر کی‌رو هم توش راه نمیدم. شاید دوچرخه جایزه دادم ـ تو خودت حاضر نیستی واسه یه‌دوچرخه میوه‌ی بلوط بچینی؟ »

تام گفت. « چرانه. ولی نمیشه به‌اونا پولم بدیم؟ »

دسی گفت. « پول نقدنه.چون اگه پول‌نقد بدیم یعنی اونا کار می کنن واونام‌از کار کردن خوششون نمیآد. منم‌از کار کردن‌خوشم نمیآد. »

تام به‌صندلی‌اش تکیه داد وخندید و گفت. « منم خوشم‌نمیآد. بسیار خب، تومسوول میوه‌های بلوطی ومن مسوول خو کا. »

دسی گفت. « تام، خنده‌دار نیست اگه ما دوتا توی همه‌ی این آدما پول دربیآریم؟ »

تام گفت. « ولی وقتی تو سالیناس بودی پول درمی‌آوردی. »

« یه کمی ـ نه خیلی زیاد . همش وعده وعید بود . اگه حق‌الزحمه‌هامو همیشه میدادن دیگه لازم نبود ماخوك بخریم. همین فردا می‌تونستیم بریم پاریس. »

تام گفت. « می‌خوام برم با ویل حرف بزنم. » بعد صندلی‌اش را عقب کشید و گفت. « دلت می‌خواد باهام بیای ؟ »

« نه، همین‌جا می‌مونم ونقشه می کشم . فردا ترتیب (مسابقه‌ی بزرگ میوه‌ی بلوط چینی)رو میدم. »

۲

آن‌روز بعدازظهر که تام به‌مزرعه برمی‌گشت افسرده ومحزون بود. ویل، مثل همیشه ابراز علاقه کرده بود. دستی به‌لب‌ها و ابرویش کشیده‌بود، دماغش‌را خارانده بود، عینکش‌را پاك کرده بود وسیگار برگش‌را بریده بود وروشن کرده بود. این‌پیشنهاد بزرگ نقاط‌منفی زیادی داشت وویل روی آن‌ها دست گذاشته بود.

به‌عقیده‌اش مسابقه میوه‌ی درخت بلوط چینی بی‌فایده بود ولی به‌وضوح نمی‌گفت‌چرا. می‌گفت دراین اوضاع واحوال نمی‌شوددست به‌چنین کارهایی زد. بهترین کاری که ویل می‌توانست بکند این بود که درباره‌اش فکر کند.

وسط صحبت تام خواست درباره مسافرت اروپا چیزی بگوید ولی فوراً تغییر عقیده داد. برای ویل پرسه‌زدن دراروپا، مگر این که شخص بازنشسته شده‌باشد و با سرمایه‌اش سهام خریده باشد، بی‌مورد بود وجز دیوانگی وحماقت نام دیگری نمی‌شد بر آن گذاشت. تام دراین‌باره چیزی به‌او نگفت وقرار براین‌شد ویل دراین مورد«فکر کند.» تام هم فهمیده بود ویل با این عقیده‌ها به‌طور کلی مخالف است.

تام بیچاره نمی‌دانست که ریاکاری و دروغ گویی در این جور کارها ضروری است ونمی‌دانست نباید اشتیاقش را ابراز کند. البته ویل واقعاًمی‌خواست دراین‌باره فکر کند. از بعضی قسمت‌های‌نقشه‌اش راضی‌بود چون به‌نظرش فکرخوبی به‌مغز تام خطور کرده بود. اگر می‌شد باوام خوك خرید، غذای ارزان قیمت به‌آن‌ها داد و چاقشان کرد وبعد آن‌هارا فروخت وپول وام‌را پرداخت کرد واستفاده برد، خوب می‌شد. ویل نمی‌خواست سر برادرش کلاه بگذارد. حتی حاضر بود در سود بااو شریك شود، ولی تام شاعر پیشه بود و نمی‌شد به‌نقشه‌هایش اعتماد کرد. مثلا تام حتی قیمت گوشت خوك و نوسان احتمالی‌اش را هم نمی‌دانست. اگر نقشه عملی می‌شد، امکان داشت ویل به‌تام هدیه‌ی خوبی ـ مثلا حتی یك‌اتومبیل فورد ـ بدهد. یك اتومبیل فورد به‌عنوان اولین وتنها جایزه برای فروش میوه‌ی درخت بلوط چه‌انعکاسی داشت؟ همه‌ی ساکنین دره میوه‌ی بلوط می‌چیدند.

تام درحالی که ازجاده‌ی منتهی به‌خانه‌ی هامیلتون بالامیآمد، باخود فکر می کرد چگونه به‌دسی بگوید نقشه‌شان زیاد خوب از آب درنیامده است. بهترین‌راه این‌بود که نقشه‌ی دیگری جایگزین آن کنند. آن‌ها چطور می‌توانستند درعرض یك‌سال آن قدر پول در بیآورند که به‌اروپا بروند؟ وناگهان تام فهمید که واقعاً نمی‌داند چقدر پول لازم است. قیمت بلیت کشتی به‌اروپا رانمی‌دانست. آن‌شب می‌توانستند حساب‌های‌شان را درمورد مخارج این‌سفر بکنند.

وقتی به‌خانه‌رسید انتظار داشت دسی بیرون درمنتظرش باشد. تصمیم گرفته‌بود بهروی خودش نیآورد وبادسی شوخی کند. ولی‌دسی ازخانه بیرون نیآمد، شاید هم چرت میزد. تام به‌اسب‌ها آب داد و آن‌ها را به‌اصطبل برد ودر آخور یونجه ریخت.

وقتی تام واردشد دسی روی‌مبل دراز کشیده بود. تام گفت. «چرت میزنی؟» وبعد متوجه رنگ‌صورتش شد وفریاد زد. «دسی، چی شده؟»

دسی درحالی که بادردمبارزه می کرد گفت. «دلم دردمی کنه. اما دردش شدیده.»

تام گفت. «منو تر سوندی. من می‌تونم دل دردو درست کنم.» بعدبه‌آشپزخانه رفت و یك لیوان مایع سفید رنگ آورد و به خواهرش‌داد.

«تام، این چیه؟»

« اینا نمک‌های خوب قدیمیه. ممکنه کمی دل‌پیچه بیآره ولی خیلی خوبه. »

دسی مطیعانه دوا را خورد و اخم‌هایش‌را درهم کشید و گفت .

« این مزه واسم آشناست. مادر ازهمین دواها بهمون میداد. »

تام گفت. «حالا بی‌حرکت درازبکش. میرم شام درست کنم.»

سروصدای زیادی ازآشپزخانه میآمد. درد هنوزشدیداً ادامه داشت. به‌علاوه وحشت سراپایش‌را فراگرفته‌بود. دارو تا معده‌اش را می‌سوزاند. بعد از مدت کوتاهی خودش را به‌توالت سیفون‌دار جدید کشاند وسعی کرد استفراغ کند. آن قدر ازپیشانی‌اش عرق می‌ریخت که داشت کور می‌شد. وقتی کوشید کمرش را راست کند، عضلات معده‌اش آن‌چنان خشک شده‌بود که نمی‌توانست تکان‌بخورد.

پس‌ازمدت کوتاهی تام برایش‌املت تخم‌مرغ‌آورد. دسی سرش را آهسته تکان داد ودرحالی که لبخند میزد گفت. «نمی‌تونم، بهتره برم بخوابم.»

تام به‌او اطمینان میداد. «نمک‌ها الان کارشونو می کنـن. بعد حالت خوب میشه.» کمکش کرد تا به‌رختخواب برود و گفت. «چی خوردی که این‌طوری شدی؟»

دسی دراتاق‌خواب دراز کشید وتصمیم گرفت بادرد مبارزه کند ولی درحدود ساعت ده شب ازپا درآمد. فریادزد. «تام! تام!» تام دررا

باز کرد. **سالنمای جهانی**[1] در دستش بود. دسی گفت. «تام، متأسفم. حالم خیلی بده. خیلی بده.»

تام در تاریکی روی لبه‌ی تختخوابش نشست و گفت. «دل‌پیچه‌ات خیلی شدیده؟»

«آره، خیلی شدیده.»

«حالا می‌تونی به‌دستشویی بری؟»

«نه، حالا نمی‌تونم.»

تام گفت. «یه‌چراغ میآرم و کنارت میشینم. شایدخوابت برد. دردت فرداصبح برطرف میشه. نمک‌ها کارشونومی کنن.»

دسی دوباره ارادماش را به‌کاربست ودرحالی که تام صفحاتی از سالنمارا بلند می‌خواند تابدین‌وسیله به‌او آرامش‌دهد، بی‌حرکت دراز کشید. وقتی‌تام تصور کرد خوابش برده ازخواندن بازایستاد و کنار چراغ روی صندلی‌اش‌چرت زد.

فریاد کوچکی‌اورابیدار کرد. خودش‌را به‌دسی که تقلامی کرد نزدیکتر کرد. چشمان دسی مثل‌چشمان اسب دیوانه‌ای شده‌بود. از گوشه‌ی دهانش حباب‌هایی خارج می‌شد وصورتش‌مثل‌آتش‌داغ بود. تام دستش‌را زیرپتو برد ودید عضلات دسی‌مثل‌آهن به‌هم گره خورده است. وسپس‌دسی بی‌حرکت ماند وسرش‌پایین‌افتاد. درزیر نورچراغ چشمان لیمه‌بازش‌را می‌شد دید.

1- WORLD ALMANAC

تام فقط به‌اسب افـارزد وبدون‌این که‌آن را زین کند سوارش شد. کمربندش را کشید و با آن به‌اسب وحشت‌زده مهمیـززد تااسب بیچاره روی‌جاده‌ی پرازسنگلاخ شروع بدویدن کرد.

خانم‌وآقای دانکان کـه درطبقه‌ی بالای‌خـانه‌ی دوطبقه‌ای در کنارجاده‌ی‌ایالتی‌خوابیده بودند، صدای کوبیدن درشان رانشنیدند، ولی‌شنیدند که درخانه‌شان‌ازجابالولا وقفل کنده شد. وقتی‌رد دانکان[1] با تفنگش از پله‌ها پایین‌آمد دید تام دارد توی تلفن دیـواری فریاد میزند. «دکتر تیلسون! الو! واسم مهم‌نیست، اونوصداش کنین‌اصداش کنین!» رد دانکان باچشمان خواب‌آلود لوله‌ی تفنگش‌را به‌طرف او نشانه گرفته‌بود.

دکتر تیلسون گفت. «آره! آره ـ آره، شنیدم. تو تام هامیلتون هستی. چش شده؟ دلش‌درد می کنه؟ چی کار کردی؟ بهش نمـك دادی! احمق بیچاره!»

دکتر خشمش‌را کنترل کرد و گفت.«تام، تام، پسرم. خونسردیتو حفظ کن. برگرد خونه وپارچه‌ی‌مرطوب ـ پارچه هرچی‌سردتر باشه بهتره ـ روپیشونیش‌بذار. فکر نمی کنم یه تو خونه داشته‌باشی. خب، پارچه‌های مرطوبو هی‌عوض کن. من‌سعی‌می کنم هرچه زودتر بیام. صدامومی‌شنوی؟ تام، صدامو می‌شنوی؟»

گوشی‌را سرجایش گذاشت ولباس پوشید. درحالی که خسته

1- RED DUNCAN

وعصبانی بود قفسه‌ی دیواری را باز کرد و چاقوهای کوچك جراحی و گیره، اسفنج و وسایل بخیه کردن را برداشت و در کیفش گذاشت. چراغ بنزینی فشاری‌اش را تکان داد تامطمئن شود کـه بنزینش پـر است و در کنارش قوطی اتر وماسك گذاشت. همسرش بالباس‌خواب وشبکلاه نگاهش می کرد. دکتر تیلسون گفت. «تا گاراژ پیاده میرم. به‌ویل هامیلتون تلفن بزن. بهش بگـو می‌خوام منوتا خونه‌ی پدرش ببره. اگه‌چونه زد بگوخواهرش ـ داره میمیره.»

۳

بعداز یك هفته که ازتشییع جنازه دسی گذشت تام سوار اسبش شد و به‌مزرعه آمد، حالت‌جدی به‌خود گرفته وسینه‌اش را سپر کرده بود، انگاردارد رژه‌میرود. تام همه‌ی‌کارها را بادقت‌انجام داده‌بود. اسبش‌را قشو کرده‌بود، و کلاهی به‌سرداشت. آن‌چنان با وقار به‌سوی خانه‌ی قدیمی‌اسب می‌راند که سابقه نداشت پدرش ساموئل هم‌این‌قدرخودش را گرفته باشد. بازی که‌باچنگال‌های‌آماده‌اش‌برای گرفتن‌جوجه‌ای به‌زمین نزدیك شده بود درست از بالای سرش گذشت ولی او حتی سرش را هم برنگرداند که نگاهش کند.

نزدیکی انبارغله پیاده شد، به‌اسبش‌آب داد، لحظه‌ای آن را نزدیك درنگاه داشت، افسارش را بست ودرجعبه‌ی کنار آخور یك

دسته جو ریخت. زین را باز کرد وپتوی زیرش را پهن کرد تاخشك شود. وقتی جو تمام شد اسب را از آن‌جا به خارج هدایت کرد تا آزادانه برای خودش بچرد.

انگار درداخل‌خانه‌مبل‌ها،صندلی‌ها واجاق‌باحالت‌تنفرآمیزی از او فاصله گرفته بودند. وقتی به‌اتاق نشیمن رفت گویی چهارپایه از او دوری می‌جست. کبریت‌هایش نرم و مرطوب بودند و او با شرمساری برای برداشتن کبریت‌های بیشتری به‌آشپزخانه رفت. چراغ اتاق نشیمن حالت انزوا ایجاد می‌کرد. اولین کبریتی که زد، فتیله روشن شد وشعله‌ی زرد رنگی ازآن برخاست.

تام درتاریکی شامگاهی ایستاد وبه‌همه‌جا نگاه کرد. می‌کوشیدبه‌مبل نگاه نکند. صدای خش‌خش‌موش‌ها ازآشپزخانه‌آمدو او سرش را برگرداند وسایه‌اش را درحالی که کلاه سرش بود روی دیوار دید. کلاه را برداشت وآن را روی میزدر کنارش قرارداد.

همانطور که کنارچراغ‌نشسته بود افکار بیهوده به‌مغزش‌خطور کرد و می‌دانست به‌زودی نامش را صدا خواهند زد و در حالی که خودش قاضی وجنایاتش اعضای هیأت منصفه بودند جلوی‌میزدادگاه خواهد رفت.

واسمش‌را **واقعاً** صدازدند؛ این فریاد درگوشش پیچید.ذهنش برای روبروشدن با شاکیان‌آماده شد: خودبینی، اورا متهم به‌بدلباس پوشیدن‌وناهنجارصحبت کردن؛ وشهوت، از این که پولهایش‌راخرج

فاحشه‌ها می کند؛ نیرنگ ، او را متهم به‌این که مدعی داشتن هوش واستعدادی است که از آن واقعاً برخوردار نیست؛ تنبلی‌وحرص دست به‌دست یکدیگرداده ومتهمش کرده بودند . تام احساس راحتی می کرد چون آن‌هاجلوی‌آن گناه بزرگ‌خاکستری رنگ را که در صندلی عقب نشسته بود و انتظارمی کشید ، گرفته بودند ـ آن گناه وحشتناك خاکستری. گناهان کوچکش‌را ابرازنمی کرد و حتی در مواقع لزوم برای نجاتش آن‌ها را جزو فضیلت‌های خود می‌شمرد. گناهانش عبارت بودند ازچشم طمع‌دوختن به‌پول ویل، خیانت به ـ مقدسات مادرش، دزدی وقت وامید وطرد بیمارگونه‌ی عشق.

ساموئل آهسته صحبت می کرد ولی صدایش در اتاق پیچیده بود. « تام هامیلتون، خوب باش، پاك‌باش، بزرگ باش. »

تام به‌پدرش توجهی نکرد . گفت . « الان دارم با دوستام سلام علیك می کنم. » وسرش را برای بی‌ادبی وزشتی و رفتار ناشایست و ناخن‌های کثیف تکان داد. دوباره سرصحبت را با خودبینی باز کرد . آن گناه خاکستری رنگ حالا درجلونشسته بود. دیگرنمی‌شد وقت را با گناهان کوچك تلف کرد ، چون این گناه بزرگ خاکستری رنگ همان جنایت بود.

تام بادستش سردی لیوان‌را حس کرد و مایع سفید رنگ که به‌صورت بلورهای کوچکی در حال حل شدن بود، می‌جوشید و حباب‌های‌ریزه‌شفافی از آن‌بالامیآمد. واودراتاق خالی‌بلند بلندتکرار

می کرد. «الان کارشو می کنه. فقط تاصبح صبر کن. حالت خوب میشه.» درست همان حرف‌ها را تکرار می کرد ودیوارها وصندلی‌ها وچراغ شاهد این حرف‌ها بودند. درتمام دنیا جایی برای تام هامیلتون نبود که در آن زندگی کند. ولی نمی‌شد گفت که او سعیش را نکرده است. او تمام امکانات‌را مثل ورق‌بازی بر زده بود. لندن؟ نه! مصر ـ اهرام مصر ومجسمه‌ی‌ابوالهول؟ نه! پاریس؟ نه! حالا صبر کن ـ اون‌جا خیلی بهتر میشه گناه کرد. نه! خب، کنار وایستا وشایدما دوباره‌بهت مراجعه کردیم. بیت‌اللحم؟ خدای من، نه! اون‌جا واسه یه‌غریبه‌سخت می گذره.

ودراینجا اضافه کرد ـ چقدر سخت است آدم بفهمد چگونه یا چه‌وقتی می‌میرد. شاید مردن به‌همان سادگی یك‌چشم به‌هم زدن وبه‌آرامی یك زمزمه باشد؛ یا در شبی که ستاره‌ها نور می‌پاشند، گلوله‌ی سربی به‌رازت راه می‌یابد وخونت جاری می‌شود.

درست است، تام هامیلتون مرده‌بود وتنهاکافی بود چندکار نیك انجام دهد تامرگش قطعی شود.

مبل به‌حالت گلایه‌آمیزی جیرجیر می کرد، و تام به‌آن و چراغی که دود می کرد ومبل آنرا مخاطب قرار داده بود، نگاه کرد وبه‌مبل گفت. «متشکرم، متوجه نشده بودم.» وفتیله‌را آن‌قدر پایین کشید تادیگر چراغ دود نزد.

مغزش خسته شده بود. جنایت چنان سیلی به‌گوشش زد تا

حالش سرجا آمد. حالا تام سرخ، تام تفنگدار آن‌قدرخسته بود که نمی‌توانست خودش‌را بکشد. خیلی جرأت می‌خواد، هم ممکنه درد داشته باشه وهم ممکنه پدر آدم دربیاد.

به‌یاد آورد که مادرش از خودکشی خیلی متنفر بود، وعقیده داشت‌سه‌عامل‌باعث این‌کار می‌شود وازهیچ کدامشان‌خوشش نمی‌آمد- رفتار بد، بزدلی، وگناه. برای او خودکشی مانند زنا یا دزدی کار ناپسندی بود. نباید کاری کند کـه مورد سرزنش لیزا قرار گیرد. سرزنش لیزا خیلی باعث ناراحتی می‌شد.

ساموئل زیاداهل سرزنش کـردن نبود، ولی از طـرف دیگر نمی‌شد وجودش‌را انکار کردچون‌اوهمه‌جا حضورداشت. تام‌می‌بایست قضیه را به‌ساموئل بگوید. گفت. « پدر، متأسفم. دست خودم نیست. تو خیلی از مـن انتظار داری. تو اشتباه کردی. ایکاش‌اون‌همه عشق و افتخاری‌رو که‌واسم هدردادی‌می‌تونستم‌توجیه کنم. شاید تومی‌تونستی یه‌راهی پیدا کنی، ولی من‌نمی‌تونم. من نمی‌تونم‌به‌زندگی ادامه بدم. من دسی‌رو کشتم ومی‌خوام بخوابم. »

در ذهنش به‌جای پدرش صحبت می کرد. « می‌فهمم چرا این طوری شدی. ازتولدی تاتولدی دیگه‌خیلی چیزاست که آدم می‌تونه واسه خودش انتخاب بکنه. ولی بیایه‌راهی پیدا کنیم که مادرناراحت نشه. عزیزم، تو چقدر بی‌صبری؟ »

تام گفت. « من نمی‌تونم صبر کنم، دیگه نمی‌تونم صبر کنم. »

« چرا، می‌تونی پسرم، عزیزم، همون‌طور که فکر می کردم تو یه‌آدم بزرگی شدی. کشوی میزو باز کن وازاون شلغمی که میگی کله‌ی خودته استفاده کن. »

تام کشوی میزرا کشید ودید یك‌دسته کاغذ وپاکت ودومدادی که‌سرش‌را جویده بودند آن‌جا قرار دارد. خوب که نگاه کرد دید درعقب کشوچندتمبر وجود دارد. دسته‌ی کاغذ راروی میز گذاشت و مدادها را باچاقوی جیبی‌اش تیز کرد.

چنین نوشت: « مادرعزیزم، امیدوارم حالت خوب باشه. تصمیم دارم بیشتر از اینا باتو باشم. آلیو خواست که در روز شکر گزاری پیشش برم و منم همین کـارو مـی کنم. آلیو کوچیکمون می‌تونه یه‌بوقلمون واسمون کباب کنه ، شبیه همون بوقلمونایی که خودت کباب می کنی، ولی‌می‌دونم توهیچ‌وقت اینو باور نمی کنی. من‌اخیراً خوش‌شانسی آوردم. پونزده دلاردادم ویه‌اسب خریدم ـ یه‌اسب اخته، خیلی عجیبه . ایـن اسبو ارزون خـریدم واسه این که اون از آدما متنفره. صاحب قبلیش بیشتر سوار خودش می‌شد تـا سوار این اسب اخته. بایدبگم اون‌چیز جالبیه. تاحالا دومرتبه منوزمین زده، ولی‌من حسابشو میرسم و اگه بتونم رامش کنم میشه گفت تو تمام استان لنگه نداره . وتو می‌تونی مطمئن باشی اگه لازم باشه تمام زمستونو صرف رام کردنش‌می کنم. نمی‌دونم چرا اینقدر ازش‌بد گویی‌می کنم، فقط می‌تونم بگم صاحب قبلی‌اش یه‌چیز بامزه‌ای گفت. گفت. (این

اسب به‌قدری بدجنسه که هر کی سوارش بشه اونو درسته غورت میده.) خب ، یادت میاد وقتی ما به‌شکار خرگوش میرفتیم پدر چی می گفت؟ (وقتی برمی گردی‌سپرت همرات باشه.) روزشکر گزاری همدیگه‌رو می‌بینیم. پسرت نام.»

نمی‌دانست آیا نامه‌را خوب نوشته است یا نه ولی خسته بود و حوصله‌ی پاکنویس کردن نداشت. زیر نامه نوشت. «شنیدم‌طوطی‌ات هنوز اخلاقش خوب نشده. ازحرفاش خجالت می کشم. »

روی‌کاغذ دیگری نوشت . « ویل عزیز، برام مهم نیست چی فکر می کنی ـ ولی‌خواهش می کنم حالا بهم کمك کن. واسه‌خاطر مادرم شده ـ بهم کمك کن . یه‌اسب منو کشت ـ منو انداخت زمین وتوسرم لگدزد ـ خواهش می کنم بهم کمك کن! برادرت نام. »

نامه‌ها را تمبر زد و آن‌ها را درجیبش گذاشت و از ساموئل پرسید. « همه‌چی درسته؟ »

دراتاق‌خوابش جعبه‌ی جدیدفشنگی‌را باز کرد ویکی ازآن‌ها را درداخل هفت‌تیرش گذاشت (هفت تیر کاملا روغن‌کاری شده و از نوع اسمیت ووسن‌کالیبر ۳۸ بود.) وآن را آماده‌ی تیراندازی کرد .

وقتی سوت کشیداسبش که‌در کنار پرچین، ایستاده چرت‌میزد جلو آمد ووقتی سوارش‌شد اسب هنوز خواب‌آلود بود.

ساعت‌سه‌ی نیمه‌شب بود که‌نامه‌هارادرصندوق‌پستی کینگ‌سیتی انداخت ودوباره سواراسب شد وبه‌سوی تپه‌های خشك‌مجاور خانه‌ی سابق هامیلتون رفت.

اومرد دلاوری بود.

بخش
چهارم

فصل سی‌وچهارم

یك کودك ممکن‌است بپرسد. « داستان دنیا ازچه قرار است؟» و یك مرد یازن بالغ ممکن‌است باشگفتی سؤال کند. « دنیا به کجامیرود؟ پایانش چگونه‌است، وافسانه‌ی آمدن‌ما به‌این دنیا چیست؟ »

باورم‌این‌است که دردنیایك‌داستان وجود دارد، تنها یك‌داستان، واین داستان مارا به‌وحشت انداخته والهام‌بخش‌مان شده تا جایی که همواره درشگفتی وحیرت‌مانده‌ایم. انسان‌ها درکشاکش‌زندگی گیر کرده‌اند و برده‌ی اندیشه‌ها و خواسته‌ها و جاه‌طلبی‌ها ، حرص و ستمگری، عطوفت وسخاوت هستند وخلاصه دردام خوب وبداسیرند. به‌نظرمن این تنها داستانی است که دائماً در تمام سطوح احساس و

اندیشه اتفاق می‌افتد. نیکی وبدی تاروپود نخستین مرحله‌ی آگاهی مارا تشکیل داده‌اند وبافت نهایی انسان براساس این‌دو استواراست. مهم‌نیست اگرما می‌توانیم زمین ورودخانه و کوه، اقتصاد و آداب و رسوم را تغییردهیم، چون اساس‌کار ما همان نیکی وبدی است. واین افسانه‌ی آفرینش انسان است. هرانسان وقتی به گذشته‌اش می‌نگرد تنها سؤالی که ازخود می کند این‌است: خوب بود یابد؟ عملم درست بوده ـ یانه؟

هرودوت ، در جنگ‌های ایرانی ، داستانی از کروئسوس[1] ثروتمندترین و محبوب‌ترین شاه‌زمان خود نقل می کند که یك روز از سولون[2] آتنی سؤال مهمی کرد . اگر نگران پاسخ سؤالش نبود هرگز آن‌را نمی‌پرسید. سؤالش این بود: « چه کسی خوشبخت‌ترین شخص دنیاست؟ » و همان‌طور که در انتظار پاسخش بود دائماً به‌خود قوت‌قلب میداد تادچار شك‌وشبهه نشود. سولون گفت درازمنه‌ی‌قدیم سه‌نفر آدم خوشبخت پیدا می‌شدند. اما احتمالا کروئسوس آن‌چنان نگران خود بود که به‌پاسخش گوش نداد. و وقتی کروئسوس دید سولون ذکری از نام خودش به‌عنوان یکی از آدم‌های خوشبخت نمی کند، به‌ناچار گفت . « مرا جزو خوشبخت‌ها حساب می کنی؟ »

سولون در پاسخ دادن تردیدی نکرد . گفت . « من چطور

---

۱ ـ کروئسوس شاه ثروتمند آسیای صغیر. متوفی به‌سال ۵۴۶ قبل ازمیلاد . م.

۲ ـ سولون سیاستمدارمعروف آتنی. ۵۵۸ ـ ۶۳۸ قبل ازمیلاد . م.

می‌توانم به‌این سؤالتان جواب بدهم؟ شما که هنوز نمرده‌اید.»

وهمچنان که ثروت کروئسوس تمام‌می‌شدوقلمرواش را ازدست میداد وسرانجام روبه‌بدبختی‌میرفت درباره پاسخ سولون می‌اندیشید. وهمانطور که اورا درآتش می‌سوزاندنددرباره این سؤال می‌اندیشید وشاید آرزو می کردهیچ گاه چنین سؤالی‌نکرده وجوابش رانشنیده بود.

ودرزمان ما وقتی کسی می‌میرد ـ اگر ثروت ونفوذ وقدرت و تمام چیزهایی که باعث حسادت می‌شود داشته، بعداز این که زنده‌ها تمام اموال و دارایی‌اش را تصاحب نمودند و از اسم و رسمش استفاده کردند ـ بازاین سؤال پیش می‌آید: آیا او درطول زندگی‌کار نیك کرد یابد؟ ـ که بازهمان سوال کروئسوس پیش می‌آید . حسادت‌ها ازیاد میروند وهنگام ارزشیابی‌فرامیرسد. همه می‌پرسند: « آیااورا دوست داشتند یاازاو متنفر بودند؟ آیامرگش فقدانی برای‌دیگران است یاآنها ازمردنش خوشحالند؟»

به‌وضوح مـرگ سه نفر را بـه‌یاد میآورم . یکـی از آنها ثروتمندترین مرد قرن‌بود که با استثمار دیگران ثروت‌به‌هم زده‌بود؛ این‌شخص سال‌ها کوشید جبران‌اذیت وآزاری راکه به‌دیگران روا داشته بود بکند و از این راه خدمت بزرگی بـه‌دنیا کرد و کوشید گناهانش را بشوید. وقتی مرد من سوار کشتی بودم. خبرمرگش را در جعبه‌ی اعلانات آگهی کرده بودند وتقریباً همه‌ازشنیدن مرگش

خوشحال شدند. چندنفر گفتند . « خدارو شکر که اون تخم‌سگ مرد. »

مرد دیگری که در زندگی دست شیطان را ازپشت بسته بود، و کوچك‌ترین ارزشی برای انسان قائل نبود و به‌تمام نقاط ضعف و شرارت‌هایش آگاهی داشت،ازاطلاعات ویژه‌اش‌برای منحرف کردن، خریدن، رشوه دادن، تهدید کردن و گمراه کردن انسان‌های دیگر آن‌قدر استفاده کرد تا به‌قدرت رسید. روی کارهای ناشایست خود نام فضیلت و تقوی گذاشت ومن نمی‌دانم این شخص هیچ‌گاه فهمید وقتی عشق به‌خودرا از انسان بگیرند باهیچ ثروتی نمی‌شود علاقه‌اش رابرای کس دیگری خرید. وقتی‌از کسی رشوه می گیرند آن‌شخص از رشوه گیرنده متنفر می‌شود. وقتی مردتمام ملت ظاهراً اوراستود ولی درته‌دل ازمرگش خوشحال بود.

شخص سومی بود که شاید اشتباهات زیادی مرتکب شد ولی همه‌ی زندگی مؤثر خودرا هنگامی که آدم‌ها فقیر و وحشت زده بودند وشرارت‌جهان‌را فراگرفته‌بود وآن‌هارا به‌وحشت می‌انداخت وقف این کرد تابه‌آن‌ها شجاعت و عزت وشرافت بدهد. عده کمی از او متنفر بودند. وقتی‌مرد همه‌ی‌مردم در خیابان‌ها به گریه افتادند و سوگواری کردند و گفتند . « حالا چی کار کنیم ؟ چطور بدون اون زندگی کنیم؟ »

باوجود تردیدی که دارم مطمئنم انسان باتمام نقاط ضعف‌خود

می‌خواهد خوب باشد و محبوب دیگران واقع شود. در حقیقت تمام کارهای بد انسان حاکی از نیاز او به‌محبت است. وقتی مرگ فرا میرسد، دیگرمهم نیست نبوغ ونفوذ واستعدادهای شخص چه اندازه بوده‌است؛ چون اگر کسی از مردنش متأثر نشد زندگی‌اش‌بیهوده و مرگش وحشتناك خواهدبود. به‌نظرم میرسد اگر من یاشمابخواهیم درزندگی انتخابی بکنیم، باید به‌یاد روز مرگ‌خود بیافتیم و سعی کنیم طوری زندگی نکنیم که مرگ‌مان باعث خوشحالی دیگران شود.

تمام قصه‌ها وشعرها یك‌مضمون واحد دارند وآن جنگ پایان‌ناپذیر خوب‌وبد دردرون ماست. وبه‌نظرم میرسد که دراین دنیا بدی همواره روبه‌افزایش است درحالی که خوبی وفضیلت جاودانی است. بدی همیشه سیمای جوان و تازه‌ای دارد ولی چیزی مانند تقوی و فضیلت دردنیا قابل احترام نیست.

فصل سی و پنجم

۱

لی به‌آدام و دوقلوهایش کمك کرد تا به‌سالیناس نقل مکان کنند. در حقیقت همه‌ی کارها، مانند بسته‌بندی کردن اثاثیه و گذاشتنشان در داخل قطار، انباشته کـردن صندلی عقب اتـومبیل فورد از اثاثیه و وخلاصه مستقر کردن آدام و بچه‌هایش در خانه‌ی کوچك دسی ، را خودش به‌نهایـی انجـام داد. وقتی مطمئن شد همه‌ی کارها را برای راحتی‌شان انجام داده وحتی‌ازانجام دادن کارهای جزئی‌هم صرف‌نظر نکرده است، یك‌شب بعداز این که دوقلوها به‌رختخواب‌رفتند مانند

یك پیشخدمت رسمی ازآدام پذیرایی کرد. شاید آدام ازرسمی‌بودن وسردی رفتارش فهمید چه‌منظوری دارد.

آدام گفت. « خیلی خب، منتظرش بودم. حالا بگو. »

به‌محض شنیدن این‌حرف لی آن‌چه را که ازبر کرده بودفوراً تحویلش‌داد. «سالیان متمادی به‌بهترین وجهی خدمتگزاری شمارا کرده‌ام وحالا احساس می کنم ـ »

لی گفت. « تا اون‌جایی که می‌تونستم به‌تعویقش انداختم. حالا حرفامو آماده کردم. دلتون می‌خواد اونارو بشنوین؟ »

« دلت می‌خواد اونارو بگی؟ »

لی گفت. « نه، نمی‌خوام. ولی نطق خوبی آماده کردم. »

آدام گفت. « حالا کی می‌خوای بری؟ »

« هرچه زودتر بهتر. می‌ترسم اگه فوراً نرم نظرم عوض‌بشه. دلتون می‌خواد اون‌قدر بمونم تاشما یه‌نفر دیگه پیدا کنین؟ »

آدام گفت. «نه، تومی‌دونی من‌چقدر تنبلم. خیلی طول می کشه وممکنه اصلاً حوصله نکنم دنبالش برم. »

« پس، فردا میرم. »

آدام گفت. « بچه‌ها داغون میشن. نمی‌دونم چی کار می کنن. بهتره یه‌جوری بری که اونا نفهمن. بعدمن بهشون میگم. »

لی گفت. « تا اون‌جایی که می‌دونم بچه‌ها همیشه با کاراشون باعث تعجب‌ما میشن. »

صبح روز بعد هنگام خوردن صبحانه آدام به‌بچه‌ها گفت .
« بچه‌ها، لی‌داره‌ازاین‌جا میره. »
کال گفت.« که‌این‌طور. امشب‌یه‌مسابقه‌ی‌بسکتباله، ورو، یه‌اش دەسنته. می‌تونیم بریم؟ »
« آره. ولی شنیدی چی گفتم؟ »
هارون گفت . « آره، شنیدم. گفتین لی داره میره. »
« ولی اون‌دیگه نمی‌خواد بر گرده. »
کال گفت. « کجا می‌خواد بره؟ »
« می‌خواد بره تو سانفرانسیسکو زندگی کنه. »
هارون گفت . « تو خیابون اصلی یه‌مرده که درست برخیابون یه‌اجاق کوچولو گذاشته وروش سوسیس سرخ می کنه و لای نون میذاره . هر کدومشو پنج سنت می‌فروشه . آدم هرچی خردل دلش بخواد می‌تونه برداره. »
لی درآستانه‌ی درآشپزخانه ایستاده بود وبه‌آدام لبخند میزد.
وقتی دوقلوها کتاب‌های‌شان را برداشتند لی گفت . « بچه‌ها، خداحافظ. »
آن‌ها فریاد زدند. « خداحافظ! » واز خانه بیرون پریدند.
آدام به‌فنجان قهوه‌اش خیره شد و با عذرخواهی گفت . « چه جونورایی! پاداش بیشتراز ده‌سال زحمتت این بود؟ »
لی گفت . « این جوری بهتره. اگه اونا تظاهر به‌ناراحتی

می کردن حتماً دروغ می گفتن. اونا ناراحت نشدن ولی شایدیه‌وقتی که تنها شدن به‌فکرم بیفتن. من نمی‌خوام اونا غمگین بشن. و فکر نمی کنم اون قدر کوته فکر باشم که دلم بخواد دیگرون پشت سرم گریه بکنن. » بعد پنجاه‌سنت روی‌میز جلوی آدام گذاشت‌و گفت. « امشب وقتی مسابقه‌ی بسکتبال شروع میشه این پولو ازطرف من بهشون بدین وبگین واسه‌خودشون ساندویچ سوسیس بخرن.هدیه‌ام ممکنه خیلی ناچیز باشه.»

آدام به‌چمدان مسافرتی که لی به‌اتاق نشیمن آورده‌بودنگاهی انداخت و گفت، « لی، همه باروبندیلت اینه؟ »

« آره ، همه‌چی به‌جز کتابام. اونارو بسته‌بندی کردم و تو زیرزمین گذاشتم . اگه واستون اهمیتی نداره بعداز این که سرجام مستقر شدم یا یکی‌رو می‌فرستم اونارو بیاره و یا خودم میآم میبرمشون. »

« آره، حتماً. لی، چه‌بخوای چه‌نخوای جات خیلی‌خالی‌میشه. مطمئنی که می‌خوای کتابفروشی باز کنی؟ »

« آره، همین‌کارو می‌خوام بکنم. »

« از حال واحوالت مارو باخبر می کنی؟ »

« نمی‌دونم. باید در باره‌اش فکر کنم. میگن جای زخم تمیز زودتر خوب میشه. هیچ‌چیزی واسه من غم‌انگیزتر ازاین نیست که آدم فقط به وسیله‌ی چسب تمبر باهمدیگه ارتباط برقرار کنه. اگه

آدم فقوله یه‌آدم دیگه‌رو لمس کنه یا ببینه یا صداشو بشنوه بهتره که فراموشش کنه. »

آدام ازجایش برخاست و گفت. « تاایستگاه راه‌آهن بدرقه‌ات می کنم. »

لی‌فوراً گفت. « نه! مزاحمتون‌نمیشم. خداحافظ، آقای‌تراسك. خداحافظ، آدام. » آن‌قدر با سرعت ازخانه خارج شد که وقتی‌آدام گفت، « خداحافظ » لی به‌پایین پله‌های در جلو رسیده بود و وقتی آدام گفت . « یادت نره نامه بدی » از در اصلی خارج شده بود.

۲

شب بعداز مسابقه‌ی بسکتبال، کال و هارون هر کدام پنج‌تا ساندویچ سوسیس خوردند؛ برای آدام بد نشده بود چون یادش رفته بود که برای‌شان شام‌تهیه کند. دوقلوها در راه خانه برای اولین‌بار مساله‌ی لی را پیش کشیدند.

کال پرسید. « نمی‌دونم اون واقعاً رفته یا نه. »

« قبلا هم گفته بود میره. »

« فکر می کنی بدون ما چی کار می کنه ؟ »

هارون گفت. « نمی‌دونم. شرط می کنم بر گرده. »

« منظورت‌چیه ؟ پدر گفت‌اون‌می‌خوادیه کتابفروشی باز کنه.

خنده‌داره. یه کتابفروشی چینی.»

هارون گفت. «برمی گرده. دلش واسه ما تنگ میشه. حالا می‌بینی.»

«ده سنت شرط می کنم برنمی گرده.»

«تا کی؟»

«تا هروقتی.»

هارون گفت. «شرط می کنیم.»

هارون شش روز بعد شرط را برد ولی تاحدود یك‌ماه‌نتوانست پولی را که برده بود بگیرد.

لی ساعت ده‌وچهل دقیقه‌آمد و با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد. در اتاق پـذیرایی چراغی روشن بود ولی‌آدام داشت در آشپزخانه جرم سیاه تاوه را با نوك درباز کن می‌تراشید.

لی چمدانش‌را زمین گذاشت‌و گفت. «اگه‌بذارین یه‌شب‌خیس بخوره جرمش زود درمیآد.»

«راست میگی؟ هرچی پخته بودم سوخت. یه‌دیگ چغندر تو حیاطه. این‌قدر بوی‌سوختگی میداد که‌نمی‌تونستم تو خونه بذارمش. لی ـ چغندر سوخته خیلی بوی بـدی میده.» بعد گفت. «اتفاقی افتاده؟»

لی تاوه‌آهنی سیاه را از دستش گـرفت و آن‌را در ظرفشویی گذاشت و شیرآب را رویش باز کرد و گفت. «اگه یه اجاق گازی

جدید داشتیم می‌تونستیم درعرض چن‌دقه‌یه‌فنجون قهوه درست کنیم. بهتره برم آتیش روشن کنم. »

آدام گفت. « اجاق روشن نمیشه. »

لی در اجاق رابرداشت و گفت. « خاکستراشو هیچ‌وقت جمع کردین ؟ »

« خاکستر ا ؟ »

لی گفت. « حالا برین‌تواون‌یکی‌اتاق تا من قهوه درست کنم. »

آدام بی‌صبرانه در اتاق پذیرایی‌منتظر بود امااز روی‌ناچاری دستورات لی را اجرا کرد. بالاخره لی دوفنجان قهوه‌آورد وآنها را روی میز گذاشت و گفت. «اونو توتاوه جوش‌آوردم، چون این‌طوری زودتر آماده می‌شد. » روی چمدانش‌خم شد و طنابش را باز کرد. از داخل آن شیشه‌ی سنگی‌را بیرون‌آورد. و گفت. «این افسنطین‌چینیه که تا ده سال دیگـه‌ام قابل استفاده‌ست. یادم رفت بپرسم جای من کسی‌روآوردین یا نه. »

آدام گفت. « داری حاشیه میری. »

« می‌دونم. و ضمناً هم می‌دونم که بهتره جریانو بگم و راحت شم. »

« پولاتو تو قمار باختی. »

« نه. ای کاش باخته‌بودم. نه، پول دارم. این چوب‌پنبه‌ی‌لعنتی شکست ـ باید اونو بندازم تو بطری. » بعد مشروب سیاه‌رنگ رادر

قهوه‌اش ریخت‌و گفت. « هیچ‌وقت اینو این‌جوری نخورده بودم. به‌به، چه خوش‌طعمه. »

آدام گفت. « طعم سیبای گندیده‌رو میده. »

« آره، ولی یادتون باشه سام هامیلتون گفت مزه‌ی سیبای گندیده‌ی خوبو میده. »

آدام گفت. « کی می‌خوای‌بهم بگی چه‌بلایی به‌سرت‌اومده؟ »

لی گفت. « هیچ بلایی سرم نیومده، فقط دلم تنگ شد. همین وبس. کافی نیست؟ »

« کتابفروشیت چطور شد؟ »

« نمی‌خوام کتابفروشی باز کنم. قبل ازاین که سوار قطار بشم اینو می‌دونستم ولی صبر کردم تا مطمئن بشم. »

« پس آخرین آرزوت به باد رفته. »

لی خیلی ناراحت شده بودو دوباره شروع کرد انگلیسی رابه لهجه‌ی چینی حرف‌زدن. « آقا تلاسك، چینیه داله مست می کنه. »

آدام ناگهان به خودآمد و گفت. «پس دیگه چته؟ »

لی بطری را به‌لب‌هایش نزدیك کرد وجرعه‌ی بزرگی ازآن نوشید ونفسش را بیرون داد تا گلوی سوخته‌اش را تسکین دهد. بعد گفت. « آدام، من‌به‌طور باور نکردنی وعجیبی‌خوشحالم که به‌این‌جا برگشتم. هیچ‌وقت توزندگیم این‌همه احساس تنهایی نکرده‌بودم. »

فصل سی و ششم

۱

درسالیناس دومدرسه با ساختمان‌های بزرگ زردرنگ و پنجره‌های بزرگ وجود داشت که ازدر وپنجره‌هایش بدبختی می‌بارید. نام‌این مدرسه‌ها «ایست‌اند» و «وست‌اند» بود. چون مدرسه‌ی«ایست‌اند» از شهر دور بود وبچه‌هایی که در ضلع شرقی خیابان اصلی زندگی می‌کردند به‌آن‌جا میرفتند، ازآن صحبتی به‌میان نمی‌آورم.

مدرسه‌ی «وست‌اند» ساختمان‌بسیار بزرگ دوطبقه‌ای‌بود که در جلویش درختان کهنسال روییده بود و زمین‌بازی‌اش در قسمت

داشت؛ یکی برای پسران ودیگری برای دختران . در عقب مدرسه بین این‌دو قسمت تیغه‌ی بلندی کشیده بودند، و در پشت زمین بازی باتلاقی‌از آب راکدوجود داشت که درآن انواع‌مختلف نی‌وخیزران روییده بود. کلاس‌های این مدرسه ازسوم شروع‌وبه‌هشتم‌ختم‌می‌شد. بچه‌های کلاس‌های اول و دوم به مدرسه‌ی ویژه خردسالان که در فاصله‌ی دورتری قرار داشت میرفتند.

در مدرسه‌ی « وست‌اند» برای هر کلاس اتاقی درنظر گرفته بودند ـ کلاس‌های سوم، چهارم وپنجم درطبقه‌ی هم کف،و کلاس‌های ششم، هفتم وهشتم درطبقه‌ی دوم قرار داشتند. نیمکت‌های بلوطی هر اتاق خراب وشکسته بود و در جلو سکو و روی آن میز معلم قرار داشت؛ درهراتاق یك‌ساعت دیواری ویك تابلو هم نصب کرده بودند. از عکس‌ها می‌شد فهمید درچه کلاسی هستید و تأثیر دوران قبل‌از رافائل[1] دراین عکس‌ها کاملامشهود بود. گالاهاد[2] که ازسر تا پا زره پوشیده بود راه را به کلاس سومی‌ها نشان میداد ؛ آتلانتا[3] ی دونده

1- PRE – RAPHAELITE منظور گروهی از هنرمندان انگلیسی‌است(کسانی‌چون دانته‌گابریل دوزتی) که بابنیان‌گزاری مکتبشان درسال۱۸۴۸ می‌خواستند سبك هنرمندان ایتالیایی قبل از رافائل را تجدید حیات بخشند. م.

2- GALAHAD یکی از سلحشوران قرون وسطی. در پاکی و شرافت معروف بود. م.

3- ATALANTA زن زیبایی در اساطیر یونان‌که حاضر نمی‌شدبه‌ازدواج کسی‌درآید مگر این که خواستگارش درمسابقه‌ی پیاده‌دوی

بقیه‌ی پاورقی درصفحه‌ی بعد

کلاس چهارمی‌ها را تشویق می‌کرد، و بوی خوش ریحان از گلدانی حواس کلاس پنجمی‌ها را پرت می‌کرد و خلاصه عکسی از مبارزات تاریخی به کلاس هشتمی‌ها احساس غرور ملی میداد.

نام کال وهارون را به‌علت سنی در کلاس هفتم نوشتند و آنها همه‌چیز را درباره تصویری که‌در کلاسشان آویزان بود یاد گرفتند. این‌عکس لائوکون[1] را نشان میداد که اسیر مارها شده است.

دوقلوها که قبلا درمدرسه‌ی یك اتاقه روستایی درس خوانده بودند از بزرگی و عظمت مدرسه‌ی «وست‌اند» در شگفت شدند. برای‌شان باور کردنی نبود هر کلاس معلم جداگانه‌ای داشته باشد. این‌کار را اسراف می‌دانستند. ولی مثل همه‌ی انسان‌ها، روز اول حیرت کردند، روزدوم تحسین کردند وروزسوم کاملا فراموش کردند که‌قبلا به‌مدرسه‌ی دیگری میرفته‌اند.

معلم خوشگل وسبزه بود و اگر دوقلوها به‌موقع و از روی حساب دستشان را بلند می‌کردند مساله‌ای پیش نمی‌آمد. کال فوراً

بقیه‌ی پاورقی از صفحه‌ی قبل

از او پیشی جوید. اگر خواستگار در مسابقه برنده نمی‌شد محکوم به‌مرگ می‌گردید. هی‌پومنس تنها خواستگاری بودکه با انداختن سه سیب طلایی در پیش پای او برنده شد. چون‌آتلانتا ناچار شد بایستدوآن‌ها را از زمین بردارد.م.

1- LAOCOON در اساطیر یونان موبدی‌که به اهالی شهر تروی اخطارکرد در داخل اسب بزرگ چوبی سربازان دشمن جمع شده‌اند و بعد مارهااو و دو پسرش راکشتند. م.

ازقضیه سردرآورد وجریان را برای هارون توضیح داد. گفت. «اگه بری تولخ اکثر بچه‌هامی‌بینی وقتی بلد باشن جواب‌بدن، دستاشونو می‌برن بالا واگه بلد نباشن میرن زیرمیز. حالا میدونی چی‌کار باید بکنیم؟»

«نه، چی کار باید بکنیم؟»

«می‌بینی معلم همیشه از کسی که دستشو بالا گرفته سؤال نمی کنه، بلکه ازاونایی درس می‌پرسه که بلد نیستن.»

هارون گفت. «درسته.»

«هفته‌ی اول درسامونو خوب می‌خونیم ولی دستمونو بلند نمی کنیم. اون‌وقتی ازمون درس می‌پرسه‌جوابشو میدیم. بعدمی‌فهمه که‌ما درسو خوندیم. هفته‌ی دوم درس نمی‌خونیم ولی دستامونوبلند می کنیم ولی‌دیگه‌ازمون درس نمی‌پرسه. هفته‌ی‌سوم ساکت‌میشینیم، واون دیگه نمی‌فهمه که ماجوابو بلدیم یانه. طولی نمی کشه که‌دست ازسرمون برمیداره، چون هیچ‌وقت نمیآد وقتشو تلف کنه واز کسی که میدونه درس بپرسه.»

روش‌کال مفید واقع شد. درعرض مدت کوتاهی نه‌تنها معلم با آنهاکاری نداشت بلکه‌بچه‌ها به‌زرنگی مشهور شدند. امادرحقیقت، روش کال باعث وقت تلف کردن هم‌شد چون دوقلوها به‌اندازه کافی درس یاد گرفتند.

کال توانست درتیله‌بازی پیشرفت کند وانواع واقسام تیله‌ها

را در حیاط مدرسه جمع کرد . وقتی فصل تیله بازی به‌پایان رسید آن‌هارا بافرفره تعویض کرد. یك وقتی درحدود حداقل چهل و پنج فرفره به‌انواع و رنگ‌هـای مختلف داشت ، از فرفره‌های کوچك گرفته تافرفره‌های بزرگ خطرناك که دروسطشان یك‌سنجاققرار داشت.

هر کس دوقلوها را می‌دید متوجـه فرقشان می‌شد و تعجب می کرد. کال سبزه وموشکی ازآب درآمده بود. در کارها تردست وبه‌خود مطمئن‌وضمناً آب زیر کاه بود.هرچه می کوشیدنمی‌توانست زرنگی‌اش‌را پنهان کند. بزرگترها تحت‌تأثیربلوغ فکری‌زود رسش قرار می گرفتند و کمی‌هم وحشت می کردند. هیچ کس کال را زیاد دوست نداشت ولی باوجود این همه ازاو می‌ترسیدند و به‌علت همین ترس برایش احترام قائل بودند. باوجود این که دوستانی نداشت‌ولی همکلاسی‌های متملقش همیشه با خوشرویی ازاو استقبال می کردند ودر حیاط مدرسه همیشه رهبری مسلم بچه‌ها را به‌عهده داشت .

همان‌طور که زیر کی‌اش را پنهان می کرد، ناراحتی‌هایش را هم بروز نمی‌داد. همه خیال می کردند او پوست کلفت وبی‌احساس- حتی ظالم است.

درعوض همه هارون‌را دوست داشتند. اوخجالتی وحساس‌بود . پوست سرخ وسفیدش، موی طلایی‌اش، وچشمان درشت آبی‌اش‌جلب توجه می کرد. درحیاط مدرسه خوشگلی‌اش باعث دردسر می‌شد تا

این که دیگران فهمیدند هارون در دعوا کردن کاملا ترس است ، مخصوصاً وقتی گریه‌اش می گیرد. خبر به گوش همه رسید وبچه‌های شروری که دانش آموزان جدید را اذیت می کردند دست از سرش برداشتند . هـارون چون ظاهراً آرام بـود، نیازی نداشت شخصیت واقعی‌اش را از دیگران پنهان کند. وقتی راهی را برمی گزید دیگر تردید نمی کرد. بچه‌ی زرنگی نبود و بدنش همان قدر نسبت به‌درد بی‌احساس بود که ذهنش نسبت به‌زیر کی وحیله گری .

کال برادرش را می‌شناخت و می‌دانست چگونه دست به‌سرش کند ولی همیشه موفق نمی‌شد. کال یاد گرفته بود چه‌وقتی دربرود. تغییر جهت هارون را گیج می کرد و این تنها عاملی بود که باعث گیجی‌اش می‌شد. راهش‌را انتخاب می کرد وتاآخرش میرفت وبه‌جز پیش رویش متوجـه چیز دیگری نمـی‌شد . احساسات عمیقش زیر سیمای فرشته گونه‌اش پنهان بودوبنابراین لزومی‌نداشت در روابطش بادیگران احساس مسوولیت کند.

۲

روز اول کلاس درس هارون مشتاقانه منتظر زنگ تفریح بود. به‌قسمت دخترها رفت تا با آبرا صحبت کند. دخترها با دیدنش جیغ کشیدند ولی او ازرو نرفت. فقط یکی از آموزگاران درشت هیکل توانست اورا مجبور کند تا به‌قسمت پسرها برگردد.

هنگام ظهر موفق نشد آبرارا ببیند چون پدرش بادرشکه‌اش آمد واورا برای خوردن ناهار به‌خانه برد. بعدازاین که زنگ خورد بیرون در اصلی مدرسه منتظرش ایستاد.

آبرا در حالی که دخترها دورش را گرفته بودند از مدرسه بیرون آمد. قیافه‌اش آرام بود ، گویی ابداً انتظار دیدن هارون را

نداشت. آبـرا خوشگل‌ترین دختر مدرسه بـود ولی نمی‌شد گفت هارون واقعاً به‌این نکته توجه کرده است.

دائماً به‌جمع دخترها اضافه می‌شد. و هـارون در فاصله‌ی سه قدمی، پشت‌سرشان حرکت می‌کرد. باوجود این که دخترهاسرشان را برمی‌گرداندند و فحشش میدادند ولی هـارون اهمیتی نمیداد و خجالت نمی‌کشید. کم‌کم بعضی از دخترها به‌خانه‌های‌شان رفتند و وقتی آبرابه‌درسفید خانه‌اش رسید وداخل‌شد فقطسه‌دختر همراهش بودند. دوستان آبـرا لحظه‌ای به‌هارون خیره شدنـد، خندیدند و به‌راهشان ادامه دادند.

هارون لبه‌ی پیاده‌رو نشست. پس‌از لحظه‌ای چفت دربالارفت‌و در سفیدرنگ بازشد، و آبرا بیرون آمـد. نزدیك‌شد و بالای سرش ایستاد و گفت. « چی می‌خوای؟ »

هارون سرش‌را بالاگرفت و باچشمان درشتش نگاهش کرد و گفت. « نامزد نداری؟ »

« چه‌سؤال احمقانه‌ای. »

هارون به‌زحمت ازجایش بلندشد و گفت. «به‌نظرم خیلی‌طول می‌کشه تاما بتونیم ازدواج کنیم. »

«کی می‌خواد ازدواج کنه؟ »

هارون جوابی نداد. شایدهم نشنید. درکنارش قدم میزد.

آبرا باقدم‌های محکم ومصمم حرکت می‌کرد وبه‌جلو خیره

شده بـود. درسیمایش زیر کی وملاحت دیـده می‌شد . به‌نظر متفکر می‌آمد. و هارون در کنارش راه میرفت و چشم از او بـر نمی‌داشت . توجهش کاملا به‌صورت آبرا جلب شده بود.

آن‌ها بدون این که چیزی بگویند از کنار مدرسه‌ی بچه‌ها رد شدند و وقتی به‌انتهای پیاده‌رو رسیدند آبرابه‌طرف راست‌پیچید و به‌سوی مزرعـه‌ی درو شده بـونجه رفت . کلوخ‌هـا زیر پای‌شان می‌شکستند وصدا می کردند.

در کنارمزرعه تلمبه‌خانه‌ی کوچکی قرار داشت. دراثر ریزش آب، درخت بیدی در کنارش آن‌چنان رشد کرده بود که شاخه‌هایش تقریباً به‌زمین می‌خورد.

آبرا شاخه‌های درخت‌را مانند پرده‌ای کنار زد وبه‌درون توده انبوه شاخه‌ها رفت. ازمیان شاخ وبر گ‌ها می‌شد به‌بیرون نگاه کرد ولی ازبیرون نمی‌شد داخل را دید چون آن‌جا پوشیده و محفوظ و امن بود. نورخورشید بعدازظهر ازلابلای بر گ‌ها به‌رنگ‌زرد دیده می‌شد.

آبرا روی‌زمین نشست ودامنش پف کرد. دستانش را آن‌چنان دردامنش قلاب کرد که انگار دارد دعا می‌خواند.

هارون کنارش نشست و دوبـاره گفت . « به‌نظرم خیلی طول می کشه تا ما بتونیم ازدواج کنیم . »

آبرا گفت. « فکر نمی کنم زیاد طول‌بکشه. »

« ای کاش حالا ازدواج می کردیم.»

آبرا گفت. « زیاد طول نمی کشه. »

هارون‌پرسید. « فکر می کنی بابات اجازه بده؟ »

این حرف برای آبرا تازگی‌داشت، برگشت وبه هارون‌نگاه کرد و گفت. « شاید ازش اجازه نگیرم. »

« مامانت چطور ؟ »

آبرا گفت. « نذار کاری بـه کار اونا داشته باشیم. اونا فکر می کنن این کار بد یا مسخره‌ست . مگه نمی‌تونی این رازو واسه خودت نیگه داری ؟ »

« اوه، آره . من بهتر ازهر کس دیگه‌ای می‌تونم رازدارباشم. و الانم چند تا راز پیش خودم دارم.»

آبرا گفت. « خب، حالا اینم جزواونا بذار. »

هارون شاخه‌ای را برداشت و روی زمین سیاه خط کشید و گفت. « آبرا، می‌دونی یه زن چه جوری بچه‌دار میشه ؟ »

« آره، مگه کی بهت گفته ؟ »

« لی‌بهم گفته. همه‌رو واسم‌تعریف کرده. به‌نظرمما حالا حالاها نمی‌تونیم بچه‌دار بشیم. »

آبرا نگاهی چون‌نگاه‌عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت. « اونقدرهام طول نمی کشه. »

هارون باحواس‌پرتی‌جواب داد. « یه‌روزی صاحب‌خونه‌میشیم. میریم تو خونه و درو می‌بندیم و اون‌تو بهمون خوش میگذره ولی

خیلی طول می کشه تا اون‌روز بیاد. »

آبرا دستش را دراز کرد و بازوی هارون را لمس کرد و گفت. « غصه‌ی چیزایی‌رو که هنوز اتفاق نیفتاده نخور. همین‌جا که هستیم مثه یه خونه می‌مونه و همون‌طور که انتظار می کشیم می‌تونیم تصور کنیم این‌جا خونه‌ی ماست. می‌تونیم توش بازی بکنیم؛ تو می‌تونی شوهرم بشی وبهم بگی همسرم. »

هارون اول زیرلب وبعد بلند گفت. « همسرم. »

آبرا گفت. « انگار داریم تمرین می کنیم. »

دست هارون لرزید و آبرا ناچار شد آنرا کنار بکشد و در دامنش بگذارد.

هارون ناگهان گفت. « همون طور که داریم تمرین می کنیم، شاید بتونیم یه‌کار دیگه‌ام انجام بدیم. »

« مثه چی؟ »

« شاید تو خوشت نیاد. »

« اون‌کار چیه؟ »

« شاید بتونیم تصور کنیم که تو مادر منی. »

آبرا گفت. « این که آسونه. »

« اشکالی داره؟ »

« نه، هیچ اشکالی نداره. دلت‌می‌خوادهمین‌حالا شروع کنیم؟ »

هارون گفت. « حتماً، چه جوری می‌خوای شروع کنی؟ »

آبرا گفت. « این جوری. » وبعدصدایش‌را نازك کرد و گفت.

« بچه‌جون، بیا، سرتو بذار تودامن مامانت. پسر کوچولوم بیا. مادر ازت‌مواظبت می کنه. » بعد سرهارون راپایین آورد و هارون‌ناگهان زد زیر گریه و نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. به‌آرامی گریه می کرد وآبرا گونه‌اش‌را نوازش‌می‌داد وقطرات اشکش را با لبه‌ی دامنش پاك می کرد.

خورشید داشت پشت رودخانه‌ی سالیناس غروب می کرد و پرنده‌ای در مزرعه‌ی درو شده طلایی رنگ آواز قشنگی می‌خواند. بودن زیر شاخه‌های درخت بیداز هرچیز دیگری در دنیا زیباتربود.

کم کم گریه هارون متوقف شد واحساس گرما و راحتی کرد.

آبرا گفت . « بچه‌ی کوچیك من ، حالا بذار مامانت موهاتو شونه کنه. »

هارون نشست و تقریباً با عصبانیت گفت. « من تا عصبانی نشم گریه‌ام نمی گیره. نمی‌دونم چرا گریه‌ام گرفت. »

آبرا پرسید. « مامانت یادت میاد ؟ »

« نه. وقتی خیلی بچه بودم اون مرد. »

« یادت نمیاد قیافه‌اش چطوری بود ؟ »

« نه. »

« عکسشم ندیدی ؟ »

« نه. ما توخونه عکس نداریم . از لی پرسیدم و اون گفت از عکس خبری نیست ــ نه، به‌نظرم‌کال این سؤالو از لی کرد. »

« اون کی مرد ؟ »

« درست بعداز این که من وکال متولد شدیم. »

« اسمش چی بود ؟ »

« لی میگه اسمش کتی بود. بگو ببینم. چرا این قدر سوال می کنی ؟ »

آبرا به‌آرامی گفت. « قیافه‌اش چطور بود ؟ »

« چی ؟ »

« موهاش طلایی بود یا سیاه ؟ »

« نمی‌دونم. »

« بابات بهت نگفته ؟ »

« ما هیچ‌وقت ازش نپرسیدیم. »

آبرا سکوت کرد، و پس‌از مدتی هارون پرسید. «چته ـ چرا حرف نمیزنی ؟ »

آبرا به غروب خورشید نگاه می کرد.

هارون با ناراحتی پرسید. « ازم دلخور شدی. » ـ بعد اضافه کرد ـ « همسرم ؟ »

« نه، دلخور نیستم. فقط تعجب می کنم. »

« واسه چی ؟ »

آبرا صورتش را درهم کرده‌بود تاآنچه را که به مغزش‌خطور می کرد ابراز نکند. گفت. «می‌خواستم یه چیزی‌ازت بپرسم. مادر

نداشتن چه جوریه ؟ »

« نمی‌دونم. مثه چیزای دیگه‌اس.»

« بنظرم فرقشم نمی‌دونی. »

« چرا، می‌دونم. چرا حرفاتو نمیزنی. مثه معماهای تو مجله‌ها می‌مونی. »

آبرا با خونسردی ادامه‌داد.« دلت می‌خواد مادرداشته‌باشی؟ »

هارون گفت. « چه‌سؤال احمقانه‌ای ؟ البته که دلم می‌خواد . هر کسی دلش می‌خواد. تو که نمی‌خوای منو اذیت کنی. آره؟ کال گاهی وقتا ازاین حرفا میزنه وبعدش می‌خنده. »

آبرا نگاهش‌را ازغروب خورشید برداشت. خیره شدن به‌نور خورشید باعث شده‌بودنقطه‌های ارغوانی درمقابل‌چشمانش ظاهرشود وبنابراین تامدتی نمی‌توانست خوب ببیند. گفت. « همین چندقه‌پیش گفتی می‌تونی راز نگه‌داری. »

« آره، می‌تونم. »

« خب. یه راز خیلی خیلی جدی پیش خودت داری؟ »

« آره ، دارم. »

آبرا با ملایمت گفت . « هارون، بهم بگو این رازت چیه . » لحنش حالت‌دلجویی داشت.

« چی بهت بگم؟ »

« مهم‌ترین رازی که داری بهم بگو. »

هارون که احساس خطر کرده‌بود خودش‌را عقب کشیدو گفت.
« بهت نمیگم. به‌تو چه مربوطه ازم این سوالو بکنی؟ من به‌هیچ کی نمیگم. »

آبرا درحالی که نازش می کرد گفت. « آره، کوچولو- واسه مامانت بگو. »

دوباره اشك درچشمان هارون جمع‌شد ولی این‌بار اشك‌هایش ازروی خشم بود. « حالا دیگه نمی‌دونم می‌خوام‌باهات ازدواج‌بکنم یانه. به‌نظرم می‌خوام برم خونه.»

آبرا دستش را روی مچ دست هارون گذاشت و آن را محکم گرفت. دیگر ناز نمی کرد. «می‌خواستم بدونم. حالا فهمیدم تو سر نگه‌دار خوبی‌هستی. »

«چرا این کارو کردی؟ خیلی عصبانیم. حالم خوش نیست.»

آبرا گفت. «حالا می‌خوام یه‌راز واست بگم. »

هارون به‌طعنه گفت. « خب، بگو ببینم، کی نمی‌تونه راز نگه داره؟ »

آبرا گفت . « داشتم تصمیم می گرفتم . به‌نظرم می‌خوام این رازو بهت بگم چون واست فایده داره . اگه اونو بشنوی خوشحال میشی. »

« کی جلونو گرفته؟ »

« هیچ کی. من این رازو فقط به‌خودم گفتم. »

« خب ، به‌نظرم این کمی فـرق می کنه . حالا بگو ببینم راز قدیمیت چیه ؟ »

نور قرمزرنگ خورشید بام‌خانه‌ی تالوت‌را درجاده‌ی‌بلانکو روشن کرده بود، ودود کش‌خانه‌ی‌تالوت درزمینه‌ی قرمزبه‌رنگ‌سیاه دیده می‌شد .

آبرا باملایمت گفت. « گوش کن، یادت میآد اون وقتی که ما خونه‌تون اومدیم؟ »

« آره! »

« موقع برگشتن، تودرشکه خوابم بـرد، و وقتی بیدار شدم پدر ومادرم نمی‌دونستن که من گوش میدم. اونا گفتن مادرت نمرده. گفتن فرار کرده و اتفاق بدی بایستی براش افتاده باشه.»

هارون باصدای خشنی گفت. « اون مرده. »

« اگه نمرده باشه خوشحال نمیشی؟ »

« پدرم گفته اون مرده. اون که دروغ نمیگه. »

« شاید بابات فکر می کنه که اون مرده. »

هارون گفت. « به‌نظرم پدرم می‌دونه. » ولی ازلحنش معلوم‌بود که مطمئن‌نیست.

آبرا گفت . « اگه ما اونو پیدا کنیم عالی نمیشه ؟ شاید اون دچار فراموشی شده . من دراین باره یه‌چیزایی خوندم . وقتی اونو پیدا کردیم گذشته‌هاش یادش میآد. » و چنان تحت تأثیر حرف‌های

ماجراجویانه‌اش قرار گرفته بود که دیگر از خود بی‌خود شده بود.

هارون گفت. « ازپدرم می‌پرسم. »

آبرا باقیافه‌ی عبوسی گفت. « هارون ، اون‌چه که بهت گفتم یه‌رازه. »

« کی اینو گفته؟ »

« حالا من میگم وتو پشت‌سرم تکرار کن ـ (اگه این رازو به کسی بگم زهر می‌خورم وخودمو می کشم.) »

هارون پس‌از کمی تردید تکرار کرد. « اگه این‌رازو به کسی بگم زهر می‌خورم و خودمو می کشم. »

آبرا گفت. « حالا این‌طوری ـ تو کف‌دستت تف کن ـ درست شد. حالا دستتو بهم بده ـ بذار تف به‌هردوتا دستمون مالیده بشه . حالا دستتو بکش به‌موهات. » هردو همین‌کار را کردند وآنگاه آبرا متفکرانه گفت . « اگه این رازو به کسی بگی می‌دونی چه اتفاقی میافته . یه دختره‌رو می‌شناسم که بعداز این قسم رازشو گفت و تو آتیش انبارغله سوخت. »

خورشید از پشت خانه‌ی تالوت غروب کرده بود و رنگ طلایی‌اش دیگر به‌چشم نمی‌خورد . ستاره‌ی شامگاهی در بالای کوه تورو سوسو میزد.

آبرا گفت. « پوست ازسرم می کنن. بیا، عجله کن ا شرط

می‌بندم پدرم سگو دنبالم فرستاده. خونه برسم شلاق می‌خورم.»

هارون با ناباوری نگاهش کرد و گفت. «شلاق! فکر نمی‌کنم اونا شلاقت بزنن؟»

«تو این‌جوری فکر کن!»

هارون باهیجان گفت. «اگه این کارو بکنن و شلاقت بزنن، بهشون بگومن‌اونارو می‌کشم.» چشمان درشت آبی‌رنگش درشت‌تر شده‌بود وبرق میزد. گفت. «هیچ کی حق نداره زنمو بزنه.»

در تاریکی غروب زیر درخت بید آبرا هارون را در آغوش گرفت. دهان بازش‌را بوسید و گفت. «شوهرم، دوستت دارم.» وبعد برگشت و درحالی که دامنش‌را بالا گرفته بود و شورت سفید لبه توریش ازآن زیر دیده می‌شد به‌سوی خانه دوید.

۳

هارون دوباره به‌سوی درخت بید رفت وروی زمین نشست و به‌تنه‌ی درخت تکیه داد. احساس گیجی می کرد ودلش درد می کرد. کوشید احساساتش را بااندیشیدن تعدیل کند تادردش زائل‌شود، ولی‌مشکل بود. ذهنش به‌آسانی نمی‌توانست همه‌ی این‌افکار و احساسات‌را باهم بپذیرد. درد هنوز ادامه داشت. پس از مدتی بـه‌خود آمد و توانست قضایارا بررسی کند، تامسائل سرانجام یکی پس از دیگری حلاجی شد. افکار پتکی به‌سرش میزدند و فکری را به‌زور در کله‌اش فرو می کردند. کوشید جلویش‌را بگیرد.

اول آبرا و لباسش را مدنظر قرارداد و سپس صورت و تماس دستش روی گونه‌اش، وبویش که ترکیبی از بوی شیر و علف چیده

شده بود به‌خاطرش آمد. دوباره در ذهنش اورا کاملا مجسم کرد و باخود فکر می کرد چقدر دست‌ها وناخن‌هایش تمیز است . رفتارش برخلاف رفتاری که درمدرسه داشت جدی وبی‌ریا بود.

سپس یادش آمد چگونه آبرا سرش‌را در دست‌هایش گرفته بود و او گریه می کرد ، گریـه می کرد چون چیزی می‌خواست و احساس می کرد آن چیزرا دارد به‌دست میآورد. شاید به‌همین دلیل بود که گریه کرد.

بعد فکر کرد آبرا چگونـه مـی‌خواست امتحانش بکند . نمی‌دانست اگر راز را بگویـد او چه خـواهد کـرد . اگر دلش می‌خواست، چه‌رازی را می‌توانست برای آبرا فاش کند؟ حالا هیچ رازی به‌یادش نمی‌آمد، جز آن رازی که هنوز نگفته بود.

دقیق‌ترین سؤالـی که از او کرده بـود به‌ذهنش خطور کرد. « مادر نداشتن چه‌جوریه؟ » وواقعاً مادر نداشتن چه‌جوری بود؟ این احساس مثل احساس‌های دیگر نبود. آه، یادش می‌آمد که درمدرسه موقع عید کریسمس وهنگام فارغ‌التحصیلی مادرهای بچه‌های دیگر به‌میهمانی میآمدند و او پنهانی گریه می کرد و آرزو می کرد مادر داشته باشد. مادر نداشتن این‌طوری بود.

دراطراف شهر سالیناس باتلاق‌هایی وجود داشتند که ازآن‌ها انواع نی وخیزران روئیده بود ودرهریك از آن‌ها هزاران قورباغه زندگی می کردند. هنگام غروب صدای‌شان در فضا پراکنده می‌شد

وجزغرش آن‌ها چیزدیگری سکوت‌را درهم نمی‌شکست. بعدازاین که رعـد و بـرق می‌آمد ناگهان سکوت برقرار می‌شد و انسان تعجب می‌کرد. اگر صدای قورباغه‌ها درشب متوقف مـی‌شد ، ممکن بود همه‌ی اهالی سالیناس‌ازخواب بیدارشوند وخیال کنند صدای‌شدیدی میآید. وقتی قورباغه‌ها باهم می‌خواندند، صدای‌شان وزن و آهنگ داشت وشاید گوش آدمی این خاصیت را دارد که به‌صدای قورباغه‌ها وزن وآهنگ‌بدهد، همان‌طور که چشم آدم کاری می کند تاستاره‌ها چشمك بزنند.

حالا، زیر درخت بید ، هـوا تقریباً تـاریك شده بود . هارون نمی‌دانست آیا برای آن‌فکر آمادگی دارد یانه ولی درهمان لحظه آن فکر به‌مغزش خطور کرد .

مادرش زنده بود . بـارها اورا زیرزمین مجسم کرده بود که آرام وسرد بدون این که بپوسد دراز کشیده است. ولی‌این‌طورنبود. اوباید زنده باشد، حرکت کند وحرف بزند ودستانش را تکان‌دهد و چشمانش بازباشد. و دروسط این‌همه خوشی اندوهی به‌سراغش آمد واحساس فقدان کرد ، یك فقدان وحشتناك. هارون آشفته و محزون بود. اگر مادرش زنده بود ، پس پدرش دروغ می گفت . اگر یکی زنده بود، آن‌دیگری مرده بود. هارون بلند بلند همان‌طور که زیر درخت نشسته بود گفت. « مادرم مرده. قبرش توشرق امریکاست . »

درتاریکی صورت لی‌را دید وحرف‌های ملایمش را شنید . لی

توانسته بود رابطه خوبی با بچه‌ها ایجاد کند . هم مورد احترام بود چون همیشه حقیقت را می گفت وهم از دروغ گفتن بدش می‌آمد . آن‌چه که منظورش بود صاف وپوست کنده برای بچه‌هـا می گفت . اگرچیزی حقیقی نبود یاشخص اطلاع کامل درباره‌اش نداشت،نباید آن‌را می گفت. اگرانسان‌حقیقتی‌را می‌دانست ولی آن‌را تغییرمیداد وعکسش را می گفت، هم این کار و هم‌شخصی که‌این کار را می کرد مورد تنفر بود.

صدای لی گفت. « می‌دونم گاهی اوقات مردم ازناچاری دروغ میگن. ولی این کار صحیح نیست. دردی که از گفتن‌حقیقت به‌وجود میآد خوب میشه ولی رنج تدریجی و کشنده‌ی دروغ هیچ‌وقت ازبین نمیره. مثه زخمی می‌مونـه کـه ازش خونابـه می‌چکه . » و ، لی با شکیبایی و به‌طور تدریجی کاری کرده بـود که آدام بـرای بچه‌هـا کانون، بنیاد وجوهر حقیقت باشد .

هارون درتاریکی‌سرش را باناباوری‌تکان داد. «اگه‌پدرم دروغ میگه، لی‌هم دروغ میگه. » گیج شده بود . کسی نبود از او بپرسد . کال دروغ می گفت ولی لی متقاعدش کرده بود که کال دروغگوی زرنگی است. هارون احساس می کرد یك‌چیزی باید بمیرد ـ مادرش یا دنیایش.

راه‌حلش را پیدا کرده بود. آبرا دروغ نگفته‌بود. فقط آن‌چه را که شنیده بود به‌او گفته بود وپدر ومادرش هم آن‌را شنیده‌بودند.

بلندشد ومادرش را درذهنش کشت و کوشید فراموشش کند.

برای خوردن شام دیر کرده بود. وقتی به‌خانه رسید گفت. «باآبرا بودم.» بعداز شام، وقتی آدام در صندلی راحتی جدیدش نشست و **راهنمای سالیناس** را می‌خواند، احساس کرد کسی دستش را روی شانه‌اش گذاشته است، ووقتی سرش را بلند کرد، پرسید. «هارون، چی شده؟»

هارون گفت. «شب به‌خیر، پدر.»

فصل سی و هفتم

۱

زمستان سالیناس سرد و مرطوب و ناراحت کننده است. شدیدترین بارانها می‌بارد و اگر آب رودخانه طغیان کند، مصیبتی است. در زمستان ۱۹۱۵ بارندگی بسیار زیاد بود.

افراد خانواده‌ی تراسک به‌خوبی درسالیناس مستقر شده‌بودند. لی که دیگر رؤیای باز کردن کتاب‌فروشی را در سر نمی‌پروراند، محل جدیدی برای خود در خانه‌ی نزدیک نانوایی ری‌نو دست و پا کرده بود. وقتی درمزرعه بود هیچ‌وقت اثاثیه‌اش را بازنمی‌گردچون همیشه مصمم بود به‌جای دیگری نقل‌مکان کند. دراین‌جا، برای

اولین‌بار درطول زندگی‌اش، خانه و کاشانه‌ای دائمی برای‌خودتهیه کرده بود.

بزرگترین اتاق خواب که نزدیك درپیرونی بود نصیبش شد. حالا کم کم پس‌اندازش را خرج می کرد. قبلا پولش را بیهوده هدر نمی‌دادچون همه‌ی آن‌هارابرای کتاب‌فروشی‌اش کنار گذاشته‌بود.ولی حالا برای خودش تختخواب و میز مطالعه خریده ، کتابخانه زده و کتاب‌هایش رادرقفسه‌ها گذاشته‌بود.یك‌قالیچه‌ی‌نرم‌خریدوعکس‌هایی به‌دیوار زد. بهترین چراغ مطالعه که گیرش آمد خرید ویك صندلی راحت‌ونرم بغلش گذاشت. وبالاخره یك‌ماشین تحریر خرید وشروع به‌یادگرفتن ماشین‌نویسی کرد.

دیگر قناعت نمی کرد و هرچه داشت خرج خانه‌ی تراسك می کرد والبته‌آدام دراین‌مورد بااومخالفتی نداشت. یك‌اجاق گازی، برق وتلفن برای خانه دست‌وپا کرد. تا می‌توانست پول‌های آدام را خرج می کرد ـ مبلمان جدید، فرش‌های نو، و آبگرمکن گازی و یخچال بزرگی تهیه کرد. درمدت کوتاهی آن چنان به‌خانه‌ی آدام رسید که خانه‌ای به‌مجهزی این خانه در سالیناس پیدا نمی‌شد. لی کارهایش را این‌چنین برای آدام توجیه می کرد. « شما خیلی پول دارین. خجالت آوره که ازپولتون لذت نبرین. »

آدام بالحن اعتراض‌آمیزی گفت. « من گله‌ای ندارم. فقط دلم میخواد یه‌چیز دیگه‌ام بخرم. حالا میگی چی‌بخرم؟ »

« چرا بـه مغازه‌ی آلات موسیقی فـروشی لوگان نمیرین و به‌یکی ازاون گرامافنای جدید گوش نمیدین؟»

آدام گفت . « فکر می کنم این کارو بکنم. » ویك گرامافن خیلی قدیمی خرید ومرتباً به‌مغازه‌سرمیزد تاببیند چه‌صفحات‌جدیدی رسیده است .

همان طور که قرن بیستم از هر لحاظی پیشرفت می کرد ، در روحیه‌ی آدام هم دگرگونی‌هـایی ایجادشد و از لاك خودش بیرون آمد . **مجله‌های آتلانتیك مانتلی و ناشنال جئوگرافیك** را آبونه شد. مرتباً به خانواده‌های میسون و الکس[1] سرمیزد . پنجال جدید خیلی توجهش‌را به‌خود جلب کرده بود. کتابچه‌ای درموردسرد کردن مواد غذایی خرید وشروع به‌مطالعه‌اش کرد .

درحقیقت آدام به‌کار نیاز داشت . از خواب گرانش برخاسته بود ومی‌خواست‌کاری انجام دهد.

به‌لی گفت. « فکر می کنم می‌خوام دنبال‌کار وکاسبی برم.»

« شما احتیاجی ندارین برین. به‌اندازه‌کافی پول دارین. »

« ولی دلم می‌خواد یه‌کاری بکنم. »

لی گفت. « این فرقمی کنه. می‌دونین چی‌کار می‌خواین بکنین؟ فکر نمی کنم بتونین توکارای تجارتی موفق شین. »

« چرا نه؟ »

1- ELKS

لی گفت. « فقط فکرشو کردم. »

« ببین، لی، می‌خوام یه‌مقاله بخونی. توش‌نوشته درسیبریه‌جسد یه‌ماموتو از زیرزمین درآوردن. هزاران‌سال زیر یخ بوده و گوشتش هنوز سالمه.»

لی تبسمی کرد و گفت. « مثه این که عقلتون پاره سنگ برداشته. تو اون فنجونای کوچیك که تویخچاله چی گذاشتین؟ »

« چیزای مختلف. »

« حالا فهمیدم! بعضی ازاین فنجونا بوی‌بدی میدن. »

آدام گفت. « این یه‌فکریه که نمی‌تونم از کله‌ام خارج کنم. همش خیال می کنم هرچیزی تویخچال بمونه نمی گنده. »

لی گفت. « دیگه قرار نبود تو یخچالمون گوشت ماموت نگهداری کنیم. »

اگر هزاران عقیده به‌مغز آدام خطور می کرد، مانند سام هامیلتون همه‌اش را فراموش می کرد و فقط یکی در خاطرش باقی می‌ماند. ماموت یخ‌زده همیشه درذهنش بود. فنجان‌های کوچك میوه، شیرینی، تکه‌های گوشت، چه‌پخته وچه خام هنوز دریخچال بودند. هر کتابی که درمورد میکرب‌ها وباکتری‌ها بود خرید وهرمجله یا مقاله‌ی‌چاپ‌شده‌ای را که کمی جنبه‌ی علمی داشت تهیه کرد وذهنش همیشه مشغول این مسائل بود.

درشهر سالیناس شرکت یخچال‌سازی کوچکی وجود داشت.

این شرکت بزرگ نبود ولی می‌توانست به‌چند خانه یخچال بفرستد ومغازه‌های بستنی‌فروشی را ازاین لحاظ تأمین کند. اسب‌ها هرروز واگن حامل یخ‌را درجاده به‌حرکت درمی‌آوردند.

آدام به‌این کارخانه سری زد و طولی نکشید که فنجان‌های کوچك را به سردخانه‌ها منتقل کرد. با تمام وجودش آرزو می کرد که‌سام هامیلتون زنده بود تا باهمدیگر درمورد سرما بحث کنند. با خودفکرمی کرد اگرسام‌زنده‌بودتمام‌اطلاعات رافوراً به‌دست‌میآورد.

یك بعداز ظهر بارانی آدام، درحالی که درباره سام هامیلتون فکر می کرد، داشت به‌خانه برمی گشت که ویل هامیلتون‌را دیددارد به‌پیاله‌فروشی آبوت‌هاوس میرود. تعقیبش کردوپشت بار کنارش‌تکیه داد و گفت. « چرا یه‌شب نمیآی باهم شام بخوریم؟ »

ویل گفت. « دلم‌می‌خواد. حالا سرم شلوغه‌چون دارم‌یه‌معامله انجام میدم. اگه سرموعد تمومش کنم یه‌سر بهت میزنم . مگه اتفاق مهمی افتاده؟ »

« نمی‌دونم. داشتم یه‌فکری می کردم وخواستم نظرتو بدونم.»

ویل هامیلتون تقریباً از هرمساله‌ی تجاری که در کشور اتفاق می‌افتاد اطلاع حاصل‌می کرد.اگر به‌یادش‌نمی‌آمد که آدام‌ثروتمند است می‌توانست به نحوی از آن بگذرد. داشتن یك عقیده فقط یك جنبه‌ی قضیه‌بود واگر پول‌نقد فوراًحاضر می‌شد جنبه‌ی دیگرقضیه هم درست می‌شد. پرسید. « حاضر نیستی مزرعه‌تو با قیمت مناسب بفروشی؟ »

« بچه‌ها، مخصوصاً کال، ازمزرعه خوششون میآد. فکر می کنم می‌خوام اونو داشته باشم . »

« من می‌تونم سر وسامونش بدم. »

« نه، اونو اجاره‌اش دادم، پول مالیاتش درمیاد. می‌خوام نگهش دارم. »

ویل گفت. « اگه امشب شام نیام ، شاید بتونم بعداً سری بهت بزنم. »

ویل هـامیلتون یك سوداگـر واقعی بـود . هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست درکارش چه‌پیشرفت‌هایی کرده است ، ولی همه می گفتند اومرد زیرك ونسبتاً ثـروتمندی است . روشش این بود که همیشه خودش را سرگرم ومشغول نگهدارد.

تنها درآبوت‌هاوس شام خورد . بعداز مدتی قدم زنان بطرف خیابان سانترال رفت وزنگ خانه‌ی آدام تراسك‌را به‌صدا درآورد.

بچه‌ها به‌خواب رفته بودند . لی در حالی که سبد خیاطی در کنارش قرارداشت نشسته بودوجوراب‌های بلند مشکی را که‌دوقلوها درمدرسه می‌پوشیدند وصله می کرد . آدام مشغول خواندن مجله‌ی ساینتیفیك آمریکن بود. ویـل وارد شد و آدام بـه‌او تعارف کرد بنشیند. لی یك‌ظرف قهوه آورد وبعد رفت وبه‌وصله کردن جوراب‌ها ادامه داد.

ویل خودش‌را در صندلی جمع‌وجور کرد ، یك سیگار برگ

درشت سیاه ازجیبش درآورد وآن‌را روشن کرد ومنتظر ماند تا آدام حرف‌هایش را شروع کند.

آدام گفت. « هوا مدتیه خوب شده. حال مادرت چطوره؟ »

« خیلی خوبه. هرروز جوون‌تر میشه. بچه‌هام دارن بزرگ میشن. »

« آره، دارن بزرگ میشن. کال می‌خواد در نمایشنامه‌ای که تومدرسه اجرا میشه شرکت کنه. اون‌بازیگر خوبیه. هارون‌شاکرد واقعاً ممتازیه. کال می‌خواد کشاورزی کنه. »

« اگه قدم درست برداریم اشکالی‌نداره. مملکت به کشاورزای جودن احتیاج داره. » ویل بابی‌قراری منتظر بود. نمی‌دانست آدام واقعاً پولدار است یا درمورد ثروتش اغراق شده. آیا آدام آماده‌ی پول قرض کردن بود؟ ویل درمغزش باسرعت محاسبه می کرد حاضر است‌چقدرپول‌خرج مزرعه‌ی‌تراسك‌بکند ودرعوض چقدر روی‌مزرعه وام بگیرد. محاسبات درست ازآب درنیامد وبهره کافی نبود. وآدام هنوز پیشنهادی نکرده بود. ویل با بی‌قراری گفت. « نمی‌تونم زیاد بمونم. به‌یکی قول‌دادم امشب اونو ببینم. »

آدام گفت. « یه‌فنجون دیگه قهوه بخور. »

« نه، متشکرم. اگه بخورم دیگه خوابم نمی‌بره. کاری باهام داشتی که گفتی واسه دیدنت بیام؟ »

آدام گفت. « داشتم فکر پدرتو می کردم و یه‌مرتبه به‌نظرم

رسید می‌خوام بایکی از هامیلتونا صحبت کنم. »

ویل کمی درصندلی‌اش لم‌داد و گفت. « اون‌خیلی حرف‌میزد.»

آدام گفت. « اون تونست بچه‌های خوبی به‌جا بذاره. »

لی سرش‌را بالا کرد و گفت. « شاید مجلس آراترین شخص تو دنیا کسیه که میذاره دیگران حرف بزنن. »

ویل گفت. « می‌دونی ، واسم خنده‌داره که این جوری حرف میزنی. یادم‌میآد چه‌جوری انگلیسی‌رو به‌لهجه‌ی چینی حرف‌میزدی.»

لی گفت. « آره، اگه این کارو می کردم فقط به‌خاطر غرورم بود.» لبخندی به‌آدام زد وبه‌ویل گفت. « شنیدی توسیبریه یه‌ماموت ازتو یخا در آوردن ؟ صد هـزار سال زیر یخ‌بوده و گـوشتش هنوز تازه‌ست.»

« ماموت؟ »

« آره، تقریباً. یه‌نوعی فیل که مدتهاس نژادش ازبین رفته. »

« گوشتش هنوز تازه بود؟ »

لی گفت. « مثه گوشت خوك خـوشمزه بود. » و بعد گلوله‌ی چوبی را زیر زانوی پاره‌ی یك جوراب مشکی هل داد.

ویل گفت. « خیلی جالبه. »

آدام خندید و گفت. « لی‌هنوزتونسته عقیده‌مو عوض کنه‌ولی بنظرم تصمیممو گرفتم. مساله‌رو واسه این پیش کشیدم کـه از بیکار نشستن خسته شدم. می‌خوام یه کاری بکنم که وقتمو بگیره. »

« چرا زراعت نمی کنی؟ »

« نه، ازاین کار خوشم نمیآد. می‌دونی، ویل، من مثه کسی که دنبال کـار می گرده نیستم . من دنبال سر گرمی می گردم . به کار احتیاجی ندارم. »

ویل دیگر احتیاط را کنار گذاشت و گفت. « خب، بگوببینم چی کار می‌تونم واست بکنم؟ »

« فکر کردم خوبه باهات مشورت کنم ونظرتو بپرسم چون‌تو در کارای تجارتی تجربه داری. »

ویل گفت. « البته. هر کاری ازدستم بربیاد می کنم. »

آدام گفت. « مدتیه که توجهم به‌یخ‌سازی جلب شده . فکری به‌نظرم رسیده که نمی‌تونم ازش دست بکشم . حتی خوابشم می‌بینم . هیچ فکری تابحال منو این‌قدر درگیر نکرده بود. فکر خوبیه‌ولی هنوز نمیشه اجراش کرد. »

ویل درصندلی‌اش جابه‌جا شد و گفت. « اجراش کن ـ سیگار برگ می کشی؟ »

آدام توجهی به‌حرفش‌نکرد وادامه داد. « تمام مملکت درحال تحوله . مـردم دیگه نمی‌خـوان مثه سابق زندگی کنن . می‌دونی تو زمستون کجای امریکا پرتقال بیشتر فروش میره؟ »

« نه. کجا؟ »

« شهر نیویورك . اینوتو روزنامه خـوندم . فـکر نمی کنی تو

جاهای سردسیر مردم توزمستون چیزای نایاب مثه ـ نخود و کاهو و گل کلم می‌خوان؟ دربیشتر جاهای امریکا ماهها می گذره ومردم از این‌جور چیزا گیرشون نمیآد. اما این‌جا، تودره سالیناس، ماچهارفصل ازاین‌جور چیزا می کاریم. »

ویل گفت. « آره، درسته. حالاچی می‌خوای بگی؟ »

« لی منو وادار کرد یه‌یخچال گنده بخرم و در نتیجه توجهم جلب شد. انواع سبزیجاتو توش گذاشتم. بعد جاهاشونو عوض کردم. میدونی ، ویل، اگه یخو ریز کنی و کله‌ی کاهورو بایخ تـو کاغذ مومی‌بپیچی، سه‌هفته تویخچال می‌مونه وهروقت بخوای اونو بخوری تروتازه‌اس. »

ویل محتاطانه گفت. « ادامه‌اش بده. »

«خب،میدونی که راه‌آهن‌واگنای مخصوص حمل میوه‌ساخته. رفتم ویه‌نگاهی بهشون انداختم. اونا خیلی مناسبن . میدونی درست وسط زمستون ما می‌تونیم به‌شرق امریکاکاهو بفرستیم؟ »

ویل پرسید. « از کجا می‌خوای شروع کنی؟ »

« داشتم فکر می کردم کار خـونه‌ی یخ سالیناسو بخرم و بعد همون طور که گفتم سبزیجات منجمد به‌جاهای دیگه بفرستم. »

« این که خیلی خرج برمیداره. »

آدام گفت. « منم خیلی پول دارم. »

ویل هامیلتون باعصبانیت لبش را کشید و گفت. « حالا چطور

شد پای من پیش کشیده شد؟ »

« منظورتو نمی‌فهمم. »

ویل گفت. « می‌دونی، وقتی یه‌نفر باهام مشورت می کنه، مطمئنم که نمی‌خواد بدونه نظرم چیه. اون فقط می‌خواد من باهاش موافقت بکنم. و اگه بخوام دوستی‌مو باهاش ادامه بدم بهش میگم درست میگه. ولی من تورو دوست دارم و تو دوست خانوادگی‌مون هستی، بنابراین مجبورم فضولی کنم. »

لی جوراب‌ها و سبد خیاطی‌اش را روی کف اتاق گذاشت و عینکش‌را عوض کرد.

آدام باتعرض گفت. « چرا ناراحت شدی؟ »

ویل گفت. « تمام افراد خانواده‌ام مخترع بودن. موقع‌خوردن صبحونه صحبت اختراع می‌شد. به‌جای صبحونه اختراع می‌خوردیم. اون‌قدر فرضیه واسه اختراع داشتیم که یادمون میرفت پول دربیاریم وشکممونو سیر کنیم. وقتی یه‌خرده پیشرفت می کردیم، پدرم، یا تام اختراعشو به‌ثبت میرسوند. جز مادرم، من‌تنها عضو خانواده بودم که فرضیه‌ای واسه اختراع نداشت، ولی من تنها کسی هستم که تونست پول دربیاره. تام می‌خواست به‌دیگران کمك کنه وبعضی از عقایدش شبیه عقاید سوسیالیستا بود. اگه می‌خوای بهم‌بگی سودبردن واست مهم نیست، این‌ظرف قهوه‌رو پرت می کنم توسرت. »

« خب، میدونی که سود واسم زیادمهم نیست. »

« آدام، بهتره دست ازاین‌کار برداری. من بازم فضولی کردم. اگه دلت میخواد چل پنجاه‌هزار دلار ضرر بکنی، برو همون کاری که گفتی بکن. ولی‌حقیقتش اینه که اشتباه می کنی. بهتره‌فراموشش کنی. »

« مگه عقیده‌ام چه‌اشکالی داره؟ »

« همش اشکاله. مردم شرق امریکا عادت ندارن زمستونا سبزی بخورن. اونا سبزیاتو نمی‌خرن. واگنات متوقف‌میشه وضرر می کنی. بازار حساب و کتابی داره. خدای من! وقتی بچه‌ها تو کارای تجارتی دخالت می کنن خنده‌ام می گیره. »

آدام آهی کشید و گفت. « اگه حرفات درست باشه پس سام هامیلتون جنایتکاربوده. »

« خب، اون بابام بود ومن دوسش داشتم ولی ای‌کاش دست‌از سر اون فرضیه‌هاش برمی‌داشت. » ویل به‌آدام نگاه کرد ودیدخیلی متعجب شده است وازحرف‌های‌خودش احساس شرمساری کرد. سرش را آهسته تکان‌داد و گفت. « من نمی‌خوام خانواده خودمو دست کم بگیرم، به‌نظرم اونا آدمای خوبی بودن. ولی هنوز سرحرف خودم وایستادم. دست از یخ‌بازی بردار. »

آدام آهسته سرش‌را به‌طرف لی برگرداند و گفت. « از اون پای لیمو که بعداز شام خوردیم چیزی هم زیاد اومده؟ »

لی گفت. « فکر نمی کنم. بنظرم صدای موش ازآشپزخانه

میآد[1] واگه دوقلوها پای‌لیمورا خورده باشند، فردا بالش‌هاشون‌بوی لیمو میده. ازاون بطری ویسکی‌تون فقط تصفش موندم.»

« راست میگی؟ بیار بخوریم. »

ویل گفت. « خیلی به‌هیجان اومدم. » وسعی کرد بخندد. بعد گفت . « مشروب حـالمو جا میآره . » صورتش قرمز بود و صدایش به‌زحمت از گلویش درمیآمد. گفت. « دارم خیلی چاق میشم. »

دولیوان مشروب خورد و آرام شد. درحالی کـه راحت روی صندلی لم‌داده بود به‌آدام گفت . « ارزش بعضی چیزا هیچ وقت عوض نمیشه. اگه می‌خوای روچیزی سرمایه گذاری کنی باید اول اوضاع دنیارو بـسنجی. این جنگی که تواروپاست مدت زیادی طول‌می کشه. وجنگ باعث میشه مردم کرسنگی بکشن. درست‌نمی‌دونم ولی بعید نیست ماوارد جنگ‌بشیم . من از این ویلسون خوشم نمیآد ـ همش حرف میزنه وفرضیه ارائـه میده . و اگه ما وارد جنگ‌بشیم میشه ثروت هنگفتی ازراه فروش مواد غذایی فاسد نشدنی به‌دست آورد . چرا به‌جای کاهو برنج و گندم و ذرت و لوبیا به‌شرق امریکا صادر نمی کنی؟ لازم نیست اونارو تو سردخونه گذاشت. اونا خراب‌نمیشن ومی‌تونن غذای خوبی واسه مردم باشن. اگه توزمینت لوبیا بکاری‌و بعد اونارو انبار کنی ، بچه‌هـات دیگه نگران آینده نمیشن . قیمت لوبیا حالا درحدود سه‌سنت بالا رفته. اگه ما وارد جنگ‌بشیم ، تا ده

۱ــ منظور دوقلوهاست . م .

سنتم ممکنه بالابره. ولوبیای خشک همیشه آماده‌ی عرضه شدن به بازاره. اگه می‌خوای سود ببری، لوبیا بکار.»

وقتی ویل از آن جا رفت احساس راحتی می کرد. دیگر خجالت نمی کشید ومطمئن بود آدام را خوب راهنمایی کرده است.

بعدازاین که ویل رفت لی یك‌سوم پای لیمورا آورد و آن را دوقسمت کرد و گفت. « ویل داره خیلی چاق میشه. »

آدام باخود فکر می کرد. « من فقط خواستم بهش بگم می‌خوام یه کاری بکنم. »

«کار خونه‌ی یخ چطور شد؟ »

« به‌نظرم اولو می‌خرم. »

لی گفت. « لوبیام می‌تونین بکارین. »

۲

اواخر آن‌سال آدام شروع به‌کار کرد. هم ازلحاظ محلی وهم‌ازلحاظ بین‌المللی آن‌سال استثنایی بود. هنوزکارش‌را شروع نکرده بود که تجار ازاو به‌عنوان آینده نگری خوب با فکری مترقی یاد کردند. حرکت شش‌واگن‌کاهو که دریخ بسته‌بندی شده‌بود انعکاس کشوری پیدا کرد. اعضای اتاق بازرگانی هنگام حرکت قطارحضور داشتند. روی واگن‌ها اعلانات بزرگی زده بودند که روی‌شان نوشته شده بود، «کاهوی دره‌ی سالیناس.» ولی هیچ کس حاضرنبود دراین پروژه سرمایه گذاری کند.

آدام آن‌چنان نیرویی درخود دید که قبلانظیرش‌را نیافته‌بود.

جمع کردن، تمیز کردن و بایخ بسته‌بندی کردن و گذاشتن کاهوها درواگن کار سختی بود. هیچ وسیله‌ای برای این کار وجودنداشت. همه‌چیزرا می‌بایست ازاول شروع کرد. خیلی‌ها به‌استخدام درآمدند وبه‌آن‌ها آموزش داده‌شد تابتوانند کار را به‌عهده بگیرند. همه‌راه‌و چاه‌را نشان میدادند ولی هیچ کس کمکی نمی کرد. دیگران‌تخمین زده بودند که آدام ثروت هنگفتی‌را برای نیل به‌هدفش خرج کرده ولی کسی دقیقاً نمی‌دانست چقدر خرج کرده است. خود آدام هم نمی‌دانست. فقط لی می‌دانست.

عقیده‌ی آدام جالب بود. فروش کاهو را به‌تجاری که در نیویورك حق کمیسیون مناسبی می گرفتند واگذار کرده بودند. بعد قطار حرکت می کرد وهر کسی به‌خانه‌اش میرفت ومنتظر می‌ماند. اگر نتیجه رضایت‌بخش بود همه می‌خواستند سرمایه گذاری کنند. حتی ویل هامیلتون هم تردید کرده بود که نکند به‌آدام راهنمایی نادرست کرده باشد.

انگار تمام عوامل دست به‌دست‌هم داده و برضد آدام توطئه کرده بودند. وقتی قطار به‌ساکرامنتو رسید جاده به‌علت‌برف شدید مدت دوروز بسته‌شد وشش‌واگن درکناری توقف کردند و یخشان آب‌شد.روز سوم‌قطار از کوهها گذشت وهوا ناگهان گرم‌شد،به‌طوری که چنین گرمایی درایالت‌های‌میانی امریکا سابقه‌نداشت. درشیکاگو سفارش‌ها قاطی‌شدند ـ که البته نمی‌شد گفت تقصیر کسی بوده، بلکه

کاملا اتفاقی بود ـ وشش‌واگن کاهوی آدام پنج‌روز دیگر درحیاط متوقف شدند. همین کافی بود ونیازی نیست که شرح جزئیات داده شود. آن‌چه به‌شهر نیویورك رسید شش واگن کاهوی گندیده بود که تازه‌مقدار زیادی پول خرج معدوم کردن آن گردید.

آدام تلگرافی را که تجار برایش فرستاده بودند خواند و در صندلی‌اش تکیه‌داد و لبخندی ازروی شکیبایی زد به‌طوری که این لبخند عجیب همان‌طور برلب‌هایش به‌جا مانده بود.

لی‌خودش را کنار کشید تاآدام فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشد. این خبر در سالیناس به گوش دوقلوها هم رسید. آدام احمق‌بود. این خیال‌پردازان‌همه‌چیزدان‌همیشه دچاردردسر می‌شوند. تجار ازاین که وضع را پیش‌بینی کرده و خودرا کنار کشیده بودند به‌همدیگر تبریك گفتند. تاجر بودن تجربه می‌خواست. آن‌هایی که پولشان‌را ازراه ارثیه به‌دست می‌آوردند همیشه دچار دردسرمی‌شدند واگر کسی دلیلی برای اثبات این‌مدعا می‌خواست ـ کافی بود ببیند آدام مزرعه‌اش را چگونه اداره کرده است. پول همیشه پیش عاقلان میرود. شاید این‌درس بزرگی برای آدام بود والبته او تولیدشرکت یخ‌سازی‌اش‌را دوبرابر کرد.

ویل هامیلتون به‌یاد میآورد نه‌تنها مخالف این‌عقیده بوده‌بلکه پیش‌بینی کرده بود درآینده چه اتفاقی خواهد افتاد. از این اتفاق خوشحال نبود، ولی وقتی شنونده حاضر نیست راهنمایی یك‌تاجر با

تجربه‌را بپذیرد، چه می‌شود کرد؟ وخدا میداند، ویل با این عقاید تجاری که یك‌شبه به‌مغز آدم‌های ناشی خطور می کرد زیاد برخورد کرده‌بود. به‌طور کلی به‌نظر ویل، سام هامیلتون احمق وتمام‌هامیلتون هم دیوانه بود.

وقتی لی احساس کرد موقع مناسب فـرا رسیده، دیگر تأمل نکرد. درست روبروی آدام نشست تا رك وراست بااو صحبت کند.

« حالتون چطوره؟ »

« خوبم. »

« شما دیگه قصددارین تولاك خودتون برین؟ »

آدام پرسید. « واسه چی این‌فکرو می کنی؟ »

« قیافه‌تون مثه سابق شده، انگار شبا نمی‌خوابین. ناراحتتون کردم؟ »

آدام گفت. « نه، تنها چیزی که فکرمو آزار میده اینه که‌آیا کاملا ورشکست شدم یانه. »

لی گفت. « کاملا نه. شما مزرعه‌تو دارین به‌اضافه‌ی نه‌هزار دلار پول نقد. »

آدام گفت. «دوهزاردلار بایدواسه دور ریختن کاهوای گندیده بدم. »

« اینو قبلا ازپس‌اندازتون کم کرده بودم. بنابراین شما همون نه‌هزار دلارو دارین. »

« مقدار زیادی پول واسه خرید ماشین جدید یخ سازی بدهکارم. »

« پول اون پرداخت شده. »

« من نه‌هزار دلار پول دارم؟ »

لی گفت. « به‌اضافه مزرعه. شاید شما بتونین کارخونه‌ی یخ‌سازی‌رو بفروشین. »

عضلات صورت آدام کشیده شد و دیگر لبخند نزد. گفت. «هنوز عقیده دارم این کارو ادامه بدم. فقط حوادث مانعی پیش آورده. می‌خوام کارخونه‌ی یخ‌سازی رو نیگه دارم. یخ همه‌چیزو تازه نیگه می‌داره، وانگهی، کارخونه‌ی یخ‌سازی خودش پول درمیآره. شاید بتونم راه حلی پیدا کنم. »

لی گفت. « خواهش می‌کنم راه حلی پیدا نکنین که کلی واستون خرج‌تراشی کنه. من نمی‌خوام اجاق گازمو ازدست بدم. »

۳

دوقلوها بیشتر ازهمه شکست آدام را حس کردند. حالا پانزده ساله شده بودند و چون از کودکی به‌آن‌ها گفته شده بود فرزندان مرد ثروتمندی هستند پذیرفتن این شکست برای‌شان مشکل بود. بیشتر از این ناراحت شده بودند که همه‌ی مردم از قضیه خبر داشتند. پلاکاردهای بزرگی را که روی‌واگن‌ها نصب شده‌بود باوحشت‌به‌یاد می‌آوردند. اگرتجار آدام‌را مسخره می‌کردند، در مدرسه هم وضع بچه‌ها بدتر شده بود. درعرض بیست‌وچهار ساعت به‌آن‌ها «هارون و کال کاهو»، یافقط «کله کاهو» می‌گفتند.

هارون مساله را با آبرادرمیان گذاشت و به‌او گفت. «اوضاع دیگه خیلی عوض شده.»

آبرا بزرگ وخوشگل شده بود. همان‌طور که رشد می‌کرد پستان‌هایش هم بالا می‌آمد وصورتش زیباتر می‌شد. زیبایی‌اش ازحد معمول بیشتر بود. قوی وازخود مطمئن وظریف بود.

آبرا نگاهی به‌صورت نگران هارون انداخت وگفت. « چرا اوضاع عوض شده؟ »

« خب، معلومه، ما ثروتمونو ازدست دادیم. »

« هرطورم می‌شد توباید واسه خودت یه کار پیدا می‌کردی. »

« می‌دونی که من می‌خوام به‌دانشگاه برم. »

« هنوزم می‌تونی. من بهت کمک‌می‌کنم. پدرت همه‌ی پولاشو ازدست‌داد؟ »

« نمی‌دونم. این‌طور میگن. »

آبرا پرسید. « اونا کی‌اند که این‌طور میگن؟ »

« همه. وشاید بابا وعاماات ندارن تو بامن ازدواج کنی. »

آبرا گفت. « اگه این‌طوره، بهشون نمیگم. »

« پس تو ازخودت خیلی مطمئنی. »

آبرا گفت. « آره، ازخودم خیلی مطمئنم. حالا می‌خوای منو ببوسی؟ »

« این‌جا؟ وسط خیابون؟ »

« چرا نه؟ »

« واسه این که همه می‌بینن. »

آبرا گفت. « منم می‌خوام همه ببینن. »

هارون گفت. « نه . من نمی‌خوام این جور چیزا تو محله‌های عمومی اتفاق بیفته. »

آبرا درجلویش ایستاد و گفت . « خوب نگاه کن آقاجون ، حالا باید منو ببوسی. »

« چرا؟ »

آبرا آهسته گفت. « تاهمه بدونن که من خانوم کله‌کاهوام. »

هارون با دستپاچگی صورت آبرا را بوسید وبعد اورا مجبور کرد کنارش بایستد و گفت. « شاید خودم باید کلك قضیه‌رو بکنم.»

« منظورت چیه؟ »

« خب ، واسه این که من لیاقت تورو ندارم . منم مثه پسرای دیگه بی‌پولم. فکر می کنی متوجه تغییر رفتار بابات نشدم؟ »

آبرا گفت. « تودیوونه‌ای. » وبعد کمی اخم کرد چون خودش هم این‌تغییر را در رفتار پدرش دیده بود.

بهمغازه شیرینی‌فروشی بل رفتند وپشت میز نشستند. آن‌سال رسم بود که همه آب کرفس بخورند. سال‌قبل همه روت‌بیر[1] وبستنی وسودا می‌خوردند.

آبرا درحالی که با نی بستنی وسودایش راهم میزد باخودفکر

1- ROOT BEER یك نوع نوشابه که‌از ریشه‌های گیاهان مختلف به دست می‌آید و برای رفع تشنگی می‌خورند. م .

می کرد چگونه پدرش پس‌از شنیدن خبر ضرر آدام تغییر حالت‌داده است. به‌آبرا گفته بود. « فکر نمی کنی واسه تغییرم شده بدلیست‌با یکی دیگه بری بیرون؟ »

« ولی من باهارون نامزد کردم. »

« نامزد کردی؟ » وبعد با عصبانیت گفت . « کجا رسمه بچه‌ها نامزد کنن. بهتره بـا چند نفر دیگه بری بیرون . تو دریـا ماهیای دیگه‌ام پیدا میشه. »

وآبرا به‌یاد می‌آورد که اخیراً اشاره‌هایی‌به‌تجانس خانوادگی می‌شد و یك بار هـم شنید پدر و مادرش غیر مستقیم می گفتند مردم بالاخره نمی‌توانند یك‌رسوایی رادردلشان نگه دارند وباز گو نکنند. این اتفاق موقعی افتاده بود که همه‌جا شایع کرده بودند آدام تمام ثروتش‌را ازدست داده است.

آبرا روی‌میز خم شد و گفت. « می‌دونی، کاری که ماواقعاًباید بکنیم اون‌قدر ساده است که خنده‌ات می گیره. »

« اون‌کار چیه؟ »

« ما می‌تونیم دونـایی مزرعه پـدرتو اداره کنیم . پدرم میگه زمینش خیلی خوبه. »

هارون فوراً گفت. « نه. »

« چرا نه؟ »

« نه‌من می‌خوام کشاورز باشم ونه‌تو باید زن کشاورز باشی. »

« من مـی‌خـوام زن هـارون باشم ، واسم مهم نیس اون چی کاره‌اس . »

هارون گفت. «من باید دانشگاه‌برم. »

آبرا دوباره گفت. « بهت کمك می کنم. »

« پولشو از کجا میآری؟ »

« دزدی می کنم. »

هارون گفت . « می‌خوام ازایـن شهر بیرون بـرم. همه دارن مسخره‌ام می کنن. دیگه طاقتشو ندارم این‌جا بمونم. »

« اونا به‌زودی همه‌چیزو فراموش می کنن. »

« نه، فراموش نمی کنن. من‌نمی‌خوام دوسال آخر دبیرستانمو این‌جا تموم کنم. »

« هارون، می‌خوای ازپیشم بری؟ »

« نه.لف به‌این‌زندگی، چرا بابام توکارایی که وارد نیست‌باید دخالت کنه ؟ »

آبرا سرزنشش کرد. « تقصیر و گردن بابات‌نینداز. اگه‌نقشه‌ش می گرفت همه بهش تعظیم می کردن. »

« خب، می‌بینی که نگرفت. پدرم دراومد. سرمو نمی‌تونم‌بلند کنم. به‌خدا ازش متنفرم! »

آبرا باتحکم گفت. « هارون، بس کن! »

« از کجا بدونم درمورد مادرم دروغ نگفته باشه؟ »

صورت آبرا ازعصبانیت قرمزشد و گفت. « تو باید تنبیه بشی، اگه مردم نمی‌دیدن خودم تنبیهت می کردم. » نگاهی به‌صورت‌زیبای هارون که به‌علت ناراحتی تغییر شکل داده بود انداخت و ناگهان روشن را تغییر داد. « چـرا در مورد مادرت ازش سؤال نمی کنی؟ صریحاً ازش سؤال کن. »

« نمی‌تونم، بهت قول دادم. »

« توفقط قول‌دادی اون‌چه که بهت گفتم به کسی نگی. »

« اگه ازش بپرسم می‌خواد بدونه او تو کجا شنیدم. »

آبرا فریاد زد. « بـاشه ، تـو بچه لنه‌ای! لازم نیس سر قولت وایستی. می‌تونی ازش سؤال کنی. »

« نمی‌دونم این‌کارو می کنم یانه. »

آبرا گفت. « بعضی وقتا می‌خوام بکشمت، ولی، هارون ـ من عاشقتم. خیلی عاشقتم . » از روی صندلی‌های نزدیك دستگاه سودا [1] صدای‌خنده بلند بود. صدای آبراوهارون بلندشده بود وهمسالانشان شنیده بودند . هارون از خجالت سرخ شد و از شدت خشم اشك در چشمانش حلقه زد . از شیرینی‌فروشی فرار کرد و در خیابان شروع به دویدن کرد.

1- SODA FOUNTAIN دستگاهی که‌ازآن به‌وسیله‌ی‌شیری سودا بیرون می‌آید . م.

آبرا به‌آرامی کیفش را برداشت ودامنش‌را صاف کرد ودستی روی آن کشید. آهسته به‌سوی آقای بل رفت وپول آب کرفس را داد. موقع برگشتن جلوی بچه‌هایی که می‌خندیدند ایستاد و با خونسردی گفت. « دست ازسرش بردارین . » بعد بیرون رفت و زیر لب گفت ـ « اوه، هارون، خیلی دوستت دارم. »

وقتی به‌خیابان رسید شروع به‌دویدن کرد تا به‌هارون برسد، ولی نمی‌توانست پیدایش کند. به‌خانه‌اش تلفن زد. لی گفت که‌هارون به‌خانه نیآمده است . ولی هارون درا تاق خوابش بود، تمام وجودش را خشم فرا گرفته بود ـ لی دیده بود اوچگونه بدون سروصداوارد اتاق خوابش‌شده ودر را پشت سرش بسته بود .

آبرا درخیابان‌های سالیناس بالا و پایین میرفت تا مگر اورا پیدا کند. با او قهر بود، ولی به‌طرز عجیبی احساس تنهایی می کرد. هارون تا کنون ازدستش‌این‌چنین فرارنکرده بود. آبرادیگرشهامت تنها ماندن را نداشت.

کال مجبوربود باتنهایی خو کند. مدت کوتاهی کوشید به‌آبرا وهارون به‌پیوندد ولی‌آن‌ها ازکال‌خوششان نمی‌آمد. احساس‌حسادت می کرد ومی کوشید توجه دختر را به‌خودش جلب کند ولی‌فایده‌ای نداشت.

درس‌ها برایش ساده بود ولی علاقه چندانی به‌آن‌ها نداشت .

هارون می‌بایست برای یاد گرفتن بیشتر زحمت بکشد ووقتی چیزی یاد می گرفت خیلی احساس رضایت می کرد. از یاد گرفتن خوشش می‌آمد واحترام زیادی برای این کار قائل بود. کال تنبلی می کرد ودرفعالیت‌ها ومسابقات ورزشی مدرسه شرکت نمی کرد . بی‌قراری روز افزونش باعث می‌شد شب‌ها بیرون برود. قدش بلند وباریك‌شده بود ومرموز به‌نظر میرسید.

فصل سی و هشتم

۱

کال تا آنجایی که به خاطر می‌آورد مانند هر کسی مشتاق محبت و نوازش بود. اگر او تنها فرزندخانواده بود ویا اگر هارون‌شخصیت دیگری داشت، کال امکان داشت به‌راحتی وبه‌طور طبیعی بادیگران معاشرت کند. ولی مردم بـه‌علت زیبایی وسادگـی فوراً به‌هارون گرویده می‌شدند. طبیعتاً کال برای جلب‌توجه و محبت فقط از تنها راهی که‌می‌دانست رقابت می کرد ـ یعنی با تقلید کردن از هارون. ولی آنچه بـاعث می‌شد دیگران به‌هارون مـوطلایی جذاب کشیده

شوند باعث سوءظن وناراحتی نسبت به کال سیه‌چرده و چشم دریده می‌شد. وچون کال تظاهرمی کرد،مردم به کارهایش‌مشکوک‌می‌شدند. اگر کال وهارون هردو یك‌چیزمی گفتند ویا یك کار انجام‌میدادند، حرف یا کار هارون پذیرفته می‌شد درحالی که کال مورد انتقادقرار می گرفت.

اگر باتوازش کردن دماغ یك توله‌سگ می‌توان شرمندماش کرد با گفتن چندحرف انتقادی می‌توان کاملا باعث خجالت یك‌پسر بچه شد. درحالی که توله‌سگ خودش را به‌زمین می‌اندازد و غلت میزند، یك‌پسر بچه ممکن‌است خجالتش را زیر پوششی از بی‌قیدی یاتظاهر، یا درخود فرورفتن پنهان کند. و هنگامی که مطرود واقع شد، درجایی‌هم که مطرود نیست‌چنین احساسی به‌او دست‌میدهد ویا انتظار دارد مردم بااو این‌چنین رفتار کنند.

این روند در کال چنان طولانی و تدریجی بود که خودش متوجهش نمی‌شد. دورخود دیواری کشیده بود وچنان‌به‌آن اطمینان داشت که می‌تواست درمقابل دنیا به‌داخل آن پناه ببرد. تنها کسانی که می‌توانستند به‌داخل این‌دیوار نفوذ کنند،هارون و، لی ومخصوصاً آدام بود. شاید وقتی پدرش متوجه‌او نبود ، احساس امنیت می کرد- اگر اصلا به‌او توجه نمی‌شد برایش بهتر بود تااین که مورد توجه خصمانه قرار گیرد.

وقتی کال خیلی کوچك بود رازی را کشف کرد . اگر آدام

بهجایی که پدرش نشسته بود نزدیك می‌شد و کمی به‌زانویش تکیه میداد، دست آدام خودبخود بلند می‌شد وانگشتانش شانه‌ی کال را نوازش میداد. احتمال داشت آدام خودش متوجه نشود این کار را کرده‌است ولی این نوازش چنان توفان شدیدی ازاحساسات در او بوجود میآورد که این خوشی را دردل نگاه می‌داشت تا در هنگام ضرورت آن را بـه کار برد. ابراز علاقـه‌ی دیگران اثری جادویی داشت چون مظهر لطف ومحبت بود.

باتغییر محیط چیزی عـوض نمی‌شود. در سالیناس هـم مانند کینگ‌سیتی کال دوستان زیـادی نـداشت. آشنایانی داشت که تحسینش کنند ولـی دوستی به‌معنای واقعی نـداشت. تنها زندگی می کرد وتنها راه میرفت.

۲

اگر هم لی می‌دانست کال شبها از خانه بیرون میرود و دیر وقت برمی‌گردد، به‌روی خودش نمی‌آورد، چون نمی‌توانست دراین مورد کاری بکند. پلیس‌های شبگرد گاهی اورا می‌دیدند که دارد تنها قدم میزند. کلانتر هایزرمن دراین‌باره بامسئول حضور وغیاب‌مدرسه صحبت کرد واو گفت کال نه‌تنها مرتباً سر کلاس حاضرمی‌شود بلکه در حقیقت شاگرد خوبی هم هست. کلانتر البته آدام را می‌شناخت وچون کال‌پنجره‌ای رانشکسته ومزاحمتی‌ایجاد نکرده‌بودبه‌پاسبان‌ها گفت ازدور مواظبش باشند ولی‌تامشکلی پیش نیامده کاری‌به کارش نداشته باشند.

یك‌شب تام واتسن پیر جلوی‌کال راگرفت وپرسید. « چراشبا

این‌قدر بیرون پرسه میزنی؟»

کال باحالتی تدافعی گفت. «من که مزاحم کسی نیستم.»

«می‌دونم مزاحم کسی نیستی ولی‌حالا باید خونه‌ات‌تو رختخواب باشی.»

کال گفت. «خوابم نمیآد.» ولی‌این حرفش‌برای‌تام پیرمفهومی نداشت چون شبی در زندگی‌اش نبود که احساس خواب آلودگی نکند. کال گفت قماربازی چینی‌ها را درمحله‌شان تماشا کرده ولی در بازی شرکت نکرده است. برای تام واتسن این‌جور چیزها مانندهر چیز ساده دیگری جنبه اسرارآمیزداشت وترجیح میداد دراین‌امور مداخله نکند.

کال درگردش‌های شبانه‌اش اغلب، صحبت‌هایی را که میان لی وآدام درمزرعه ردوبدل می‌شد به‌یاد می‌آورد. می‌خواست حقیقت را بداند ولی اطلاعاتش دراین‌مورد تدریجاً کسب می‌شد؛ مثلا چیزهایی که در خیابان می‌شنید و پچ پچ‌های سالن بلیارد. اگر هارون این حرف‌ها را می‌شنید توجهی نمی‌کرد ولی کال بادقت به‌آن‌ها گوش میداد. می‌دانست مادرش‌نمرده است. از صحبت‌هایی که دراین‌موردبا هارون کرده بود می‌دانست برادرش از پیدا کردن مادرشان خوشش نمی‌آید.

یك‌شب برحسب تصادف‌کال بارابیت هولمن که مشروب مفصلی درسان آردو خورده وبعد به‌شهر برگشته بود برخورد کرد. رابیت

به‌رسم دهاتی‌هایی که‌وقتی با آشنایی دوجای غریبی برخورد می کنند، بااو سلام‌علیك گرمی کرد . رابیت که هنوز هم شیشه‌ی مشروب در دستش بود ودر کوچه‌ی پشت خانه‌ی آبوت داشت ازآن می‌خورد ، همه‌ی خبرهارا به‌کال داد. قسمتی از زمینش را با قیمت بسیار خوبی فروخته بود وحالا به‌سالیناس آمده بود که جشن بگیره واین جشن برایش خیلی مهم بود. حالا می‌خواست سری به‌دوسیی‌خانه بزند وبه آن‌ها نشان دهد که یك‌مرد چه‌کار می‌تواند بکند.

کال آرام کنارش نشست و به‌حرف‌هایش گوش داد. وقتی شیشه تقریباً ازویسکی خالی شدکال فوراً رفت وازلویی اشنایدر خواست‌تا برای رابیت ویسکی بخرد. رابیت شیشه‌ی خالی‌اش‌را زمین گذاشت ووقتی آن‌را دوباره بلند کرد پر بود.

گفت. « عجیبه، فکر کردم فقط یه‌پیمونه ویسکی دارم . حالا می‌بینم پره »

وقتی نصف شیشه‌ی دوم‌را سر کشید دیگر یادش‌رفته بود کال چه کسی است وچند سال دارد. فقط یادش بود که همراهش دوست بسیار صمیمی و قدیمی‌اش است.

گفت. « جورج، بذار بهت بگم ، اگه واسم یه‌خرده بیشتر مشروب تهیه کنی دوتایی به‌فاحشه‌خونه میریم. بهم‌نگو پول‌نداری . من امشب جشن گرفتم. بهت گفتم چل‌جریب زمین فروختم؟ زمینش تعریفی نداشت. »